

عروج صناع مکینین کا فضیل خلاصہ و زبانا



در طبع می نمشی نوک شوی طبع بین از مقبول جهان شد

بیمار که نتوان نمود و با وجود کل و فی ان روی کل قطع نظر توان فرمود همچنین بهوای لاله رخان بزرگ
 عندلیب با گل آتش شوق نباید فروخت و در آرزوی خمر و یان پرده اند و از بی چایغ نباید سخت
 که گلی رنگین تر جلوه ریز است و قسمی فروزان تر نور افشان باشد با دهن کفایت می باید و فرود
 قانع نشوی بهر چه یا بے به از خوب بچوب ترشانی به با قسمی کمال نرسیده دست از طلب باز داشتن
 از نقصان است و با وجود طولی دست بر نخل و گردان کردن از کوتاهی فطرت پیش با دهن ملو
 می انگیز کشیدن نه رواست و در حق یوسف روی زنی نمودن نه سزاوار عجز بسحر گردیدن از عیان
 دانش نیاید و بالسیح بطلان پیوستن جیدن نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیرباز مشعل که حقیقت
 است و در واقع صنعت علت معرفت صنایع و اشیاء که در کمال از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
 ایجاد آدم و عرش المعرفت معرفت رساندن از معرفت است الخیر محقق ذکر الاله الهی
 ذکر الهی پس جویای تمجید و تلوین چیست و بهر دوستان ناشناس از خضر سبیل کدام بنابرین حکمت
 است بعثت انبیا و رسل که سرگشته کان تیره حیرت از بهر سزاوار مقصود رسانند و در بیان وادعی
 غربت را بعد توفیق بحد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصاً بر پیشرو
 قافل انبیا راه نمایند اصفا عنوان جمیع نبوت قائم کتاب رسالت کل سر سبد عدنان سیدش
 و جان ابراهیم علم موسی جلال یوب صبر یوسف جمال منعم و اکرم مجلی نور محمد بط فیض سرور
 عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که تبستان هزار اشعاع آفتاب ذواتش فروغ پذیر است و لعمره
 انوار صفاتش مانند مهر غیر عالمگیر هر دو که گردن نهادن کائنات اوج فلک را بر پیا آوردن از پستی
 شامند عرش منزلی که آستان بوسانش قدم به ثریا نهادن بر تحت ثری انکار ندم پانی که شمع ناز
 از دو دست تری نه خوشا حال و سندانش با جانی که عهده احسانش راوری فی آستان و بیگان
 کلچین بوسانش با شاره اصابع فلک تا بعثت ثمر و نیمه از قمر و مهرش مهر گاهی در امید و گاهی در بیم
 شب معراجش از شب قدر بلند تر و ز عرفات از بعثش نه برابر وانی آب از انامل فیضش کامل
 او قطره است از مینوع کمالش دریا دریا صلح بجزر و کان در سبب و دامان آرزومندان رقیق
 چشمه است از عمان نوازش در مذکور عدلش در کفر و شیر و ان نه انصاف است و در عرض سخاوتش
 نام ماتم بدون از اعتقاد بدو اعجازش نباتات و اجزای صفت انسانی مذکور و موصوف حکایت



بسم الله الرحمن الرحيم

کل سر سبز سخن حمد چمن طراز است که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهاست رنگین بنگارنده و
آرایش گلده ته خیال پاس نخلبند نیست که بجز از آبیاری برباران در صد لایقه عالم نخلهای موزون نشانند
صانع که وجود خاک انسان را رنگ قبول فروزون تر از شاهان و ادو دیکمی سر و لب جور با قامت
و لجوی یار بار بنگیرد یکمی که آدمی را تفرقه بد از نیک و تیسر خوار از گل در سترشت نهاده کسی نخل
پر و چو و شکون لب زلف خوش خم دلدار نه پذیرد و نه این همه از خرافات است که جزافات رایا حکمت
منافات در یک ذره فروغ صد غورشید غم است و در یک برگ بنوه هزار گلستان مستتر طبیعت

نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد بر دل

هر درستی و دقت است معرفت کردگار

فرو بردن درختان سبز در نظر هو شیار

حالیکه حال خیس ترین آشنا چنین باشد تکلیف آنکه نفس موجودات و اشرف مخلوقات بود و همین
قیاس یکی را بر دیگری ربحان داون نایقی دارد و توفیق احدی من الآخر عیاتی و همچنین لبعه
ایتیاز حسن و قبح مانند نور و چشم به بصیر بصیرت انگندن ناطق بصیرت عظیم است و آفتاب دل
در شبستان پیکر چون شمع بظلمت بنوه اگر ساخته من بینی بر حکمت غم که چنانکه با چشم خود بر گزین

و صبا عطر فر و شش چشم ز کس از نظاره رنگ بستان بزرگ دیده بازماند از طافه سپهر هزار زبان چوین
 خند لب شوخ دیده شنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ و ساز جلوه نمانفته مانند بیان
 غذا نو خطان ارباب بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد و لبها رنگ کلاما
 شکفته و شاداب طرب و نشاط چون ز عینچه معدن معدن غم و غصه کمیاب بر شک گرمی محض
 شمع ابرچو پیر وانه با سوغتن ساز و مجسمه رنگینی انجمن رنگ جوانان چمن چون هوش بلبل و سپردار بی
 غری از دیگرست یغواند یکی از صدف طبع خود جوهر می افشاند یکی به ترنم دلاویز و نغمه بارانیا گران
 می شکست یکی بحرف شکریه طوطیان این مقامی بست سخ جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته از ان
 میسان یاری عزیز میبینی خواه که شمع جمع اجاب است و مجلس با جان برشته انداخت چه شود اگر یاری
 جمع شود و شعله فکرا سلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تدکار گذشتگان انیس همه
 هم مانند دوستان همدم طلیس باشد سروراتی که این زمان است سر بر او ام کشد و نشاند این با
 بصد و در زمان مرارت خمار بخت گشتش امیر غ و لم شکار و طوطا ز سر دره نشین بر چوب میخ
 آشیان بزند و شنا و قازم افتاده در وصل پسندست گردم من و سودای شعر و انگاه نیت گفت
 نه اگر دانه شمای پسیت غیظ و لم بودی فسوب بنبوت می نمودم و در اثبات این محتاج بران دلیل
 نه و دم که این فتنه از این نیست از پسیت بنگار که بادی این فن کیست و آنچه بعض اخبار بطریق عهد
 واریتده سارنض است با اخبار آخر که ولایت بر روح دار و مثل ات من الشعر بحکمة دات
 من البسان است و سخن چنانست که اگر کلام مشتمل بر شش اهل زم و زم اهل ستایش است
 مذموم و نه بدلیل و عملوا الصالحات محمود خوش گفته آنکه گفته فرویدان بیه شعر بر سر
 بود شایان بعد پیغمبری و قوامیخت که محقر تر شمردی و این زبان را دون گمان بردی ندانی که
 غرض از معانی است پس معانی تاز بهر لفظ طلاق نظر که بسته شود ستونی است و بگوش دل
 و جان شد و فی لایس و این زمان که گرامی نتیجه لغت فصیح است و هر زبان او را باعث شوق
 و تفریح چون حرف و تشنیش خاطر نشانم شد و او این اساتذ سلف و خلف بدقت و انصاف
 ملاحظه و ازان القاطا کردم و دیوان کسیکه بنظر رسیده دوست بهم نه داد افکار شش از تذکره
 و سناین هر آنچه بخاطر بود به ستور به نقطه انتخاب موش و ثبت افتاد و چون تذکره ازین باب

شجر مکتوم و جرم مسلم شنیده باشی که داستانیه مشهور معروف آب تیش مرورق هستی اهل بنی
 و طینان را بگرداب عدم انداخته آتش فطش استماع وجود ارباب شرک و عناد کار برق و خزن
 ساخته بهمدش بنیان کفر از پادشاه کفر که می را بین برافش هنگامه شرک سردی یافت نمود
 آشکده پارس لیلی است مبین و بر خیرت وال دی که در رفعت و شان از همه برتر اند و در منزلت
 و جلالت با کلام خداوند متعال برابر و بریان او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر
 و صبح صدق و سدا و اما بعد دیده و روان ایشرد که شاه سخن بعد غنچ و دلال مقننه از رخ میکشاید و
 و ناظوره نکات بهر اگر شمه و نماز جلوه می آید سلسله شیرین ادای نظم مستعد لرزانی است مخدای
 خود آرای نه شتاق تماشای شمع فامه خورشید است و خورشید نامه فروغ افرا یعنی باطنی مجمع
 روشن تر از سپیده صبح صادق گلستانی است استند شد رنگین تر از صفه خیال عاشق تذکره ترتیب است
 مشتعل شاعر منظومان فصاحت گستر و ریخته گویند بلاغت طراز ابجایت مختصر هر چه میا گشت از برای
 یاران جان پرور و حجاب نواز نماید مختصر و دراز خویش من ناشناسید شاید به تقدیر من آن بود که
 طلسم تازه درین کمنه رواق لبستی و لوح پیچیدنی بر فرق انظار طون و در وسط شکستی من که از فرط کبر
 و ناز به ناز و نصرت و بعلی چشم انتفات نمی کشادم و گوش غیبت نمی نهادم باین ترهات چگونه که گاه
 افتاد و بهیست من مرغ خوش ترانه باغ غنچه سلیم به طبع مرا به مزه شاعری چکار به هانا باقتال
 امر یکی از اجای روحانی که از روی جان جان آرزوست و استال بیشتر از زبان بان تسلیم کشاد و آینه
 بازنگ عار بر سر و گردن من نهادنی از بهر شبی استا طواف و چون حج جوانی با یکشند کافی
 خرم تر از موسم خنده گل جان نواز تر از هنگام نمک لبلب از ایلوه صبح از دل شب پیکر و صلح
 تیرگی به خورشید شمع و برافروختن چهره دعوی هم فروغی به فلک ابهر و کوب بر زمین نور افشان
 زمین از فروغ چرخان فلک نشان و چینی شکفته تر از خلد برین گشتن در ابراز کویسه گانیا
 نازنین که طیور شب خوان چون گویند گان خوش ادا ان زمزمه پادشاه و شمشاد و کینش نسیم
 رعنا جوانان و راهز از کبک تدر و بعد عشو و او اده سخن بلوغ جلوه درین امر روانی معنی انهار
 حریف مستانه خرامی زندان می آتسام رنسا لاله زبان لاله دیان از تاب با دهر بر منبر خیمه
 نظارگی از تاب تماشای خسته غنچه هم جلوه گل سنبل همه داغ کامل تماشایان مست و مدحوش نسیم

<p>کہوں چہ ظلمت میں گر اوں لب سے شرمندہ تھا کون چاہیگا گھر بے تعب کو نہیں تارے بھرے مین شک کے نقط دور خاموش بیٹھے رھتا ہوں سرت گلا کے پاؤں تلک دل ہوا ہونین ندیوں سے لیکے دل وہ بعد مشکین پھرتے تھے دشت دشت دواں کر بہ گئے شور سے اسکے اشک بارے کا</p>	<p>جان کچھ پانے مری ہی چشمہ حیوان کے بیچ مجھے غانہ خراب کیسی طرح کس قدر نسیمِ فلک ہے غلط اس طرح حال زان کا کست ہوں یہاں تک تو فنِ عشق میں کامل ہوا ہونین اگر بار نہ میں تو نہ لگ دیکھو و دناشتی کے مات زمانہ نے نہ ہ گئے آہ و چشم تر قیامت ہے</p>
---	--

آتشِ تخلص خوابہ جیہ رہی از شاہیر شعرا کے لکھنؤ است روشن زندان و رنج میا کا نہ
 وار و مرموم اندیا آتش و ناسیج کہ اندا سادہ سلاہ انجا است قریب ہم انکار نہ وہ روزگار
 شمارند و قبات این تحقیق لافینی علی من لہ خط من العظم مع ذلک و نہ کوئی شش و شش نیست
 دیوانش علی سلسلہ شہ این اشعار انتخاب یافت

<p>شب ہجرانم جو دم تھا وہ گویا و پسندم تھا دم آخر بھی بالین پر میرے ہمراہ آئے یاد آیا جو طوائف کعبہ میں آتش و آہ سامنے ہوتی نہیں اوس سمعہ کے اپنی آنکھ نہ ائمہ حسد میں جاتے ہی جسم میں پٹا گردشِ چشمِ تیان سے مل گیا میں خاک میں آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اٹھتے بھی کھڑے ہو لحد تیرہ میں مجھ پر جو لگا ہوئے عذاب چوڑا میرے گریبان کو نہیں دستِ جو بڑا شور سنتے تھی پسلو میں دل کا پیچھے ہٹا نہ کو چہ قاتل سے اپنا پاؤں</p>	<p>گمان تھا شام سے مجھ پر چراغِ صبح کا ہی کا قیہوں نے محلِ رکمانہ باقی عذر خواہی کا حال بدتر تھا کتاتان سے جامہ احلام کا ای صبا غفل سے پروانہ کے خاکسار تھا اور اوسے طہیانِ اداہ تھا مجھے فسیل کا آسمان کو شوقِ باقی رہ گیا بیدار کا میں جا ہی ڈھونڈتا تیری محفل میں گیا پھر گیا آنکھوں میں عالمِ شب تنہائی کا کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا جو چہ اتوا یک قطرہ خون نہ نکلا سر سے ٹپ کے چار قدم آگے دھڑکیا</p>
---	--

و مطلع نظر ازین تصنیف فرو آوردن اشعار دل آراست نه شمار سامی شعر از آنکه سامعه فریب بیست
 بنظر رسید عام تر از مجاہیل و معارف و احیا و اموات نامش زین سفینه چون ابیا آتش مرعج و
 اما از مشاہیر کم کسی است که شعری لائق نداشت باشد ناگزیر ایراد چه شان لازم آمده من غیر التعم
 و باین علت اکثری از مدعیان کاذب را درین اوطاق نه بینی بمل از حال شان بفقیر نسبت نمکنی
 و اگر یکی را با خیالات شیرین و افکار نمکین درین مجال ذکر نیست چندی که باز رسیده و از سر و کین
 اجبار و اعداء انشاء الله چون دل اهل صفادین بیاض اثری نیابی و از ان محقق آمد تا با کمال
 ناهماه سوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لالی نشو و ظهور است هر گویا
 که تعدیه شکش جوهریان باز از سخن بنظر درآمد و در انسلاک آن قصصت زلفت و ایراد و ترجمه شعر
 به ترتیب حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشت و بدین تقدیر از
 سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشغال غیر از اشعار غزل از دیگر
 اصناف اعراض فت و ابتدای این کار نامه و ابتدای سال هزار و دویست و چهل و بیست و هجرت
 بوده و انتقاد انتهای هر دو دویست و پنجاه بسمله منتخب زیب تر است آغاز است و اعمد المدخل
 حصول المقاصد و انشکر له تاریخ اتمام و اعمد المدخلی ذلک است امروز استیم نیز گام عمر و ان است
 و ششم مرطبه ملی کرده از برای فوز منزل مقصود سر گرم نگ و پو است یارب بعافیت برساند و چون
 این چنین دلاویز و صدایه عشرت انگیز بنگ باغ بهشت از خس و فاشاک پال است گلشن بخار
 نام کرده شد بوکه مذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشا یان رنگین آید الان اشرف فی بعض
 و اسئل التوفیق من رب الودود و اما محمد المدعو به مصطفی ختم المدلی با کسبی و جعل آخر امر
 خیر امن الاولی المتخلص شیفه و ریخت و به حسرتی و فارسی الی پسند نامر مشکل پسند

حرف الالف

آبجده و تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد عیث گویا رست محمد المدخلیه
 و از سکنای باده ارج الدین علیخان آرزو نسبت تلذ و قوایت وارد از زبان آوایان نامی طیفه
 پیشین است بصفت ایام اهل بود در زمان محمد شاه نجم میا آتش بود و در تاج افکار است

<p>جس تو دیمین شریک ہوئے اپنی خاک اسی سنگ در پر کسی محبوب کی دسے ٹپکون گا جلاتی ہے دل آتش طور کے طرح ایڑیوں تک تیری جو کی رسانی ہوتی ہے ہنسٹی والا نہیں ہے رونے پر پہنچ ماتھے مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے منزل ہی دور ہے جو یہ پھونچے نہیں ہنوز افسوس ہی فرما دے پہلے ہی فسوس تھے پیامبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا چہرہ آدون کے کہ چہرے ہوئی ہیں گرد آلودہ</p>	<p>حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیرے بد دعا غنی جو یہی ہے تو ہوا سدا گریس کسی پردہ نشین کے لن ترا سنے کل جو آنے تھے بلا آج ہی آئے ہوتے ہلکو غم ربت وطن سے بہتر ہے پیر ہن تن پر مے گر میکا بالا پوش ہے دم لینے والے راہ میں غم روان نہ تھے سر توڑ کے مر جائے اس کوہ کنیت زبان غیرت کیا شمع آرزو کرتے ہمارے پاؤں کو دھوئیے جوین آب کو بکرتے</p>
<p>آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبر آبادیست عاشق از فرط شہرت آرزو مند آن نہیست کہ اقم متعدد آن شود گا ہی بنا بر یقین لبیک کر یختہ می پردخت از دست</p>	<p>اوس تند خو صتم سے ملنے لگا ہوں جی سی جان تجھ پر کھجہ اعتبار نہیں</p>
<p>آرام تخلص خیر احمد خان نام تیر گرسے بودہ از یان حجت نواب ظفر باغ خان نال حیات بحالت نو پڑ مرہ گشت</p>	<p>جہ کوئی ماننا ہے میرے دلاور سے کوہ زندگانی کا کیا بھروسہ ہے</p>
<p>جہین کنا تو غبار آئی رشک گلشن چوڑی آرام تخلص اسے پریم ماتھے قوم کمتری پیشکار تن سے تعلق را بد رستی میوشتہ وآواز شکستہ روغن بار کفایت خان شکستہ در تیر اندازی ہم دتی داشت فکر یختہ و فارسی میکرواوستہ</p>	<p>خاک عاشق پر چمکتا کیوں ہے دامن چوڑی دل کا فوارہ او چھلتا ہی رہا</p>
<p>خون آنکھوں سے نکلتا ہے رہا کون دلدار می کرے آرام کی ہے</p>	<p>ایک محسنوں تمہا سوجھتا ہی رہا</p>
<p>آرام تخلص کہن اعلیٰ از کا تبان است مرد زیر کی بودہ این بیت از وناچار نوشتہ است ہمدردی سے یہ کہتے ہونہ تو یا سے مل</p>	<p>اوسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ انیستہ</p>

گرہ تھی دل میں زبیر حسرت ہم آغوشی
شب فراق میں مجھ کو سد نے آیا تھا
ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا حشر
اللہ سے شوق اپنی مدین کو خیر نہیں
روزِ سیاہ ہجر میں میرے جلے چراغ
وہ زمین ہو بیچ کمانی سے جو ٹل جاؤ گا
عاشقِ اوس خیرت بقیہ کا ہون میں آتش
چال سب غمہ ناتوان کی مرغِ بسمل کی ترپ
قاصدوں کے پانوں توڑے بگمانی نے بیکر
اوس بلائے جان سے آتش دیکھی کیوں بکری
آمد آمد اوس سر پا نور کی ہے بزم میں
دندان یا جب سے سمائے ہیں انکھ میں
کو چہ یار میں سایہ کی طرح رہتا ہوں
ای جدِ بنالِ نخل میں جھکتا ہوں یا کو
سجدہ شکرِ سندھیا میں کیے رکھتا ہوں
وحشی تھی بوسے کل کی طرح سی جان میں ہم
لوتہ گستاخ کو جو کبھی کیا ہے دھیان
مری خدمت سے ہوا ہے محمدیان دوست
اسی جان کے برابر تھے تھے ہمنی کھا ہی
خاک میں ملے ہیں یہ ناکانہ خباہت میں
نوازشِ بحرِ مانعِ غم یہ جلاؤ کرتے ہیں
بیش کھول دے سب جو پاسے بت پر
چمن ہرین و سبیر یہ جواب دہ ہوں

فشارِ گور کا راحت مجھے غذاب ہوا
جگایا میں نے جو افسانہ گو کو خواب آیا
یہ مردہ آیا کہ مجھ پر کوئی غذاب آیا
اوس بت کی آستانہ کا چتر رگر گیا
پر و انون کو نصیب ہوا دن وصال کیا
آج جاتا تھا تو صندس تیری کل جانا
بام تک جسکے کبھی مرغِ سلیمان نہ لیا
ہر قدم پر ہے یقین بیان رہ گیا وہاں رہ گیا
خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دست
دل سواستیں تھے سی بازک دل سی نازک
شمع اوڑ باسے جو ماتھے آئین پر روانہ آج
لیتی ہیں موتی جو جسمی اپنے نگاہ پر
در کے نزدیک کبھی ہوں کبھی دیوا کی پہا
جاتا ہے دھیان جب تیری امداد کی طرف
یا کون پر یار کے سر کو ہی جبکا ناشب وصل
انکلی تو میرے آئی نہ اپنے مکان میں سم
غوطے لگائے ہیں عسوقِ افواہ میں
مری احسان ہیں دشمن پر ہزاروں
ہماری قبر پر رویا کری گی آرزو برسوں
کمریات اوٹھتا نہیں بارِ دہن
خدا اجراؤ نکو دے اسکا اسبہ آزاد کرتی ہیں
رشتک آتا ہے مجھے سنگِ دریائے
باغِ جنت کی ہوا سے بھی جو سیدار نمو

شامل خاص و عام با داعی اتحاد و موافقہ الیام نامحمود دارد روزی نیست کہ شہد صحت ایشان
چشیدہ نشود و باین قند کر کام جان حلاوت اند و نگردد و با اعتقاد من روزیکہ بی شرف
مجاہد است ایشان بپایان اید داخل ایام عمر نیست غلی مجسم است و لطف مصوری اندیشہ
بہتر ازین نقشی نہ برصفہ خاطر است و نہ پیشکادہ نظر در فنون ادیبہ ثانی آشتی و جریر است و مرآ
حکیمانہ باقر و نصیر رسیدن باندا نہ نمیشہ سہل است و دعوی ادراک علم از جہل خیاط
ازل باین خوبی قباہی قابلیت بر بالای ندختہ در شکر قضا باین روشندی و آکاہی آئینہ
ضمیر می نیفہختہ باین فنیلت شاعر ی از ایران سر نکشیدہ و باین عظمت ساحری از بابل
فرسیدہ و با خیال شرح کمال الش طوطی خامہ من باین قدرت گفتار لغزہ سنج بی زبانہ است
و با ہواست اوج مکاشش طایر اندیشہ ام باین بلند ی پرواز ناجز از بابل افشانی نہ بانداز
مخیش نتوانم نمود کہ کس بشاید تہمت تواند شہر ہتو و طہیت انوری ماجز است و من عاجز
طرح مدش کرد و خورد نذازد و نگذیرد بایر اوستہ چند لفظ کلام معجز نظر مشش جان دہ
و دکان میسد ہمد

کشتہ بھی ہوا تو بھی بہ سیماب نہ ٹھرا
آزردہ مرے حقین ذرا تو بھی و نا کر
تو بھی روتا چل جنا سہ کو ہمارے دیکھ کر
اگر وہ پھر گیا میری بیت اعزن کے پاس
اندون چاک کو پاتے ہیں گریان ہمدان
ہی فکر تجسبہ تجکو گریان کے چاک میں
کہ خالے پرے آشیانے بہت ہیں
تو اجنبی ہے نہ قبا کیونکہ واکزن
نہ غم قید نہ پرواے رہائی مجھ کو
گناہات تھے کس نے آپ کے زلف پریشا کو
وہیں بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیری پیکان کو

مر کر بھی ہمارا دل سیناب نہ ٹھرا
اس درد جدائی سے کہیں جان نکس جائی
ہونہ دہن گیر کوئی جان کر قاتل بستے
برشتہ بخت جذبہ دل تھکو آمیزین
آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شایہ
ناخ بیان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو
کیا کون سا حید انگن اید ہر سے
یہ چھیڑ دیکھ مجھے شب وصل میں کے
گو اسیری میں ہوں پرنس اسیر تصویر
او جھنی کو بلا میں آپ بھی کچھ خیر ہے صا
یہ آج مجروح کے سینہ میں کچھ آج سی پاتی تھی

آز و قتلخص افضل الفضلا اعظم العلما قد ولبنا سے ذوی الاعترام اسوه فصحاى نالیمقام حاوی
 مناقب جلیلہ بکثر ما و قلما جامع مناصب جلیلہ باسرا و جللا باعث ظهور فنون عجیبہ ما کاتب ازبہ
 علوم غریبہ ملک ملک بیان و معانی فرمان فرامی قلم و سخنہ انی الذی کشف الفناع و مخرج
 محذرات الخفا و الفہوم بالافادہ و انشئنا السمع و عاف سوا ما و شفت قلبہ الرکی انما الملعون
 و العلوم مبعان ما اقتضا ما من الفہم و ما ابنا ما فاق علی استرانه و برع ابناى زمانہ حتی کان
 فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمۃ لعید و فی الاطعمۃ طعام الشریہ و فی الایام ایام الحیا
 و فی الایالی لیلۃ القدر و فی الصلوات صلوة العج و فی الیساہ مارز مزم و فی الیازنہ و المرزم و
 السور سورۃ الاخلاص و فی الادیعہ دعا سعد بن ابی وقاص بل خیش نام لا تشکر یا وکی
 غمیرہ و فلک دایر لایں کرم نور نجومہ فلیس الاحدان یبارزہ فی میدان سلم من العلوم
 اصلا و یجاب فی فیاسہ فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

انوسنا بالموی فی خیر شغفت
 من دن نایا تہا الافکار قدر وقت

اغتبی بدیع الکمال لا نظیر لہ
 یا صدر علم لہ فی الصدر منزلہ

ہو جل الشان علی المکان بولانا محمد صدر الدین نان باور لالالت انوار المعارف باطلۃ علیہ
 و انوار النہاسن حاصلہ لدیہ و محب اغینس الاقدس فی الباطن و الظاہر باطرۃ حوالیہ
 اصناف الکرم و التجددین برودیہ اگرچہ محاذ ذکر شریعت ایشان را درین جریدہ آوردن نشاید
 آنا این ہمہ گرامی ہوای نام ہمیش کہ تا قیام قیامت بر جریدہ روزگار ثبت باد و نظر
 اولابا بقبولی نیاید لاجرم بگزارش لختی از جلال آثار ایشان می پردازد و بدین ہامیون
 مذکور و فقی این نحیفہ افزون ترمی سازد بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایہ مزودہ است جا
 باہل سخن میدہد و بدین خجستہ تقریب منتہا بر ہزبانان می مند فی الجملہ مولانا زود و وہ بزرگ است
 بزرگان شرا اہل علم و اعتبار بودہ اند مولود و منشای وی ہمین بقعہ مبارکست اعلی ترین مناسبت
 فیصل ختموات کہ باصطلاح اہل فرنگ صدر صدور شیش میخوانند و امر و ذر سلطنت ایشان
 اباب ہند شایستہ تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن ذریعہ کسب معیشت و نبی
 وسیلہ نیل ثوابات اخروی گردانید کہ ہمہ ہمتش صرف روی کا نام است و بکرت شغفت

آشفته تخلص عظیم الدین خان نام عرف بھوری خان قوم افغان از شاگردان سیر محمد
مائل است گویند مردی بود آشفته طبع و ارسته مزاج آشفته با کتساب باطن مائل
و توبہ از شمع نمود از کلام اوست

گشتہ نجات ہم سی دیکھی ہیں کم کسی نے دیوانگی ہماری ہر لحظہ بیان ہے تازہ نبی کو خاطر اصحاب کیوں نہ منظور ہے	جب ہم ہوی مقابل وہ غم کہہ مور سینے شیدا ہیں اوس پری پر ہم گزیرہ توبہ کہ زیب زمینت مجلس آئینہ زیار و ان
---	--

آشفته تخلص میرزا رضا قلی خلیف حکیم محمد شفیع بعضی اور از کلمہ و بعضی از اکبر آباد
بہمد حال جوانی گداختہ و درمند و در فن طب دستی ارجمند داشت بہت بہ ترتیب
محل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز و آورده است شعرش شش شصت و
فکرش مطبوع طبع اہل انسان این بیات از نوشته شد

جی تھا آنکھوں میں یا تھا دل میں مر گئے پر مجھے ہلکو خاک ندے دم آندہ جو ہلکی آئی تھے فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ بجائے اشک نکلتی ہیں بارہاے جگر دیکھانی آئے تھے دہن کی چاک کی خوبی اگر یہ ہووے گی قصہ بے یس کن آشفته اپنی کے ہوتی ہلا غیہ کو صدقی تو نگر چہرہ کچھ اندون غم پنہان سے زرد ہے چلا ہے جوہ کو آشفته پار سا ہنکر ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے مر گیا ایک صنم پر آشفته	یہاں تھک اُمتظار تھا دل میں آج تک یہ خبر تھا دل میں وہ فراموش کار تھا دل میں ادھر او دھر بھی مری جان دیکھتے جاؤ تھمارے جمین تھارا جان دیکھتے جاؤ ہمارا چاک گرمیاں دیکھتے جاؤ کوئی گڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ ہم بھی جی رکھتے ہیں پیاری تیرا قہار ظاہر میں کچھ مرض نہیں پر دل میں درد خدا جو بیٹھے بھائی اوسے خراب کری آلہی موت دی گذرا میں ایسے یعنی سے سوت ایسی حسد انصیب کری
---	---

آشفته تخلص سید منور علی نعمت سید علی نواز رفوعی از سادات مالی گہر بارہو لاہور شاعر

کہ آید سچو معید و لما بکار + مرغان ہوا را بر زمین می انگزند و امین او حتمی از قدر انوار
اوست با فن شعر موقوف بود و اکثر ابواب این فن را بعلوم جامعہ شایان ہوا یعنی پہل سال فوت
کرد انامد و االیہ را چون این آیات از انکیار یا ایسہ یا اوست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا ہنس کے کہنے لگا کہ اسے آصف ملنی نہ ملے گا تو وہ غتار آپ ہے جار و بخش نے اس کی نہ رہنے دیا بھی	ابو ہریرہ طاقت و توان سے کہے یہی کہ کہ کہ لاکھوں جان سے کہے اپہ لگو چاہیے کہ تاحد و دوسکے سے اگر وہاں نسیم نیکل پر کاہ کے سے
--	---

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاہد الدین شاہ عالم بادشاہ غازی سے
انار اللہ برمانہ انوار حق ایشان چون آفتاب نیروز بر ساعت خاطر عالمی پر تو افکن
و شمع مکاشف کا لبرالد سے تابندہ و روشن نیاز مند انمار و محتاج اس کی لائیت
یصل و نہ سال لایت سلطنت برا فراختہ امروز وفات ایشان ہوا بہت و نہ سال گذشتہ
باسخنی و اہل سخن لفظی بسیار داشتہ مبنی چند از دستایج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او ٹھہ جام سے گذرتی ہے عاقبت کی خبر خدا جانے ہے آئی جو خواب میں بھی وہ یوسف تھا تو یہ	شب دلا رام سے گذرتی ہے ابو ہریرہ ام سے گذرتی ہے اسے آفتاب دولت بیدار بھیجے
---	--

آفرین تناسل شیخ قلندر بخش سائین ہمارے پورے سلسلہ سببش بابام الایمہ سراج الایہ
ابو حنیفہ کو نے رتہ علیہ منتہی نشود گویند کہ از صناعت شہرہ سے ایسا آقا دیا
مسمی تجملہ الصنائع تعینت نموده اوست و اصناف سخن مانند لغزو قہار و مہذب

انظم منہ یہودہ خلاصہ نکات اوست

نباچمین مین تو اب آفرین کہ چہ نچہ بہت ہیں اگر چہ تمہیں او ناز کر نیسکو	ابو نہیں او سکے نماز ہی بہار خندہ گل ہرے تو ہم بھی نہیں دل نیاز کر نیسکو
---	---

آفاق تخلص میر سید الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت با شاہ سلیمان کہ از مہ
اولیاء و مہلے ہووہ داشتہ از تلامذہ ثناء اللہ تعالیٰ فراق سے اوست

در جهان نباد و ملی اتفاق افتاده و در فن طب دستی بلند و پایہ عالی دارد و استفادہ این فن از
خدا بہ کیا غلام حمید در خان کہ از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ بتاثر تخلص آشفستہ
مذاج، شوریدہ طبع نکی از شو عشق و خیر شش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار و خلاص کھتر است

گور بن بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا
تماشا تھا او بہت میری ٹرنی کے اذیت کا
ہی بیتہ را آمد محشہ کو جان کر
سج ہے کہ بیوفا ہونین تم بیوفا نہیں
قسمت میں کیا خد امری مرنا لکھا نہیں
یہ خیر کی سزا ہے ہماری سزا نہیں
اب حمید بن رقیب کو ہم نامہ بر کرین
ہم یحییٰ تو ہمیں کمی وہ بیوفا کہنے کو ہیں
میں غصہ کی طرح رہنا ہوں
ظاہر میں ہوں پاس پر بداموں
یہ بید یہ غصہ و در میری جان کی ساتھ
پوچھنے کا قیامت میں ہویشون سی کیا کوئی
بجبرہ را رکون نہیں تیرے واسطے
ستم کو وہ بد خدا و اجانتا ہے
مری خون کو رنگ خا جانتا ہے

چشم سال فی میرا دلائے او کے
اجل نونی کیا کیا سب مجھے شرمندہ قاتل سے
شفتہ تیرا گمیرا رہا ہے ساری خلق
تم فیہ رہتے ہی میں کسی سے ملا نہیں
یہ تو کیا خیال اندھین اور نہ موت کو
ماں کو بھٹکتی ہے فزون بھٹ جو میں
جو امیر کیا وہ کیا بان سے و مان
آہ نہیں بچ کہ دشمن سی بنا ہی کس طرح
میں ان آپ پر جہان کو
ہی میں بنے فراق کا غم نہ
یہ بید آشفستہ بید بنے ہی راحت نہیں
شش ہو گئے ہم آشفستہ تاب رخ جان سے
میں کیا تمہارے بیاب و بقرار
اسی دیبا کے کو کیا جانتا ہے
ہو بلاؤ کے ساؤ گئی میں بھی شوئے

محمّد بن یحییٰ نواب بیک خان آیت الدولہ بابر و دستا نامہ محمد
و مکار شش افسار کوش عالم است و شرح بڑا ایمات ایشان خارج از مدرستہ
و مکار شش و مہرت نفیم بے نظیر و تبدیل گوئی ابر و در چشمہ سافیش حضرت ربیعہ
دست گوریز و کفن در پاشش دست ارباب نیاز حاجت را خانہ از استغوامی از است
و تہ از لیسٹس دست نامہ بود و بشکار زبانی نامہ است و شہان را فہرہ است شوق شکار

کیا کیسے اثر تو آپ ہی تمک دیکھ
 جی انکے بیا خدا خدا کرے
 لگی۔ کہے نہ تہ خیرے ساتھ
 بیون تیرے کچھ نہیں قصیر
 یون خدا کی خدا کی برحق ہے
 مر تو چلے کمان ملک اب درگذر کرین
 جہین ہے از سر نو جو تیرے یاد کرین
 ہم اسیر و ن کی اوی چاہی خاطر دار
 یہاں تعنا فل میں اپنا کام ہوا
 حال میرا نہ پوچھے مجھ سے
 نہ لگائے گئے جہاں دل کو
 ہر دن فزون ہین کج رویاں۔ وز گار کے
 مانا اثر کہ وعدہ مند دا غلط نہیں
 غرض آئینہ دار سے دل سے
 تیری عیار یون کے باتین اثر
 اور تو کوئے نہیں دام و قفس منگہ
 دلربائے و دلبرے تم کو
 دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
 حال پر اپنے تم کو آپ اثر
 آپ ہی نہ جل بھی نہ کچھ اوس دل میں راہ
 چپ چپ کی دہنی کی مزی سب یہ امی اثر
 کبھی دوستی ہے کبھی دشمنی
 ہمیں حیرت ہی آپ ہی تم کو دیوین کیا جواب

یون حال اپنا تباہ کرنا
 پھر اور بتن کے چاہ کرنا
 تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
 مجھ کو میرے وفا ہے راسخین
 پر ہمیں تو اثر کے آس نہیں
 یا ہم نہیں اس آہ میں یا آسمان نہیں
 تو سنی یا سنی نالہ و منہ یاد کرین
 اور اوسے نہ کہ ہم خاطر صیا کرین
 تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہیں
 بات میرے جو محبت ہے نہیں
 آدلی سائے کسان دل کو
 کچھ سیکھتا جاتا ہے رہش میری پاک
 لیکن کٹے نہ آج یہ شب انتظار کی
 تیرا جلوہ تجھے نہ دیکھا نہ سہ
 سب سمجھتا ہے کو دو دانا سہ
 تنگ آیا ہون فقط دل کی گرفتاری سے
 گو کہ آئے ہے پر نہیں آئے
 دشمنی ہے تو پیار آتا ہے
 رحم ہے اختیار آتا ہے
 اس پر کہیں گے آہ کہہ منے ہی آہ کی
 معلوم ہوگی جو کہے اوس نے نگاہ کی
 ترے کون سے بات پر جائے
 کہ تمہ بن اب ملک کس طرح ہمنی زندگانی کی

ما تفسر کا اوستے خط لکھا لایا + تیرے قاصد میں ہا تفسر کی صدق

آگاہ تخلص میر حسن علی ادا فسانہ خوانان شاہی شخصی است و نہایت جودت طبع
و مدت ذہن و در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست

مان تیغ کیخ اے بت آتش مزاج تو مرنے پر آج یہ بے گنسہ کار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی است از قوم افغانہ جز این دیگر از عاشقان آگاہ نیم اوست

منہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے باتین بنانا کے سیکھتے بناہ کے

اٹل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی و در شاہجان آباد دہلی بودہ است

شاگرد معنوی حضرت نعلی و استاد بظاہر ندیدہ از دست

زلف ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے جنبش ابرو سہ یا بھونچال ہے

اٹل تخلص حسین علیخان خلعت الصدق مرزا حیدر بیگ خان توفانی شرف

شاگردے شیخ امام بخش ناسخ وارد و غزلی ازو کہ این اشعار از انت شہرت

تمام دارد جبذ این شعرے دیگر نباش گوشش نخوردہ اوست

بسکہ ورد آٹھون پھر نام اوس مستبان کا ہو بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا

شکی نل شب تا روز زندان وہ آکر پھر گیا پہ شیون نہ بچیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اٹل تخلص سید محمد میر کہیں برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمہ مرو شکستہ و دل ریش است

و از فدایان مہین برادر خویش بقاضاے دودمان خود از نسبتاے باطن ماہر و

آثار مسلح و تقویٰ از سیاسی حالش ظاہر روز ما شد کہ این جان گزراں را

گذاشت دیوان قلیل الیم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے غایت

و منداند و دلپذیر و طبع واقع شدہ مشنوی ایشان شہرت تمام دارد کہ بنامی

آن بر خاورہ بخت است و ازین بہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب

و کہیں گے اوستے سنگدلی کو ہم اسی اثر اگر کوئے نالہ ہم سے سرا انجام ہو گیا

اوس سنگدل کی دلین تو نالی فی جانہ کی لیا فائدہ جو اور کے جی میں اثر کیا

ہویدہ بیگے جو راہ کے معلوم داغون کو مرے شمار کرنا

اسمین بھی دراندازوں نے سوزنہ لکالے
 دامن کوہ کو تکتا ہے بحسرت مجنون
 آخر کو لگے گور کے جسم آہ کنارے
 خاک ہو کر بھی رہوں تنہا یہ دفانے چاہا
 میناے بادہ ماتقہ سی یون میری لیکیا
 جو کوئی جان بچا کر تمہارے در سے پہرا
 دل آہن سرشت او سکا بنے موم
 فائدہ تم جو مجھے نزع میں یار آئے نظر
 بجگو مت ٹھکراؤ بس چلے بھنسل کر دیکھا
 دیکھو میری طرف سے کیو امی اختر شناس
 کوٹھنے پہ چپٹھا کر تو میری جان سمجھ کر
 گرد دل احسان غم معشوق دی صدا فرین
 کرٹا ہے دیکھ کے بجگو تو اس طرح ظالم
 احسان میں جسکی نام پہ دیتا ہوں اپنی جان
 غم ساققہ ہوا گلے سے تیرے یہ
 میں جوٹے پیٹے پہ آؤں تو سبھو پیاؤں
 میں تڑپتا ہوں غم عشق بتا نہیں احسان
 کسی مرد کی خاطر بھکوا ایک جو مرنا ناہی
 مت گرد گرد پھر تو ہر دم مرے دعا کی
 خفا مت ہو بجگو تمھارے بہت ہیں
 کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجوں بتا صلاح
 کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
 اوں سے پوچھی ہی جو احسان و فاپیشہ کبھی

احسان نے جو اس رشتہ دیوار کو دیکھا
 شگ باقی زیادا امن لعلدان میں لیا
 دریائی جوت کا یہ ساعل لطفہ آیا
 کیا کروں لیک نہ کبھی صبا نے چاہا
 خون محب کا آج تو نیا طلال تھا
 یہ جانتا ہوں میری جان خدا کی گہری پھرا
 مدد اے روح مے شان داؤد
 ہی نہ یار اے سخن اور نہ یار اے نظر
 چال سب پاتی ہیں لکھن بندہ پروردیگر
 کیوں فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھ کر
 پر یان نہ اور آئین پرستان سمجھ کر
 پیر مرشد و اہ یہ بدعت خدا کے گہری پاس
 نمان زبان پہ ہے الحمد و انشکار و بیخ
 وہ جانتا نہیں ہے مرا نام اب تلک
 ایک آئے تھے اور دو گئے ہم
 گر خمس منع کرے او سکا لمو پیاؤں
 حکما فصل لئے خفقان کہتے ہیں
 اگر بیچ فلک عقد ثریا مول لیتے ہیں
 ہم کوٹے تیری منت تاثیر کیمنجے ہیں
 مرا سر رہے آستمانے بہت ہیں
 لعنت ہے جیسے گایزید عسین کو
 قاصد نہ کہیں راہ میں کبھی رکا ہو
 بیوفا کون ہے کہتا ہے وہ عیار کہ تو

<p>آپ میں بسنے لگوں سوہی کمان میری مجال نہرو لیں مجھ تو ہے تحقیق سے کیا کام عجب کب کب تیری گلی میں بسم بقیر آئے تارے تو بڑھ گئے شب ہجرت کب کب آتا ہی اثر کیوں تجھے تنگ آتا ہے</p>	<p>پوچھے تو احوال میرا ایسے کیا تجھ کو پڑے یوں تو ناحیہ زمین ہی بیٹھے ہیں شام مجھے سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آئے داغ اپنے مگر شمار کیجے آنکھتا ہے کہو جے سی جو تنگ آتا ہے</p>
---	--

احسان تخلص از اہل کلمتو است و مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت از و بدست آمدہ

مجنون کو اپنے لیلے کا عمل عزیز ہی | دلہن ہمارے تو ہی ہمیں دل عزیز ہے

احسان تخلص حافظ عبد الرحمن خان از سخن طہران عماد حضرت فردوس
منزل شاہ عالم بادشاہ است سالما بعدہ مختاری سدا کار مرزا ایزد بخش بہادر
سعد فیروز ماندہ بشمار اعزہ این دیار سے آید باوجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل
بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اشش ناخن بدل نان است در صنائع لفظیہ
نانہ جناس و اشتقاق و طباق و غیر آن اسرار از حد افزون دارد دوبار اقم تعارفش
ست صاحب انداز نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار از ان انتخاب یافت

<p>دودن سی میں جدا ہوں اوس کو مگر سی احسان کمان گریہ دار وہ جان بلب ہنسا گلی سی گلتی ہی بتنے گلی سے بھول گئے میں تو اوس فوجوان پر خشن ہوں ستادانی کے احسان جو کما ماضی ہوں ہی وہ مرید آبلہ پاسے عاشقان مرے آتی ہے بس نیند آئے تو اب یار و سنبھون کو میری گریبان کے فکر ہے میں محکومہ رہ کے آتا ہے ارمان چمپہ نہ پیک یار ہے کچھ خستہ گین ہوا</p>	<p>ایک سو طرح کا صدمہ اس دریاں میں نکلیا کسی کا کام ہمیشہ بنا نہیں رہتا وگر نہ یاد نہیں مجھ کو شکایتیں کیا کیا ہے عالم ترے جو آنے کا بید کرتا ہے کسو سی کوئی نادان دل کا پانے پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستر جواب کا یہ اپنے چشم پوشے دیکھتا جا نا صبح کے منہ کو آنکے کوئی نہ سے گیا کہ تجھے نہ کچھ میرا ارمان نکلا نامہ بھی دالیا تو وہ چن بر چین ہوا</p>
---	---

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدولہ مرحوم بہ پیشہ شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکو بیان مشہور است و در تلافی مرزا رفیع سودا معدودہ چند در بدایت حال پر تو سے از میرضیا حسہم گرفتہ اما ذرہ اش خورشید از گشتہ اور است

مگر سے اور جائیگی سینے میں مگر کے احسن حسن پر اپنے ہر ایک مہ پارہ گرم لاف تھا اشک گلگون کو نہیں لعل و گھر سے پیوند سجدہ گہ ہے خاک احسن ابوساری خلق کے بزم میں او کی جو ہوتی ہے کہی سرگوشے تم تو دل مانگو ہو بیان جان تلک حاضر ہے	تیرے نالون کا کوئی دن جو یہ انداز نہ گھڑی وہ خورشید رونکلا تو مطلع نہ تھا یہ رکے سنگ سی نسبت وہ بگڑی پیوند جان دی تھی اوس فی کس کی حسرت با بون دل دھڑکتا ہے کہ میر اکھین مذکور نہو بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمانی کے
---	--

احسن تخلص احسن الدخان جہان آباد سے متصل دروازہ لاہوری در مسجد بہت تھا
یہاں وقتی حسہم ابروی زیبا صنمی ز دیدہ سر سجدہ فرو داوردہ منبر و محراب لہذا
نسیان گذاشتہ بجای خطبہ نالہ بنیاد نہاد و آخر بہ اندر درواغطان فریفت گشتہ طاعت
کہن از سر تازہ کردہ حمد بر اہمن کستہ بعیت شیخ نمود ز نار از میان بکشتاد و تسبیح بہ
دست چپید این بیت نباش بہ نظر رسید و ثبت گردید

اوسکی علی میں احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے
--------------------------------------	-----------------------------------

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است اور است

گریے ہن دست اپنے نارسا	اوسکے پاؤں تک رسائے ہو سکتے
------------------------	-----------------------------

احمد تخلص احمد بیگ از طائفہ قزلباش جو اینست صبیح الوجود قوائد سپاہ
علی احسن وجہ می دانستہ صاحب رسالہ سرکار مرزا ولیمہ بہادر بودہ اور است
غضب سی ہاتھ میں جب تو فی تیج کین کیڑی

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباش است ولادتش در کھٹوا اتفاق است
اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدرغیر گرفتہ در بد حسن شعور بزیارات اسرار
فائض البرکات فائز شدہ بوطن برگشتہ این مطلع از او پسند آید

مین نے کہا ثواب ہی کئے لگا گناہ
 کیا جانے کہ مجھے ہوا آہ کیا گناہ
 دماغ آہ کا اسپر ہی آسمان پر ہے
 تو بھی ٹھنڈا تر ہے جیکے جلانے والے
 مین ہی دیدہ و دلستہ ڈوبانے والے
 دوڑے پانیکو مین کیا آگ لگانے والے
 تجھ کو فرصت ہو سداوٹھانے کے
 کیفیت اس شراب خانے کے
 مان اوٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے
 مٹی مری اس خاک فی ہے خوار بہت کے
 بس خیر ہے بند گے ہمارے
 جائے گی یہ جان کئے ہمارے
 تقدیر اوٹ گئے ہمارے
 ہم اور یہ بیکسی ہمارے
 نالی گر آمین تو پٹ جائین جگر دوچار کے
 تاحشر نجا گین گے جگائے سی کسو کے
 گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے
 تجھی موڑے کمی خلقت مجھے ایذا چھو پتے
 آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑا پتلے

حال دل حین بگز ستگان یہ جسم
 جنت مین جھکواوٹے گلی سی مین لے چلے
 کوئی فلک زدہ ایسا نہیں ہے مین پہ کیسین
 چین جھکواوٹے نہو جھکواوٹے ستانی والے
 آشنا کس کے مین بیدید مین یہ دیدہ و دل
 انجی روٹنے پہ ہنسی آتی ہی جھکواوٹے احسان
 مچھ اس آہ بس خدا کرے *
 یاد مچھ مین آئیگے احسان *
 کچھ اپنی ہوں کیسے دوتا ہے تو احسان
 پس خاک قدم دیجے تکرار بہت کے
 جھلاؤ سدا کے حسین تو پہ
 مچھ سم جان چلے کہ جان کے تھمے
 مچھ مین پٹ گیا وہ روٹے
 یہ کام کسے سے ہم کو احسان
 جھکواوٹے جان اسد میری لب تلک
 سی نجت تو جاگ اور جکا ہم کو کہ میرا ہم
 زام اسجد مین یہ دیر مار بید ہی اور
 یہ ستانے سی مری جھکواوٹے حاصل ظالم
 مرنے کے بعد آنکے کٹوا مین بیڑیاں

احسن تخلص ہیفتش نام یکے بودہ از معاصرین آبرو و نامی و بطور شان نعل سرت اوست

نام لے مین چ اپنی کرتے ہو تم جو عتہ

عمون ابن بیت کہ تو م شربعہ وون الاثر و کلام شاد مبارک برو یا فیتہ شد
 اما چون از ماحبہ تر بہ شعر سب آخر کہ لیا قے و اسختم با شد در نظر بود ناچار ثبت گشتہ

ظلم ظالم کا پس منگ بھی جتنا ہے بجا	ہیں یہ باز دی عقاب اب جو نبی تیر کی پو
اسیر تخلص تبرائتم نصرا نے	بودہ ازرقا سے ظفر یا بخان جوان تنومند
اصلاح سخن از شاد نصیر گرفتہ	او میلوید
ہم او سن پندہ کی جبر میں یونہیست کرتی ہیں	کہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہیں نہ مرقی میں
آصفان تخلص غالباً نامش	ہم جہین باشندے۔ انی بودہ اسلمش از فرنگ
ولاد قش بہند اتفاق افادہ از دست	
خط کا یہ جواب آیا جو کھساکے پر خط	اگر ڈالون گا ایک دم میں تری انکی پزری
اشرف تخلص محمد اشرف نام	خلعت امام الدین از ساکنان کا ندہ بودہ اور ست
آتش دل سی ہوا ہی بجے یہ ڈور پیدا	اگر مری سینہ میں ہدوسے نہ سمندر چیا
اصغر تخلص سید امجد علی اکبر آباد سے	ہمیں برادر حکیم محمد میر کہ ازرقا سے معجبت
والد ماجد بودہ از دودمان امجد است	از شاہ عبداللہ بعداوی علیہ الرحمۃ خلافت یافتہ
بوقع وقار تمام و تورع وثقاوت تمام	زندگانی کر وہ از خیالات اور ست
ہوا ہون بسکہ خفا اچھا اپنے بیٹے سے	لگا ہی لڑکا میں اوس تیغ زان لوسی ہی
افظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سروری	تخلص کہ شاعر پارسی گو بود
از امانے جہان آباد است	و نیز اصلاح سخن از میر فرزند علی موزون گرفتہ۔
بہ تعلیم اطفال بیری برد اور است	
رکعتی ہی مری جان کو منقطع تپش دل	دیکھلائیٹے ہنگامہ مشہد تپش دل
اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلے	قوم افغان مردے حریف و ظرب و بادی
کب سخن از شاہ نصیر کردہ آخر	خدا این فن را ترک گفتہ بہ کسب علوم برد است اور ست
اسی مضمون سی معلوم او کی سز مدھی ہی	جو اوس نے جگہ نامہ کا ندہ کشمیر پہ لکھا
درد دل از بس طبعیوں سی نمان کہتی ہیں	شمع آسانبض زیر آتھوان رکھنے ہیں آ
افسوس تخلص میر شہید علی فرزند میر علی مظفر خان	داروغہ قوچ خانہ نواب
قاسم خان عالمہ از مردم نارہول	است سلسلہ ہش باہام ہام جعفر صادق

بزم بین او رہا جو شک چاہ کا مذکور چلا اور ٹھکے محفل سے وہین وہ بت مغرور چلا
 اس نے تخلص شخصی بہت از رو دمان گور کا نے طبعش بکھر شعر فزون تر از
 انداز اور بہتے داشت از دست

مجھی بھی ہٹ ہون ایسی کہ مرثا لیکر
 انہ تیرے کو چے سی ہر گز اوٹھا قدم میرا
 اخگر تخلص میرا کبر علی از منہ اسخ زار کان سر ہند بہت در نعت آتش بازی
 بد طے سے داشت تکرار نہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام او

کاشی کہ ہے جاہ گان پہ جو نعت جگر نکلا
 عجب یہ نعل ہی جبین کہ شکل گل شرف نکلا
 ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ شاہیر بلا و مشرق بودہ از ہاشم
 آسکے دست نداء از دست

یہ چاہوا ہے کہ گھراب دیہ کیلئے کیا ہو
 دو دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا بڑا ہو
 نامہ نابین ادبی آقا قیامت شاق ہے
 یہ دل بیمار جکا نزع میں مشتاق ہی
 اسعد تخلص مرزا اسعد نعت نیر شاہ عالم بادشاہ مقطع از ایشان مسوع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہے کہ ماستون سی تیرے
 نہ تسبیح ٹھہرے نہ ز نار ٹھہرا
 اسعد تخلص میرا مانے از سکناے جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف
 بودہ نسبت شاگردے بامزار نفع سودا داشت در راہ لکنو مدامیان تبہ کا
 بد سدا انجام خویش بختند از دست

جون تون اسد کولانی تھی او سکی گلی سی ہم
 بزم تہان ہو جام ہونوت ہو پھر تو بس
 اسد اس جفا پر ہون سے وفا کے
 پروانے پڑی جتنی ہین و فی ہی کھڑی شمع
 جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سانی
 انی ہے کوئی وہ بت کراہ کسو کے
 خانہ خراب راہ میں آکر چل گیا
 کا فر ہون گرومان میں خدا کا بھی ڈکرون
 میرے شیر شاہش رحمت خدا کے
 یا رب نہ شب وصل ہو کو تاہ کسے کے
 ہانی نہ پائے ہونٹ کہ سوبات ہو گئے
 گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

اسلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تھانہ منمنفاقات سہارنپور بہت اور بہت

ہون صید دام دیدہ میں میسا دور گزر	تخت میں وہم ہے کہ فریب کہیں نہو
روش ملک پہ دیکھ کی نقش شہید عشق	حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش برین نہو
اکبر تباہ دیکھ کے دشمن کو مہنس دیا	اوس بیوفا کو مجھے محبت کہیں نہو
لون رویا ہے تیری کوپے میں رات	کیون سفیدے اوڑ گئے دیوار کے
ہم تو بین رہے جو خفا ہو تو خوش ہو	آنے نہ تھے طلب سی کہ رخت کیا ملی

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ طول از لکنؤ است مرد و است
بود و بعلت دویشے بابتبار میزلیست گویند کہ بمرۃ اساتذہ معدود بود بغایسی ہم نکلہ میگرداؤ

اری بیکے تیرے قربان ہون	برے وقت میں ایک تورہ کئے
نگمہ وہ دشمن کہ ملعونہ کما - پر مارے	مژدہ وہ تیز کہ خنجر کو دمار پر مارے

الم تخلص بندے از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است مقطعی بد میں علی سبیل المذکرہ
برزبان راندہ بودند دل تخلیبہ و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا تو پھر	الم فریفت کیون ایسی نازنین کی ہونی
-------------------------------------	------------------------------------

الف تخلص کیے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتیں معلوم نشد
شعرے کہ از و نظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کتنی تھی الفت کو لوگ زغت نصیب	سوانج کوپے میں تیرے ہوا ہشت نصیب
-------------------------------------	----------------------------------

الف تخلص منگل سین از کاکتان عظیم آباد است بحضرت دہلی مہم رسیدہ سلامت
سخن از قلند بخش جرات گرفتہ ازین پیش کہ بر زبان خامہ می گذرد می تراود
کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پر بیان ملک آنے میں سو ناز تھے	کیونکہ گھر جانے کے شام و سحر و چار کی
---------------------------------------	---------------------------------------

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بہر زامنیہ ہو پور وزیر الیاد کے بے شمع العود
ہرادر کمتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشکاه خلافت خدمت میسر تھی داشت
پیش از فتنہ غلام قادر خان بجان آباد رنگ مشاعرہ بکاشانہ خود سجتہ بود بجام
صحت حاضر از اسفرہ چیدی و خوان نعمتہاے گوناگون پیش کشیدہ است از خیالات نازک اوست

علیہ السلام میرے سداڑے مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام
پہ درختہ در اوائل حال انقستبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخرا لامر و کلکتہ
بر سر کار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسی زبان ریختہ
بایشان بودہ اور است

تھیں سی چٹنی کی امید ہے نہیں افسوس کیا کہوں او سکومین احوال یہ کتنا قاصد یہ کہتی ہے اہ سی حاضر ہوئی مر جانے کو یہ ان ہوا شہر گھنٹہ اوس بت پر غرو کو ہیلی اوٹھتے ہی بجے پہ آن بنے تیرت تجھے حق نے دی پری سے کیسہ بات تم سے کر نہیں سکتی ہر ارحیت	حصول کیا ہے جو شردہ ہس کا پھونچا جیواسے کے سبب طاقت تحریر نہیں وہی اشخاص جو بیان آئی تھے سہمانیکو نمبر کی طرح نہیں اس دل نا صبور کو دیکھیں آگے آگے کیا ہو دے پر آدمیت بنے دے دے سے مات میں تمہے بھی تو غیرون کے گھٹے
---	--

شہر تخاص غلام اشرف آبائش سر خدمت کا و خانہ بادشاہی بودند از مکاتذہ غلام احمد
مصنوع است بیشتر فکر تس مقصود بر مرانی بودہ از ہوت

سب دیکھی ہی مہ دلغیہ اپنے جبین پر اکبر تخاص اکبر خان کین برادر اعظم بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از کتر ایام رغبتی شہر پیدا کرد از حضرت مومن استفادہ میکند از ہوت	آ آ ہے اوس رشک تیری روی حسین پر
---	---------------------------------

سوجھی حضرت لاصح کوئے تدبیر وصال خانہ غیب میں گر لگے کتاب تیرا پڑ ہوا نہ شوق سی اوس کو چہ میں گذرا پنا جنون عشق کا دوران نو کسی سے کہے دیانا رنج ستم سوز دل سے کام لیا و کی ذکر سی وہاں ہوش بائیں بیامیت آؤ قتل کر لاشہ اکبر کو چسپا یا گسیر میں	حیف چارہ کرے آپ سا دانا دل کا ہکو بے اورت آتا ہے لگانا دل کا ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہ پر اپنا کہو علاج کرے جا کے چارہ گرا پنا یہ خاک ہو نیکا احسان ہی چرخ پر اپنا مزاج اونسے بھی نازک ہے کس قدر اپنا باری اوس نے بھی جانے ندیا اور کین
---	---

<p>امین کے عند آ رہے ہی سے وہ جلوہ ترے حسن کا کسان ہے دن کٹا فریاد میں اور رات زاری میں صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پر و انہیں کس سے تشبیہ دین بہ سلا تجھ کو</p>	<p>اے یہ خون جگر کم سنو * یون کہنے کو آفتاب مان ہے عمر کٹنے کو کٹے پر کیا ہے خواب میں کٹی ہجرت کے جب ات ایسی بقراری میں کٹی ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے</p>
<p>امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مرویت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعد بنجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والد شش بودہ و نیکہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلائی رود ما گذرانیدہ</p>	<p>امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مرویت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار بعد بنجیب الدولہ نواب نجیب خان مغفور منصب قضاے دہلی با والد شش بودہ و نیکہ اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا انچہ بدست آمدہ این بیت است کہ در حضرت اخلائی رود ما گذرانیدہ</p>
<p>کون آتا ہے یہ کس کے پاؤں کی آوازیں امین تخلص محمد اسماعیل ابتداء تخلص بوحشے بودہ و بہ این تغیر و تبدیل پیدائش نے اچھلے حوان فرخندہ بود شرافت نسب اشتہ از دست</p>	<p>کون آتا ہے یہ کس کے پاؤں کی آوازیں امین تخلص محمد اسماعیل ابتداء تخلص بوحشے بودہ و بہ این تغیر و تبدیل پیدائش نے اچھلے حوان فرخندہ بود شرافت نسب اشتہ از دست</p>
<p>اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمد امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سیدیت یاک شرا و است جے سے کدو کہ آہ سرد کے ساتھ</p>	<p>اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمد امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سیدیت یاک شرا و است جے سے کدو کہ آہ سرد کے ساتھ</p>
<p>امانے تخلص میرا مانے شاہجان آباد سے فرزند خواجہ آغے طریتہ اشناء شریہ داشت فائش در عینہ اشعار از افکار است</p>	<p>امانے تخلص میرا مانے شاہجان آباد سے فرزند خواجہ آغے طریتہ اشناء شریہ داشت فائش در عینہ اشعار از افکار است</p>
<p>گیرا ہے مجھے غم نے غب حال ہے جیکا سینے میں جدہر دھوتر اپونک می ائی اتھ بونگین کیا کیونکر او کو رام کرین نامہ بر کیوز بانے کہ تڑپتے تھین</p>	<p>گیرا ہے مجھے غم نے غب حال ہے جیکا سینے میں جدہر دھوتر اپونک می ائی اتھ بونگین کیا کیونکر او کو رام کرین نامہ بر کیوز بانے کہ تڑپتے تھین</p>
<p>امانی تخلص تنغی بود از مردم شاہجان آباد امین بیت بنامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد کے یہ غار فرکان دل میں کشک ہی ہیں</p>	<p>امانی تخلص تنغی بود از مردم شاہجان آباد امین بیت بنامش ملاحظہ شد و ثبت افتاد کے یہ غار فرکان دل میں کشک ہی ہیں</p>

یاس و عنبر و آرزو جمع یہ سب چیز ہے	بلبی ترا حوصلہ دل بھی عجب چسینہ ہی
امیر تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ جلیدہ افانہ نسبت تلمذ قیام الدین علی	قایم دار و پشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ سے آراستہ اور است
اوس شکار اندازی لگ کر کوئی چٹتی ہی آنکھ	کیون نہ سوئی قنائی وقت رم بخییر کا
بسمین آیا جو تمارے اوسی چاہو سو کرو	کیا ستم آدمی سنا نہیں لاچار سی
تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے	ای میرے جان کی دشمن تو کہہ ہر جاتا ہی
ہاں سہنے تیری رخسار کی ہنگام عتاب	جتنا بگڑی ہی تو اتنا ہی سنور جاتا ہے
امیر تخلص امیر الدردیست از اہل حسان آباد نہایت الیت و شکستہ بادست	درفن بل مہارتے درست دارد از تلمذ شاہ نصیر است بادائے ایشم گاہ گاہ
سے خورد از کلام اور است	
اس تشنہ گلو پر ہے پھر ادیکہ قوت اقل	بی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہو
ایمن تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکے نسبتش بر شد آباد	کردہ از و خطای عظیم آمد مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از متاع فکر اور است
خورشید ترا دیکہ کے منہ کانپ کے نکلا	مہ چادر عتاب میں منہ ڈھانپ کے نکلا
ہنگو کیا گر بھار آتے ہے	دل وہ غنیمت نہیں کہ وا ہو گا
ڈھسی تری نالہ بھی نکلتا نہیں لب سے	ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پر
مرتے ہیں جسم تو اوسکے لب آبدار پہ	گر آب زندگے ہو تو مارے ہیں دھاپہ
بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پھر لو	اتنا خفا ہو کس لئے اس خاک پر
یہ نہیں جو ہر نایان تیغ تیز یار پر	کھدر ما ہے نام مقتول کا اس تلوار پر
دل خیال زلف میں بخواب بی آرام ہے	رات ہوتی ہے امین بہاری ہر ایک بیما پر
دل تو کیسے کہیں جو آئے یار	جان آگے نکال رہتے ہیں
بھی بی چین رکھتا ہے دل افکار بیلوین	وہ سوئے کس طرح جسکی رہی بیا بیلوین
ہم آنکے مانع نہیں فیر کے	بہ اتنا سے خلعت مراد مرد نہ ہو

کشتی سے اپنی چرخ خبردار کہ آج رکتے سرکشیدہ طوفان فشان نہیں
انجام تخلص عمدۃ الملک نواب امیر خان سلسلہ شیش میر میران نعمت الای
کہ باسلاطین صنفیہ قرابت درشتہ میرسد از امرائے محمد محمد شاہ بادشاہ است
از بسکہ بزرگے ایشان در تواریح مضبوط و مسطور و بلا سند و افواہ مشہور و مذکور
دائے از ایراد بے نیاز است از نتائج طبع پاکیزہ است

سامعہ اپنی سہ کی تمنا انجام پاتے گنت
نعلش میری دیکھ کے قتل میں یوں کمئی گئے
شکر ہے ٹرپے نہ زیرِ خنجر جلا و دم
کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانے ہوئے

انشا تخلص میر انشاء اللہ خان خلیف حکیم میر ماسا اللہ خان مصدق تخلص نجفی اللہ
مرثیہ آباد مولد است از دست مبارک وزیر الممالک نواب سعادت علی خان بہادر بود
نجفی و رفون رسمہ ہمارے دشت و درہن کو سس لمن الملکۃ بہ آوازہ تمام می نمود
بر موزونان معاصر از احتراعات و مطاعن قافیہ تنگ نمودے دیوانے دار و شہبہ
انسان سخن و اسبج صنف را بطریت اسخ شعرا نہ گفت اما در شوخ طبع و
جود ذہن او سخن نیست مرگ اورا بت سال سپری شدہ دیوانش نظر رسید
ایں ابیات از ان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر و ممت است و بحق
بغایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سی خلوت کی ٹھہر باقی تو میں اللہ سے
جس وقت وہ یوسف ہم آغوش تھی اوس وقت
بہل تھی حرم کورہ میں ہوئی ایک صنم پہ عاشق
آجودے برف کی انشا کو بھیجے آپ نے
گرچہ می پیسنے سی کی تو بہ ہے میں نے سائے
امر و ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ
گلبرگ تر سجدہ کے لگا بیٹھے ایک چوتھ
را تون کو نہ نکلا کر و دروازی سے باہر
و اسٹیل وودن کے عرش کبریا میں بانگستا
سنی ہے ترا نام زلیخا کو غشایا
نہو ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولیٰ
اسکے یہ معنی کہ لونتہ تمہارا جہ گیا
ہول جاتا ہوں ولی تیرے مدارات کی قوت
دی اور ایسے حق مجھے انجمار چار پانچ
بلبل ہمارے زخم جگر کے کمر بند پر
شوخی میں دہر و پاؤں نہ اندازی سے جا

امجد تخلص مولوی امجد غلط ارشد مولوی ارشد مرد قناعت پیشہ بود پدر

مولوی عبدالرحمن است کہ ار غلط احباب فقیر است اور است

جس گہری آپکو دیکھوں ہوں میں جو نظر شکا اپنے نظرون سے ہی امجد میں گرجا تا ہوں

اسے تخلص روشن یک نام کمین بردار حیدر الدولہ منظم کار کرمکار ولیعہد شاگرد

شاہ نصیر و از علم بی بہرہ بود نو جوان مرد اور است

جان زنجیر ہم سنتی ہین مگلوامول لیتی ہین تیری زلفون کی سود میں یہ سود اول لیتی ہین

جی ڈھرتا تھا کہ پہنچی میں نہ آجای لکھ لاکھ سے چوڑ دیا میں ترا جانے ہاتھ

امانت تخلص امانت اسے نام و در یہ کہ محلہ ایست در جان آباد مسکن دشت از دست

تشریف یہاں نہ لاویر نامہ بر قوم بھیجو است لو خبر ہمارے اپنے خبر تو بھیجو

انور تخلص لے محمد خان از مشائخ زادگان است آبابش دار و عتہ عدالت شاہی

بودند بشعر بختہ فارسی لب میکشا اور است

ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی قصد پر واز میں ہین ببل تصویر کے پر

ہوا اشک خور میں بار گریبان رگ گل بنے تار تار گر بیان

انتظار تخلص نامشش معلوم حقیر گشتہ از معاصرین فغان آور است

جہ ہین بار گل کے نفس میں خبر گئے ببل یہ سنگے ایسی ہی ترسے کہ مر گئے

کچھ نفس میں جا کے بنا تا ہوں آشیان سیر چین کی دل سے ہوس استدر کے

امیر تخلص امیر الدولہ نواز شش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہیشہ زادہ

شاہ نواز خان مرحوم است کہ در زمان سلطنت حضرت شاہ عالم پادشاہ باوج و جا

تمام صدر نشین و ساوہ خدمت عنت اسے بودہ خودش نیز باین منصب جلیلہ

سرفراز ماندہ بار استم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاہے حکایت شعر

و سخن در میان نیامدہ بزم فقیر اکنون بدین فن التفاتے ندارد دوستہ بیت

در تذکرہ بنامشش ملاحظہ شد بشرت افتاد

پر کالہ آفت تہا ۱۰۰ نسا زین آہ چہ جو غضبناک ہوا اور سے چمکاہ

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدر آباد است گویند کہ در انجا علم
استادی سے افزاخت اور است

رواہی کون سی مشرب بین یہ ای عشقِ بخت
پسک پڑا ہی خون ل مری ایمان آنکھوں سی
ول پرویز خوشش ہو خاطر فرما و مخزون ہو
می گلگون کا جہدم بزم میں ساغرِ ہلکتا آئی

حرف الباء الموحدة

بحر تخلص شخصی است کہ ماجرایش برگرد اور این سفینہ پیدانیست

مانند اشک دامن دولت پنچوڑ میں گئے
سو ذلتیں اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے
آنکھوں سے تنی ہکو گرایا تو کیا ہوا
تم نے نہ اپنا بیسہ بتایا تو کیا ہوا
اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائیگے
داغوں سے دل کو بانج بنایا تو کیا ہوا

بر شتمہ تخلص مشرف نام از شاگردان بہوری خان آشفہ است اور است
ر شتمہ توڑا بر شتمہ الفت کا
دیکھ اوس نے شکستہ حال ہیں

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتاہانہ است گویند کہ پیشتر
پار سے زبان تکلم کرے اور است

جلایان تک تپ غمسی دل غمناک سینی میں
اگر ڈھونڈی کوئی دل کو تو پادی خاک سینی میں

برکت تخلص برکت علی خان از اہلے خیر آباد است بسبب تقرب خدمت
نصیر الدولہ جنرل اختہ ہونے ناظم دھلی مربع و ماب اکا بر دہلی بودہ یکچند
بہ مختار سے راجہ پٹیلہ بوقعتہ دلخواہ فلک نشین ماندہ العنصرض تمامہ عمر ہم
اختر کیوان زبستہ آخر از گردش گردون گردان ہنگامیکہ در وطن روز را شب
می آورد بنجم عمرش رابع السیر شد امروز سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است
چون عطارد خداوند عقل و ہمت بودہ با سخن شوئے تمام داشتی و نیکو گفتے بسط
بساط مشاعرہ کرے خلاصہ افکارش این است

اشکون کو بادیدہ گریان سمجھ کرے
اکبر سے نہ عالم کہیں طوفان سمجھ کرے

کیا ہنسی آتی ہے بلکہ حضرت انسان پر
کہہ تو ای چرخ بھلا مجھے کسی طرح کہے
پنجیہ ای نکت باد بباری راہ لگ اپنے
گر یار سے بلاے تو کیوں کر نہ بیچھے
دلکو لے بھاگی کہ ہر مانتہ سی تیری انشا
چھٹرنے کا تو مزات ہے کمواور سنو
ہو جو انشا کا اجازت تو بہرے پھر نالہ
بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ بانہ
چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے
غیر کی ایک اشاری پڑا ٹھہ گئی میری پاس
سچ یہ آفت تری یہ دھج یہ خوش اندامی ہے
نقصی میں تری ہم نے بڑا لطف اوجھایا
اگالیاں سیکڑن دین پاؤں جو اب ہے ہم
گر نازنین کی کنی سے مانا برا ہو کچھ
کی میں سے شب جو سہوا تعریف پاندنی کے
صاحب کی ہر زہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے
دین گالیاں ہزاروں سن مطلع اس نخل کا
رونی سے اپنی دل کے پیش آرد ہو گئے

فعل بد توان سے ہون لعنت کر شیخ بلا
دل کے ارمان ہاری بنی نکل سکتی ہیں
تجھی اٹکیلیاں سو جتے ہیں ہم بڑا بیٹھی ہیں
زاہد نہیں میں شیخ نہیں کچھ ولی میں
کوئی کٹر کی بھی تو اس گنبد بیدر میں نہیں
بات میں تم تو خفا ہو گئے ہو اور سنو
کبھی بلبل کے فرشتوں کو بھی جو یاد نہو
گر قند بوسہ ہو تو گرداوسکی پاڑ بانہ
چلو پر کعبی ہے ہو آئین بھلا سیر تو ہے
تسبیح مجھے پوچھنا بیٹھی ہو کیوں اودھاس
کہ نظر بھر کے تجھی دین میں تو بدنامے ہی
ابو عمدا اور سبے تقسیم کرین گئے
مفتیں خوب سے کین خوب سی انعام لے
سیر لطیف کو دیکھو میں ناز میں سے
سیر لطیف سے اپنے وہ سونہ کو موڑ بیٹھے
میں جو نباہتا ہوں میرا سب جو نملہ ہے
کنے لگا کہ انشا ایسا کایے نملہ ہے
دو پار بوندیوں میں ہو اسد وہو گئے

اولیٰ تخلص شاہ محی الدین از مشیخ زادگان بریلی است رخت بد کن شیدہ اور است

ابا حین کا خدا ہو فصل بہار ہو نہو

ابو باش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان کمٹو است شاگرد غلام ہدانی

مصلحے ہو دو امین بیت از بدست آمدہ

دل دین ہی جو یا تھی سود و رنم میں پھنسا گئی

امین تین چشم امید تھی وہی انکامہ سے چرا گئی

در عرض راہ وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از دست

دل بیتاب بہ ہم ماتمہ دہری بیٹھے ہیں
دیکھتے ہیں بھی حسرت سی بھری بیٹھی ہیں
یار بنہ کھلے زلف گرہ گیر کسے کے
وابستہ ہے وہاں خاطر دگر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقا آمد خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس مہلش ان اکبر آباد
و منشا ان لکھنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت در گذشتہ سر ہمایا
کشیدہ شریک دورہ میر و سودا و با اینان بیشتر عرف شدہ و ہجو با گفت و مر
مراتب نظم طبعی شگفتہ و رنگین و طہری با مزہ و شیرین داشتہ کہ ترک
بقیہ پار سے ہم کام و زبان را علالت آگین سے نمودہ پار سے شاگرد مرزا خانز
کین و در ریختہ از تلامذہ شاہ ماتم و خواجہ میر درد و غفر اللہ لہا نوشہ انداز
نثر ریزے سے قلم دوست

دست ناصح جو میری جیب کو یک بار لگا
یار کو بھونچے خبر نہ تنہائی کے
آہن افلاک میں لمبے جاتے ہیں
ساتی کو دو نوید بہار آنے باغ میں
دیکھ آئینہ جو کستہ ہی کہ اللہ ری میں
ای عشق تو ہر چند مرا دشمن جان ہو
تو فی اس طرح سی ای چرخ گرایا ہکو
گر قتل کیا بستا کو خوبان بہ
پہنان ہے بھلا ہے خون عاشق
سرخ اوسکا صفائی تیری تلوی کی پناہی
آہ کی برق جو سینی میں چمکتے دیکھے
عشق میں بوسے کبہ پائی کے
دل سی نکلی کہیں پا بوسی قاتل کی ہوس

پہاڑوں ایسا کہ پہاڑ و زمین نہ ہی تار لگا
مدعی کون کھڑا تھا پس دیوار لگا
مفتین خاک میں لمبے جاتے ہیں
سودے فی پھر خلل سا کیا ہی دماغ میں
اوسکا میں چاہنے والا ہوں بقا وادری میں
مریکا نہیں نام کا میں اپنے بقا ہوں
کہ موی پر ہی کسی نے نہ اٹھایا ہکو
اس بات کو مونہ سے مت نکالو
جانے دو اب اس پہ خاک ڈالو
خوشید ہزار اپنے تئیں چرخ چڑھائی
طفل اشک آن چپہ دامن شرکان کی تلی
عاشقے جس نے کے خدائے کے
کاش وہ خون کو مری رنگ خانی جانے

<p>موسم گل ہے فقس ہے مین نمودان ہوا بھوسہ پچھ آئی ہے او سکو کین د لگیر نہو دل بیتاب کسی طرح ہی ٹھہرای کوئے غم اوٹھانا مری اس دل کا ٹھکانی لگ جائے مٹی نہ سوزش دل لشک کے بانی سے بھگور کا رکاسا جو پایا تو یوں کسا خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے تھو میں تیری گر کوئی چٹیری ہی تو کتا ہوں</p>	<p>مت نسیم سرے مرغ گرفتار سے مل نالہ شب میں آ لے مرے تا شیر نہو مجھی سجھائی کوئی یا او سے سجھائے کوئی اکدم کی ہی لیے پاس جو بھٹلائی کوئی یہ آگ وہ ہے کہ بجتی نہیں بجھانے سے پائے خدا نہ ڈالے کسے بد گمان کے قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ہے ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی قابوسی</p>
---	---

چیدہ و انہ تخلص محمد بیگ نام از موردان خیر آباد است مطلع از ویدہ شدہ و بقلم آمد
 قتل کرمان مت کسو کے قسم

پیر و انہ تخلص راجہ جسونت سنگھ ابن راجہ بیشہ ببادر است کہ از اعانہ
 اراکین وزیر الممالک شہباز الدولہ ببادر بود جو ان خرم و نگہت خوش مثال
 یہ بیکمال بمانی جنون نہ وہ او بود از شاگردان سرب سنگہ دیوانہ شہیدانہ از خیالات است
 نسیم آونے شایہ کے تا شیر

بنو اتر تخلص حسین بخش از بزازان اکبر آباد است از فکر است دوست
 کہان ہوں جس سے میں اف کو بولہ و دیکہ بولہ

ہ سہل تخلص سید جبار علی از باشندگان چنار گڑھ مردے سلیم الطبع بودہ
 ہر کار راجہ بنائے سس نلاقہ شدہ از خیالات از دوست

<p>یہ آگے شست خال اپنے دل خس و خاشاک کی صورت اٹکتا ہی با ہر دم بٹنے نیاز او سے ناز ہے رہا تیری سے یاد ذکر تھا ہی ہر آن ہے چشمہ خاتم میراثیات غلے از مردم دھسلی است بہ لکھنہ راستہ میں باز گشت</p>	<p>اوڑتے جو کہ میں مبار دیکھا گو سدا دامن کو اپنے وہ جھٹکتا ہی رہا انجام ہر عیش و عشق کا آغا نہ ہے رہا گویا کہ اسیلے مرے ہونہ میں زبان ہے</p>
---	--

پیدا ہوا رقیب کا غم دل بین اندون آخر رقیب کہا کی کیا اوس فی جہک و قتل سیرہ دیکھنے ہکو نصیب ہو یا رب اب کوئی کمان جای کہ گر ہے یہی کثرت	قیاب غم ہے کہا نے مین اب کچھ نہیں مین نے کہا تا تم سے اڑھائی گلی مری تھی شب وصال ہی اپنے پیسے دعا ہو گے دیوانے تری دشت کو آباد کرینگے
---	--

بیباک تخلص میر نہج سے نزا دشت از عرب است و وی در قصبہ کول متولد شد
از اولاد امام ہام موشے کاظم علیہ السلام بودہ از شاگردان مصطفیٰ است
در فن طب مہارتی داشتہ بطنی آمدہ از ہست

ایک دن ہو تو کوئے صبر کرے نباس مین او سکی ہنسی تھم کے ڈو کی ہری واو خواہوں سے گھر گئے رستے عیادیہ ہوس ہے دل داغدار مین	روز کے انتظار نے مارا سو سو جگہ سے اوٹھ کے اپنا مکان بدلا اوس کا جس کو چے سے گزار ہوا کلیوش کر قفس کو میری نو بہار مین
---	---

بیجان تخلص شیو سنگھ رائے است از مردم دہلی از کلام اوست

آسمان گر بیٹیکے ٹوٹ کے ٹکڑے ہو کر	جب کہیں آہ ہمارے مین اثر ہو ویکا
-----------------------------------	----------------------------------

بیخود تخلص نراین داس در دہلی ہندوئے بود سفتہ پرداز از تلامذہ

خواجہ میر درد اور است

می لگلوں کو چشم کم سے تو مت دیکھ ای زاہد	پنپا یا ہے یہ اعجاز مغان نے آب آتش کا
--	---------------------------------------

بیخواب تخلص ازاجرایش اطلاع نیست شاغری بودہ از ہست

دعا بھکویان نہ آنا تھا	رو سنے کا بے ایک بھانا تھا
------------------------	----------------------------

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از دہلی زمان بسد برداین دیار عرب
سرا ہے کہ سر کردہ از جهان آباد جانب جنوب است اقامت داشت باز بہ اکبر آباد
نقل کردہ طرح سکون انداخت و ہمدرا بخار و روح پاکش جسد عنصر سے را
خیر باد گفت از شاگردان مرتضیٰ قلی بیگ فراق شمر دہ میشود کسب باطن از خدمت
مولانا غلام الدین تودہ خرقة خلافت در بر کردہ نسبتی درست داشتہ متہا بہ

یاد میں تڑپتی ہی دل اوس ابروی خمدار کی
کیا خط بھی کیلئے حرکت مانتہ سی گم ہے
آج کچھ ناخن بدل ہے آہ اس بیمار کے
حامہ ہی میری ماتہ میں انکشت ششم ہی
بہادر تخلص یا جہ بینے بہادر ازرا جگان صوبہ بہار است پدر جسوت سنگہ
پروانہ کہ ذکرش بلا گذشت ازوست

سیاہے مو کی گئے دل کے آرزو گئے
ہمارے جاسہ گنتی می کی بونہ گئے
بیتاب تخلص شیخہ اوشا گردان شاہ عالم بودہ اورہست

میتاب بی کیا جان تھا اسے وہ ہے
ہو خانہ حسرت اب اس اجل کا
تخلص خدا و دے غان برادر کہیں سعادت یا رخان رنگین است
از میر نیک نام این منون با صلح سخن پر دست ازوست

بگتے وہ ہر دم کہی ہی اپنا خیر و دیگر
قتل کیجے تجھ کویت چاہی ہے اکثر و دیگر
بیتاب تخلص بیو کہ نام نہ کی بھرست آمد جزا میں ماجراشیر
ندانم تعجب نہ ارہ در تذکرہ بنظر سید ثبت گردید

محبت کی بھی کہی مونی بن کیا اچھی منشد بن این
از خجانبان یون ہیں کہ دین ہم او ناوہ طرح جان
بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندارم کی از پیشینیان بودہ اورہست

گلزار ان کے گلے میں اسے بیتاب
خاکپا ہے گال کے مانند
بیتاب تخلص عباس علیہ ان بن نواب عبدالعلی خان بن نواب غلام محمد خان
بن نواب فیض اللہ خان مرحوم واسلے نام پور جو امیت نیو منظر زیبا شمال
مذہب الاخلاق پاکیزہ سرشت غلام شش چون باطن و باطنش چون ظاہر
راستہ مدتی و کسٹو گڈاندا کمنون چند راست کہ مایہ ناز شش جمان آباد
ارم ترین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والاشان
مومن خان است این ابیات ازوست

بجایا اپنے زہر تل کا ایما ہسکو
بعد مردن بسے ہے میرے تنہا ہسکو
دوستی روز جزا کی جی ہو لگا محروم
یہ نظر آئے ہی طول شب اجران مجھ کو

<p>دو نوں ہاتھوں سی یہ لیتا ہے بلا میں شانہ گفتگو خوب نہیں مردم بیا رکے ساتھ دعویٰ ہم سخنے اوس لب و گفتار کی ساتھ اس تمنا میں کئی دن ہوئی سوئی سوئی ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بجاسکی ابھی بیان چہین لیے جبہ و دستار لے اس سر انجام سے بیدار کمان جاگا مگر اتنا کہ ملاقات چلے جاتے ہے ہم نے ہر چند جبہ سائے کے</p>	<p>دیکھ اوس گیسوے شکنجے کے ادا میں شانہ شکوہ کم گئے آنکھوں سے اوس کے نگر و آئینہ دیکھ تو اس مونہہ سی تجھے اسی طوط خواب میں ایک ہی شب یا نہ آیا بیدار بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے زاہد اس راہ نہ آست ہن میخوار کئے جام و سینا می مے و مطرب و ساتی ہمراہ رہ جو چاہیے بیدار سوا اوس سی معلوم نہ گئے تیرے سر کشی طنالم</p>
---	--

بیان تخلص خواجہ حسن اللہ دہلوی نے نژاد است از تلامذہ مرزا جلال الدین
علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بیت طریقت بخدمت مولانا محمد الدین سن سید
نمودہ آخر الایام بحیدر آباد رفت و ازان جا رہے عدم آباد گشت حدیث شریفین
و دلاویز سخنش نکمیں و شورا نگیز از شیواییانی اوست

<p>نفس میں ہوا کی کی لٹی کیا کیا نہیں کرتا کتمانین میں عرش پر اسی نالہ جا پہنچ باتو نہیں آہ کس نے لگایا اوسی بیان ہو ویکا ذوق حسرت ویدار میں نکل کا فرہون جو زیادہ کچھ اس سے آرزو ہو جادو سے کہ سحر تھے بلا تھے مت آئیو اسے وعدہ فراموش تو اب ہے بیان کون ہے اب ملک پوچھتے ہو وصل کی شب کا ماجرا کیا کہوں تجھ ہی نہیں میاں تخلص شرف الدین بلینجان الہ آبادی از مشاہیر شعرا سے فارسی ست گاہی بخیرتہ نہیں کرا</p>	<p>تیرہ تیار ہوں پھر کتا ہوں کوئی پروا نہیں کرتا کانون ملک تو اوس کے تو اسے نار یا پونچ رکتا تھا کان ملک مری فریاد کی طرف شیرین گزرنیکچو منہ ما د کے طرف ایک بی غل مکان ہو بس میں ہوں تو ہو ظالم یہ تیرے لگا دیکھتے تھے جس طرح کتا روز گذر جائیگی شب سے تغافل کے قربان تجاہل کے صدق شام سی لیکھی صبح تک ہی نہیں نہیں ہی میاں تخلص شرف الدین بلینجان الہ آبادی از مشاہیر شعرا سے فارسی ست گاہی بخیرتہ نہیں کرا</p>
---	---

سخن بودہ ہمارے شایان بدست آوردہ صاحب یوان است این اشعار از ان الشعراء نیست

نا توانی سی مری دیکھو اسے دست جنوں
بھرانہ مثل نگین زخم یہ مرے دل کا
بیدار راہ عشق کسے سے نہ ملے ہوئے
اکرون ہوں شاد دل اپنا ترے تصور سے
ترے رخسار و قد و چشم کے ہیں عاشق نہ
ہو گیا کرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پا
عکس او سکا پڑا جو دریا میں
وادہ وادہ ای دلبر کج فہم یونھے چاہیے
پھونک دی یہ آگ کسکی حسن بزم افروزی
رکشا ہی تو جس کا قدم ہوتا ہی لو ہو کا نشان
تھا ہی زور تری زلف دلاویز کا بس
تہ پر پر واز ہے بیدار نہ فصل بہار
فتر اک سے باندہ خواہ مت باندہ
دامن کو ترے نہ پھونچے اب تک
جانین شتا قون کی لب تک آیان
خرقہ بہن شراب کرتا ہوں
ہم ترے خاطر نازک سی نظر کرتی ہیں
جو ہم کلام او س لب جان بخش سی ہوئے
بان تو بے آہمی ٹھہرا ہے لبوں پر اپنا
مان ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
ج لگتے ہے کچھ بے نعل خالے
نا زانی سے جدا روز و شب سوختگان

رہ گیا ہونہ کوئے تار گریبان میں چپا
کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا
صحا میں تیس کوہ میں فرما دہ گیا
اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا
گل جدا سو جدا نہ کس ہمارے جدا
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پر کا لہ تھا
آب حیرت زدہ ہو بہ نہ سکا
ہم سے ہونا آشنا خیر و نسی ہونا آشنا
اور ہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانے میں ج
پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان بقدر
خون ہوئی لائے تے تاب گرفتار سے دل
کس توقع پر نفس سے ہو دینا ب آزاد ہم
اب تیرے شکار ہو گئے ہم
ہر چند غبار ہو گئے ہم
بلے ظالم تیرے بے پروایان
دل زاہد کہا ب کرتا ہوں
ورنہ یہ نالے تو پتھر میں اثر کرتی ہیں
کس سے اونہیں دماغ کہ پھر گفتگو کریں
آہ کیا جانین دیان او سکو خبر ہی کہ نہیں
کہ سرد ہرے مرے ناخوہ یا رسوتا ہو
کون سینے سے لے گیا دل کو
شام کتے ہو جسے سے سحر پر واندہ

<p>یہ زار و خیر کیوں عاشقوں پر طعن کرتی ہیں آتا ہے فاتح کو جسے گل و رقیب ساتھ کہتی ہیں اثر ہیکار و فی مین یہ ہیں باتین غم و وصل میں ہی حیرت کا ہجران میں صل کا ماتہ بیفائدہ زندان میں نہ دوڑای جنوں انجان ہو تو اس سے کوئی دروں کے بیان تک پیش عشق کی محبت کہ بعد مرگ کس سے فریاد کرو نہیں کہ وہ ہر جانی ہے ظالم و ناکامیری جو لیتا ہے تو حساب بیان کیا کروں نہ تو اتانے میں اپنے کروں دعوت خون میں قاتل سے اپنے ہماری اوس بسنتی پوش کی آنی سی مجلس تین</p>	<p>کہ کھلتا ہی پیچیدہ کا اسی تابان خدا عاشق لا آتا ہے خالق سے یہ میری بجای کل ایک دن ہی نہ یار یا روتی ہی کٹین تہین ہرگز کیسے طریتا مجھی آرام سے نہیں طوق ہی میری گلی میں یہ گریبان تو نہیں جو جانتا ہو میں اوسی آگاہ کیسا کروں گل سے سے مزار پہ گل کر گلاب ہو آہ اس بات میں میری ہی تو سوا کی ہے اپنی جفا و غلامی کا بھی کچھ شمار ہے مجھی بات کہنے کی طاقت کہاں ہے آج آئیگی یارب قیامت کہاں ہے پڑی ہی دھوم تابان اس طرح گویا بسنت نے</p>
--	--

تاج تخلص متاب رائے نام صاحبش از کشمیر و مولد و منشائش ہمیں
 مسموہ و لیزیر این ابیات بنامش مشہور است

<p>خہ ہوتی ہمیشہ تمہارے اگر ایسے باتنگ نکرتا صبح ناوان مجھے اتنا</p>	<p>تو کا ہیکو نہتی مرے اے فتنہ گرایسے یا چل کے دکھا دے دہن ایسا کمر ایسی</p>
---	---

پیش تخلص مرزا محمد اسماعیل المعروف بجزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ
 بخاری اصل است و لاوتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او
 سید جلال بخاری ہستی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است و در سبکدشت فی ثلث
 صارتی در شتہ صاحب آداب و اخلاق نودہ باضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اور است

<p>آتی تو ہو کہیں سے نہ ملے دے تم تم تو کہتے ہو کہ وہ کے بعد آجاتا ہوں نہیں کچھ تیری سلیقے سی پٹنسی ہم نہیں صیاد</p>	<p>کیا ہوا اگر مرے ہی لگ جاو پھر تھے تم پر خدا جاسنے ہمیں دم کا بہر و سا کچھ نہیں لائی ہی ہمیں دام میں تھدیر ہمارے</p>
--	--

دے کے بکھلا ہ لڑکوں نے	کام عشاق کا تمام کیا
ایک عاشق نطفہ نسین آتا	ٹو پے والوں نے قتل عام کیا

حرف التامر لفوقانی

تاج بان تخلص میر عبدالحی نام خمیر پیکر شش از ہمین خاک جهان آباد بودہ
 سلسلہ نسبش بحضرت علی موسی رضا علیہ السلام میرسد با حسن یوسفی
 اندوہ یعقوبی داشتے و با جمال خورشید سے داغ حسرت وصال مرغان
 دل گذشتہ ہمین میرزا منظر از دل گرسے شوقش تنور سینہ زمانہ زن باشعلہ
 عشق جهان سر شش باعث گرمی ہنگامہ و نہ یاد بہر کو و بر زن نالہ کہ موزون
 میکرد و گبو شش سودا میرسانید و بہ نسبت شاگردیش چمن چمن بر خوشبختی پائید
 بنفوان چو اسنے از جهان گذران درگذشت و داغ حسرت بر جگر عاشق شش
 لذت آزادہ سے بود و چون رو سے خویش طبع خوشے داشت صاحب

دیوان است داین اشعار انتخاب آن است

و یاد سے صبا خاک میر سے اگر تو پند	تو کو چے مین او س بیوفا کی ہے لیجا
دیکھہ ممکنہ نزع مین مت کردہ کہ میری بعم	بختے بہت ہن ایک نہوگا تو کیا ہوا
کل کی طرح کیوں نہ پریشان مجبی کری	تو جانتا ہے دام مین میری یہ آچکا
اکی خاک جی تاج بان کی ہم فی اسی ظالم	وہ ایک دم ہے تری رو برو ہو اسو ہوا
نیا نہیں ہے ساقی اس ابر مین پیالا	آتا ہی جنگو تاج بان بے اختیار رونا
ہے یہ شوق جمہین میان تک کہ بعد مرگ	پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا
ن کس طرت کی دلیں گذرتی ہن حسرتین	ہی وصل سے زیادہ مزا انتظار کا
م کو چوڑ رہوں کیوں نہ تہکہ مین شیم	کہ میان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائے کا
مازمین سے جو نکلتے ہن بزرگ شعلہ	کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز
مہ قاصد کو مری یار فی پوچھا تاج بان	کیا مرے ہجر مین جیتا ہے وہ عناک ہنوز

بجمل تخلص شش بود از ارباب کلمه و از فاش آگهی دست نداد و آویز مایه دست
نخست از علم بهره داشت از دست

بسکی که ریگ بین به دیده تیر میخ گدا
او شسته او شسته مری آخر کووه که میخ گدا

تجرب و تخلص میر عبد الزمام حقیقت عالش معلوم نیست این مطلع است

اوس رخ بین لطف ہی سولک کو خبر نمین
افور شید گیا ہے او سنی فلک کو خبر نمین

تجرب تخلص مطلع نام مندر زندیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز

بنات بسش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست غم بزرگوارش در بنات

مستطاب به نولانا عبد المنیر طاب ثراه بشون شتی یکتای زمانه دیده در بنات

بهره این اسرار اگر چه از علم بهره ندارد اما بخواه الولد سرلابیه تمام حسب او باشد

تجرب تخلص مطلع نام مندر زندیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز

بنات بسش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست غم بزرگوارش در بنات

مستطاب به نولانا عبد المنیر طاب ثراه بشون شتی یکتای زمانه دیده در بنات

بهره این اسرار اگر چه از علم بهره ندارد اما بخواه الولد سرلابیه تمام حسب او باشد

تجرب تخلص مطلع نام مندر زندیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز

بنات بسش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست غم بزرگوارش در بنات

مستطاب به نولانا عبد المنیر طاب ثراه بشون شتی یکتای زمانه دیده در بنات

بهره این اسرار اگر چه از علم بهره ندارد اما بخواه الولد سرلابیه تمام حسب او باشد

تجرب تخلص مطلع نام مندر زندیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز

بنات بسش از شهرت محتاج شرح و بیان نیست غم بزرگوارش در بنات

مستطاب به نولانا عبد المنیر طاب ثراه بشون شتی یکتای زمانه دیده در بنات

بهره این اسرار اگر چه از علم بهره ندارد اما بخواه الولد سرلابیه تمام حسب او باشد

تجرب تخلص مطلع نام مندر زندیات شاه رفیع الدین قدس الله سره العزیز

کسکی طرف سے آج پیش تجھ کو یا س ہے	سچ کہ ہمارے سر کی قسم کیوں اودھس ہے
ہمیں توجہ اشک کے قطرہ کا بھی ہی تھامنا مشکل	بہلی وہ لوگ ہیں بکلی تئیں اداس تہا آتا ہی
ہر طرف آج ہے بست کے دہوم	سیر میں ہے ہر ایک تماشائے
کتنی گلو جو ہیں بسنتے پوش	جس میں کھٹکی ہے یہ جھکے رعنائے
کتنی ہیں آنکے مجھے ہنس ہنس	دیکھ کر میرے سناں کیکیاے
ہو مبارک تمہیں جنون پیش	پھرنے رت سے ہمارے

جھلی تخلص میر محمد حسین المشتہر بجائے ولد میر محمد حسن کلیم خواہر نادہ میر تقی میر
در باغ بیگم واقع چاند نے چوک مسکت داشت جوان حسد و خندان
و ظریف و نکتہ دان بودہ دشمنوںے لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر
سیدہ پذیراے دل نشہ اور است

مری وفا پر تجھے روز شک تھا اسی ظالم	یہ سریہ تیغ ہے لے اب تو اعتجاریا
آنکھیں خدائی دیکھنی کو دی ہیں میری جان	دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا
یہ شوق دیکھو پس مرگ بھی تجھے نے	کفن میں کمول دین آنکھیں سنا جو بار آیا
عشق میں کرتی ہیں بدنام تجھے کو عیث	وہ بچار اکبھی اوس کو چھین آیا نہ گیا
ترد امن آگیا جو میں روز حساب میں	کھنی لگے بٹھاؤ اسے آفتاب میں
لوگ اوسکی تو جفاؤں کی خبر کتنی نہیں	بیوفا جھگوہے کم ملنی سی ٹھہرائی لگے
مال تیرا ونسی کیا کتا تجھے میں بہلا	وہ تو تیری نام ہے کونسی شرمائی لگے
جب رات تھی داز ملاقات کم ہوئے	ملنے کے دن جو آئے تو اب رات کم ہوئی
وہ اب تو ہمیں بول گئے ہیں یہ تجھے	جب ہم نہیں ہوئیے بہت یاد کرینے لگے

جھلی تخلص شاہ جھلی دولیٹی است از میر آباد از کلام اوست

دامن بایکس کسکی پڑا ہی کرا ج تک	پہلا رہا ہے سروب جو یبار ہاتھ
محممل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرات است از کلام اوست	یہ دو ورق ہیں مری عشق کی کمانی کے

کہ مرے پاؤں کے بچھیر کسی دیتے ہیں
 ولین روتے ہیں یہ ظاہر میں ہستی تھی ہیں
 پر یہ ممکن نہیں ہم پر کبھی سید اوسو
 ظالم تو میرے واسطے اندوہمین نہو
 خاکین دل کے کدورت فی دیا و اب بھی
 بات تو کرنی دی اوس سی ول بیتا بھی
 ندی موت کی بھی چرخ فی اسباب بھی
 تھا تخلص جو سزاوار تو بیتا بے مجھے
 یہی جاتا ہے محبت میں تو کیا جاتا ہے
 صبر بے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی
 جون جون میں اوسکو چپاؤں نہان ہوتا تھا
 ماتہ اوٹھایا چار دسار و منی کیون تدریک
 حال دل کہنی لگے ہمدار کی تصویر تے
 اوس نے پہچانا نہ ہکو ایک کی تغیر سی
 میری بچنی کے دغا مانگے سے ہے
 وارث ہیں یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

رلف پر سچ کو گمولا ہے یہ کسنی یارب
 ایسی ہے تخیل کے خاطر کہ مری حال کو سن
 یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہو گے گر گذر وگی
 مجہ بیگنہ کی قتل یہ کر ہے خوشی غیر
 کر سکی دفن نہ اوس کو میں جواب بھی
 قاصد آیا ہے وہاں سی تو ذرا تم تو سے
 ہجر میں پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس
 نام تکین مجہ مضمون تپش نازیا
 کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈھ جاتا ہے
 دلی جاتی ہی چلی جان یہ جلد سے کہ پوچھ
 عشق اور حسن میں ہی ربط ستم مجہ پر ہی
 وہ میسالب گرا آئی توجی اوٹھون ابھی
 و کہیتی ہی شوق فی ایسا کیا بی اختیار
 چین سے بیٹھی رہے محفلین بسکین بات بہ
 اب یہ حالت ہے کہ اون ساید رد
 کیون ہڈیوں پر جنگ سگان مہر کو ہے

قصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ پنکوٹرا از اولاد امام زید شہید

رحمہ اللہ علیہ شاگرد حرات است اور است

جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے
 بہت گر میکا ہونا مصنفہ برسنی کی علامت ہے
 جون اوٹھا وین کسی بدست کو مینا فیست

رونا کوئی موقوف کری ہیں مری آکھین
 تصور گر مجھ سے یا کے جھکو رولا کی گے
 لیکن یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ

فو عشق تخلص میر سید محمد نسبت تمدن و عدلیتی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق وارد
 کتب درسی خواندہ است بالفصل مدرسہ انگریزی واقع شاہجہاں آباد

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتار شش و پسند از حضرت مومن خان بدستی اشعار
پر و خستہ از اجاب رافتم است این اشعار زبدہ افکار اوست

دیکھو خانہ خرابی غیر وہان قابض ہوا
ہکو ہر ام میں لازم ہے پسانا دلا
بی بال و پیر ہی کو قیاس سے
ہر جمع وہ ڈبوئے ہی کوئی تازہ خیر
چپ کے مجھ کو تو چرچا یہی پیر وہان ہوگا
اوس در سے نجا دنگا کہے لاکھ کو تم
یہاں آنے سے کسوٹے بلتا ہی جاتی
تکو ہی تو خیر و نسی یہ اخلاص نہیں ہے
گیا غنوں نکل صحر کو یہ دیوانہ دیکھو
دشت کا سا شکر کوئے بہاگے گے
ہوا پائینگے وہ غیب کو میں
کہ یہ یار میں میں نے آسکے ہیں
خواب ہوتے تھو کوئے تو نہو بننا سے
ہر زمان کو اشارت مری قتل یہ ناحق
دل تھکے ہو اسکا آجانا
اوس میں غمیں اثر دام اغیار کایا دیا گیا
گرم کے جھٹی دلی تپش سے تو عزیز و
اوس کو میں مجھ کو جانی سی کرنا ہی منع ہی
نہ پشیم کہ گین تری گردش فی کیا کنا
روی ہے مجھ کو ڈبو کر چشم تر کو کیا کنا
دیکھو ان تو نے ہی جان ملک الموت کس طرح

جسے گھر کو ہم یہ سبھی تھے کہ اپنا ہوگا
سیکی ہیں تیرے لگاؤ سی لگانا دلا
صیاد کہے لکے یہاں دام نہ آیا
صورت مری ہر روز بدل جائے تو اچھا
از اپنا نہ خموشے سی ہی پسان ہوگا
دشمن ہے سہی تابع نہ مان تمہارا
عاشق تو نہیں ہی کہیں دربان تمہارا
جو ربط کہ اس دست و گریبان میں کیا
فضائی کو چہ ایلی کو اوس نے تنگ ٹھہرایا
تنگئے گور سے گمراہ آیا
مر گئے پر ہے اگر یاد آیا
پاؤں رکھا محف اکہ سر یاد آیا
سچ تو یہ ہی کہ بڑا ہوتا ہے اچھا ہونا
یہ جنبش ابرو سے تو سر کا ہیکو ہوگا
تمنی سکین دل کو کیا جانا
دل میں جوش حسرت و یاس تنہا دیکھ کر
تا حشر نہ نکلیں گے بکبت گور سے باہر
ناصح کو کوئی جا کے کری پاسبان خیر
نہت پذیر تھی تم آسمان سے ہم
وہی آتا تھا پسند اپنی نظر کو کیا کمون
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذر نہیں

میں کسی چشم مفتن کا جو نہ اہل ثابت
اس قدر او بمر و ست جسے استغنا بھی
کیونکہ محکوم مرا البقی ایام نہ ہو
جان دینی تھی بھی پر دل نہ دینا تھا تبھی
تھا بہت تخلص با تھان کی از تلامذہ مرزا چو فدی تخلص عظیم آبادی است از دست
وقت مرثیہ کی مری پاس وہ موجود ہوا
اپنے ہی جیسا زبان اپنی سین سود ہوا
ثاقب تخلص شاہ شمس الدین از پاستاناست سبے نیازانہ زیستی شاگرد
شاہ بیارک آبروست از دست

مری ادب فی کہ پند بیان تلک محروم
کر بعد تل ہی دامن تلک لمو نہ او را
نثرات تخلص - دیس علی نظر بنامش یابن تخلص گرویدن لطفی دارد مرد
شورہ ہ سے ہو شعرے از و شبت افرستادہ

قابل نہ تھے جن کی او مایہ نیلہ ہم فرما
اثر نہ بناہ بن یہ اوس آفت پناہ کی
شنا تخلص میرزا شمس الدین عظیم آبادی اصلش از کشمیر است شاگرد شاہ
مشاق طلب نوشتہ انداز است

چہرین ہے خند و گل ہی می دینا ہی اور تو ہی
فغان ہے مالہ ہی فریاد ہی زاری ہی ادین

عزت اکیم

جام تخلص کنور سین از مردم بڑ ہو گئے است شرف الدین مسرور مسرور زند
غلام محمد الدین او از تلامذہ خود نوشتہ او است

چڑھی ہی باولی گھوڑی پہ گوموج ہوا لیکن
انہ دعوی کر سکی گلگون سی تیری ہم عنانی کا
جان تخلص جان علی از مردم جهان آباد است بانواب بیرم خان مغفور واسطہ
وراثت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزادانہ بسر میر از دست

فکر ادس زلف کی درازے کا
صبح سے تابشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المستمر بہ ہو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است
کہ نسبت زوجیت بانواب آصف الدولہ بہادر داشت آورده اند در حالیکہ بیگم

فقیر اور اہل تقاریب دیدہ است لہذا ہم انکو درین ایام سری بدین فن نداشتہ باشد اور است

سامنی دیکھو آتاسے عشق مرد کون

تمکین بخمنص صلاح الدین ازادانہ زندگانی میگردانائیزش جہانیان
کرستے دشت اور است

مفتی ابوسعین کو جس دن کہ ایجا دیکھا
مجمو دیوانہ کیا تم کو پیر زاد کیا

تمنا تخلص محمد حاق خان گویند بسیار عاشق پیشہ بودند نگاہش میوستہ الف
وسر شق حیا شش ملام خط سبز نگار مشکین ہو ہو سہا در پرودہ عاشقے سے باخت و بہ
صہبت ناز نمان سنگدل بسر سے ساخت اتفاقاً نوبت طبعش از منہج قدیم و صراط قدیم
اعتدال بلبر و رہا منغش از وفارح نزد او در انحال شعری گفت کہ بسیار ملائم است و ہونہ

اپنی تو یہ صورت ہی کہ جن بس آفتوں
جسکے غم میں ہم کبھی آرام سے نہ آئیں
یہ راز کی طاقت نہیں اور پاس نہیں ہے
کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے وقف میز
تہنا تخلص محمدیے شاد و شاد سا جہان آباد
مسی و نشو و نما و رکمنو یافت کسب کن
از غلام ہر سہ ماہی محمدیہ زہ از کلام اوست

تم کی جو جو ہر تہا میرا بس تیری
 اندون پہاں پہاں پیرا ہن گلایا ہنما
 غیہ سی شکوہ مرابیں کیہی دانایا تری
 حشر میں کس اندام آہ بہکتے ہوتے
 میں جو رہا تو سنا عجب وہ یوں بولا

حروف الفاء - المشقة

نخستین فصل در معارف الدین کمین برادر از احسن محبت بجا دراز حافظ عبد الرحمن
 در این کتاب به پنج باب سخن پرداخته از ایشان است
 سخن اول در بیان سبب بران مشاغل که تیرا از مرقی کا مهاجری سیت مندا

سخن ہضائیے کہ میان عاشق و معشوق فی کزرومی کرد بیسے رسادشت و مصرت
از شاگردیش ناز و دیوان صغیمی مشحون با انواع سخن ترتیب داده چون از صول
و قوانین این فن بہرہ نہاشتہ نعمائے خارج از آہنگ می سرودہ و آوازہ اش
کہ چون طبل دور تر رفتہ از انست کہ پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باش و الوط
حرف میزدہ و معہذا بعض ابیاتش بنایت خوش ادا و دلربا آمدہ با جملہ ہر انچہ
از دیوانش بطریقہ اہل فن بود انتخاب و درین اوراق ثبت افتاد

کے بندہ گراو سکی مدح و عواہی خدائی کا
ہا توں سے جو گرتا تو دہ آنکھوں سی اوٹا
نامہ لے پراہی دہان جانی مین تاخیر لگا
دیجو او سکے مری تابوت پہ تصویر لگا
بول اوٹا ہی ہی نفس کا کس طرح کہیں لگا
وہ ہانتہ ہی کہ کسی کے گلے کا مار رہا
یا وہ را توں کو سدا ہیس بدل کر آنا
کافر اثر ہے یہ تھے کافر نگاہ کا
بسل ہوا ہو نہیں کسی بانگی نگاہ کا
وہ آئینہ جلوہ دکھانے لگا
خواب میں آئینے ہی تھے قسم کھائی کیا
مزا و کملا رہا ہے اندون بوانہ بن اپنا
پر گلے ہم سی کہنی آگی نہ دلدار لگا
اب ہوا اور ہی دھوے اوسی عیائی کا
تم تو گھر سے گئی جہان گھر سے گیا
جاکے وہاں سے جو نہ آیا نامہ برا چاہا
نہیں پھر آج جب کہہ رہے گے

محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریا کی کا
رتبہ گل بازی کا دلا کاش تو پاتا ہ
سینو شوخے کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی ہر
جرات انبوہ ہو درکار اگر بعد فنا
انا توانی سے پنا یا جب مجھے صیاد نے
لگاؤں جہاتی سے جرات نہ کیونکہ اسکو کہ یہ
در تک اب چوڑیا گھر سے نکل کر آنا
کلمہ بھرے ترا جسی دیکھے تو بھر نظر
جیسے اجل سی کیونکہ مری آنکھ وقت نزاع
نہ آنے کے جب مین سنیانی لگا
کوئی کیہی گا بہلا ہمیں ہے رسوائی کیا
تاشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پدی گھر سی
روٹی سو بار کئی ہم نے سفر ہے اکثر
کاش یوسف کی مین او سکونہ دکھاتا قیو
سکے مین عزم سفر مر ہے گیا
تہا ہی دہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام
فکر کیہ میرے مستحق کا کیجے

سابق الذکر از کثرت علل و امراض و لرزش و خستہ خاطر بود ہدم نام حواجر ہر
بہ پریشانی آمد و سے بدینہ این مطلع بر خواند فرد

کیا پوچتا ہے ہدم اس جسم ناتوان کی
دل جس سی نگاہ ہو دشمن جانے
ہر گزین بیش غم ہی کیسی کمان کمان کے باز انکار آوے
کچھ دل کا لگانا ہی ہمیں اس نہیں ہے

جذب تخلص میر عزت المدفان المعروف میر بکارت از اعزہ بریلے است
شخص مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمہ آگاہ دستش در ہر فن
وراثہ و عمرش کوتاہ اکثر بلا و ابگام سیاحت پیویدہ و قریب بنجا اچوس
سفر آخرت نمودہ اور است

و مان صفائی و خود نسا ئی ہے
جو کہ طلقہ بگوشش منتہ کے ہیں
پہان مری جان کے صفائی ہے
ناک میں اونکے جان آئے ہے

جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر و سے درین معمورہ از عدم
بو جود آمد نظر بہ پیشہ این تخلص پذیرفتہ بود و الحق درین فن دستگاہی
نیکو داشتہ گاہ گاہ پیشم آمدی مرد خوشی بود سالے چند است کہ این جان
گذران را پدرو و نمود اللہم اغفر این ہمیشہ محبت ثبت نامش درین عبالہ
بنجا چارہ حوالہ قلم شد

جرات ٹانگ دین میں ت کردنگ تو
اسوا سطلے کہ ز منم مری یار گرم ہے

جہمات تخلص قلند بخش نام ساسدہ لبش بر ایمان محمد شاہی
کہ بدست جلا دان نادرے گرفتار آمد و مردانہ جان داد و میرسد و غل موسیقی
لاف نکتہ دانے میزد و میر سیدش ستار نیکو نواختہ و لختے از احکام سیرانجم
نیز شناسختہ نیک و بد زمانہ کتہ دیدہ چشم از نظارہ بر بست روی می کوان بخت
نموانست و یہ صحبت مہ تقایان و نعمہ سرایان سرے داشت روزگارے از خون
نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود و آنجا با انشا و مصحفے مطارہ کردی
و یک روایت و قوائے سخن گفتی از وزہ دانش راز یادہ از بست سال گذشتہ

نہ میں ناتوان جب اوسکی کوچی لٹی ٹھاتا ہوں
 بنگ مہر ہے گردش ہی ہکو سارے دن
 جیل میں جسکی نہ تھا چین سوہرات افسوس
 کام روئی سی ہی بیان اوسکو خبر ہو کہ نہ
 کمل گیا اپنا جو نوشتہ تھا
 عیاری تو دیکھو نہ ملائی کے لیے آنکھ
 کچھ لگا وٹ کا سبب اور نہیں پر جرات
 جتاؤں درد محبت تو کس اداسے کے
 مالوف جس سے طبع ہی یارب حبیب کے
 روداد اوس سے کیسی تو منہ سپہ مسکا
 جرات اب بند ہی تخواہ تو کہتے ہیں ہم
 اجل گرا اپنے خیال جمال یار میں آئے
 وعدہ پر آیا نہ وہ اور میں رہا جیتا اب آہ
 جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہاں سی پیر کر
 دم آخر نہ پوچھو وضع اوس ظن کے آئینے
 دل دھستے کو خواہش ہی تمہارے دیہ کی
 غم سی گھٹنا یہ مرا سب میں بڑھاتا ہی او
 کہہ کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یوں
 لیکھی دل کہتے ہوں میں ہی رسوائے داہ
 وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے غلط
 کھڑا تھا بام پر وہ اور نظر میں نہ جواو سپر کے
 اوس پر وہ نشین سی کوئی کس شکل برائی
 گزری ہی جب اوسکی لب دندان کا تصور

تو شکل نقش پا ہر قدم پر بیٹھ جاتا ہوں
 جو تم پر آؤ تو پیارے پر میں ہماری دن
 وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھ کو
 گر یہ جو اب رہے خلقت میں اثر ہو کہ نہ
 دور سے شکل نامہ بر کو دیکھ
 دیوانہ کیا ہے ہمیں مشہور کہنے
 یہ وہ چاہے ہے کہ اسکو بھی لگا کی کسی
 کر دہ نہ مجھے یہ باتیں دیوانہ پن سے
 ہو جاے کاش شکل مری اوس قیاس
 کیا چپکی سے کہے ہی وہ شامت نصیب ہے
 کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کب دے
 تو پر بجائے فرشتہ پری مزار میں آئی
 اوس سے شرماتا ہوں میں اور مجھے وہ شرم
 بہت مصلحت دیتا ہے فاصد باز آئینی
 کہ اگر نقش پر کہنے لگا خوبے بہانے
 دو انہ ہے ولکین بات کہتا ہی ٹکانی کے
 جو نہ دیکھی ہی سود کیسی باتا سے اسی
 جانی ہے جیسی کہ رستائیں لگتا ہی اوسے
 آپ ہشیار بنے مجھ کو دو انہ کر کے
 کہ بن آئے نسین مرتا کوئے
 نظر آئی لگے گویا نہ تیلے سکندر کے
 جو خواب میں ہی آئے تو منہ ڈھانک کر آئی
 بچلی نہیں رہتی لب دندان ہمارے

نہا صحو آپ میں جبرأت نہ رہا یہ
 بلائیں ہاتھوں سے میری جولین تمہاری را
 جرات میں پوچھتا ہوں کہ یہ نظر اب دل
 دور سے کل ہمیں اوسکی آستان کو دیکھ کر
 ہر دم کے اوٹھا کون سکی رنجش بجایا
 حیران ہوں میں دکھوں ہی جو عین سلیمین
 وہاں ہی یہ بہ گمانی جانی حجاب کیونکر
 دوسری دیکھ نہیں سکتی ہیں جرات اور
 عید قربان کو بھی دی گھر سی ہیں باز نکال
 روئے کتنی ہیں وہ آئی تو کہیں نعم جرات
 نہ دیکھنا جو نصیبوں میں ہی تو دیکھیں ہی
 اپنی پلوسی وہ جب اوٹھکی چلا ہی جرات
 حیران مجھی دیکھ کے بولا وہ ہنسی سے
 کل واقف کار اسنے ہی کہتا تھا وہ یہ بات
 کیا جانے کم بخت کی کیا ہم پہ کیا سحر
 ضبط و حشمت ہے یہ امی دل دیو ایندھن
 گو وہ نہ بوسہ دیدے لیکن اسلے رزمین
 پائش سے اسکی اہم اعضا تمام جلتی ہیں
 زبکہ مرقی ہیں ایک بے رنگ پر جرات
 و بدم دیکھ ہم سکو۔ و تاسے پہ
 کو چٹے بانوں سی جاتی ہیں پہ جاسکتی نہیں
 جینے سو بار آتی ہیں جرات نہ طبعی باز ہی
 میری بیانی سے غفلت میں یہ دھڑکا ہی اوی

اب سمجھ کر اوسی سمجھائے گا
 بلائیں ہاتھوں کے لیتا رہا میں سارے
 جانی نہ وصل میں ہی تو پہرا سکا کیا علاج
 رو دیا کن حسرتوں سے آسمان کو دیکھ کر
 اسو اسے پہر پہر کی یہ غنیمت ہے ہمیں پہر
 کتنی ہو تم کہ چلبی اوسی کو تو پیار کر
 دو دن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر
 جی یہ چاہی ہی کہ دن رات بہن یار کی پار
 جیمیں آتا ہے گلا کاٹھے تلوار نکال
 جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہیں ہوا ہم
 اوٹھا کی آنکھ نہیں دیکھتی حجاب سی ہم
 اوسکا منہ دیکھ کی بس رو گئی مجبوراً ہم
 ہی آج تو جرات پہ جی تقویٰ کا عالم
 جرات کی جو لہر رات کو نہماں گئے ہم
 جو بات نہ تھی ہنس کے مان گئے ہم
 اتنا آتا ہی نہ وہ دھوٹا ہی جینجلا کی کہیں
 کس کمرے کی باتیں اسنے نہ بان پر ہیں
 جو ہم دل کوئی بدنی تو ہم بدلتی ہیں
 یہ شعر کتنی نہیں نہ ہم پہر دیکھتے ہیں
 ماری ڈالے سے ہنسنے تو ہمیں
 گوا اوٹھاتی ہیں قدم پر دل اوٹھا سکتی نہیں
 پہر ہم کو دل میں یکم سو گند کما سکتی نہیں
 اوٹھکی ہوئی نہ سہے یہ میری قربان کہیں

دوسرے رشتہ داری وغیرہ کہ مناصب جلیلہ سرکار انگریزیت بیشتر باوی ماندہ
دورین ہنگام ندانم کہ کجا است از کلام او

اپنی چہرہ سے مت نقاب اولٹ
دیکھ جاوے گا آفتاب اولٹ
دل کو شاید کوئے سنا تا ہے
قاصد اشک تیز آتا ہے

جنون تخلص خندہ السلام نام از خانوادہ پیر ترک است و در زمرہ شلیخ
دلی معدود از تلامذہ ممنون است او است

اوٹھی جو شرم تو دو نو ہے دل ملی کلی
بجز حجاب بیان کچھ نہ فاضلی نکلی

جنون تخلص شاد غلام مرتضیٰ از برگزیدگان ار آباد است بون و تقوے
مشہور و موصوف و راعدا و عرفا معدود و معروف لحنی رغبتش با شعر است از فکر آو

تری چشمست سی ساقیا بسا ہست جنون
کہ می و آتش طاق پیر جوہری تھی وہیں ہری تھی

جو ہر تخلص مرزا احمد علی شمس از طایفہ قزلباش این طبع از رنگا شاد

آتش جو وہ ہمین ہو با برق اشیاں ہو
ای مرغ نالہ کچھ ہو ایک شب تو برفشاں ہو

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکرہ اور از ابنا سے جسوت ناگر

عظیم آباد سے نوشتہ اندازت

جون آئینہ یہ ستم رسیدہ
رہتا ہے مدام آبدین

تمہارے در پہ جو دربان فی آستین ہوئی
برنگ نقش قدم ہمنی ہی زمین کیڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازہ جلالان عظیم آباد است شعرش

صاف و بیغش فکرش دلپذیر و دلکش شیوہ گزیدہ اش گزیدہ طرز پسندیدہ اش

پسندیدہ و معجزا در فن عروض بسیار مہارت و لخواہ داشت از خیالات او است

وہ زمانہ کیا ہوا جو مری گریہ میں اثر تھا
یہی چشم خونفشان تھی ہی دل ہی جگر تھا

گر بون ہی یہ دل در پہ آزار رہیگا
ایک روز نہ اکیرو زبجے مار رہے گا

جیسا کہ دل پہ زخم ہی او سکا خندنگ
گلشن میں ایک گل نہیں ازل بوزنگ

او سکا خندنگ داغ جگر سے گزر گیا
ایک تیر تا کہ صاف سپر سے گزر گیا

ناصح میں اور ہم میں ہی طرفہ محبت آہ
 قاتل نہ مجھے موڑو مرنے وقت قاتل تو
 یہ تو میں کیونکر کمون کچھ نہیں بہانا مجھ کو
 زخم تازی کی طرح چرخ کمن ای جرات
 یاد اوستہ بدی مننے بنت کئے پوسے
 چوڑ اپنے گرفتاروں کو صیاد سمجھ کر
 کیا صلح کو بجے چاہنی لگتا ہی وہیں بس
 یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اڑ جاتی ہی نیند
 پوچھا یہاں تک کہ ہوا تنگ نامہ بر
 جی خاک میں ملایا تمہارے ملاپ نے
 آج ہی اوسکی جو آنیکی نہ ٹھہر گئی تو بس

ہم کچھ نہیں سمجھتے وہ سمجھائی جا رہی ہے
 ہلک شرم کیجیو مرے گردن جھکائی کے
 کچھ تو بھایا ہے کہ اب کچھ نہیں بہا تا ہی
 ٹھک ہنساتا ہے تو پیر خوب رولا تا ہی
 ماری ہے تو کیسا ہمارے فریدار نکالے
 جاتی نہ رہے جان رہائی میں کسی کے
 لڑ با ہے ہی جب آئیکہ لڑائی میں کسی کے
 اپنی ہٹ تو رکھ چکے لوا بتو ہٹ کر سوئے
 لذت ٹ جو مار کے پیغام سے بچے
 اچھا عرض سلوک کیا ہم سے آپ نے
 ہم وہ کہ بیٹھیں گے جو جین ہیں ڈھرائی ہوئے

جعفر کے مخلص میر باقر علی پور میر قمر الدین منت کو چک براور میر نظام الدین
 ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام ہجرت
 از سفر حجاز در گذشت اور است

آرام و مدہ کے شب ایک دم کہو نہ آیا
 تیغ یون دل میں خیال نگہ یار نہ لھینچ
 آیانہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا
 ناخدا ترس تو لعبی میں تو تلواری لھینچ

جلال مخمض شخصی در فیض آباد بودہ جز این حالش مفرغ سمع نکشت اور است

تنگ احوال ہے اب تو تری مشید ایک
 قتل کرتے تھی دو عالم کو بیک چشم زون
 آکے ٹک دیکھ تماش تو تماشائی کاہ
 چشم بد دور وہ اب باندھنے ہتھیار لگی
 اتنی بس بات پہ تم کیسے تلواری لگے

جنون مخمض مرزا نجف علیخان غلف مرزا محمد علی خان دیوانہ مخمض است کہ
 پیر و پسر ہر دو از بنارس اند مرزا محمد علی خان پیر شش یا ہنگامیکہ وارد
 نہاں بود و پسر ششہ داری بود و داسور با من ملاقات ہمار و دلدہ علاقہ تحصیلداری

بیکسی سے یہ گلا ہے منہ +
 راغب نہیں طبعیت گر حور و بر و ہو +
 توانائی تو کر بیٹھے بد آغوش سہمک +
 و مبدم بزم میں کاہیدہ ہونی جاتی ہے
 جہین حبوت کہ مضمون کمر آتا ہے
 شبنم کی طرح سامنے اس آفتاب سے

جوش تخلص حیم الداد قیاسی دہشتہ و تہذیبہ بیزایان اشوک
 در جماع میواند نسبت تندرستہ بخود کردار و است

مین نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا
 دریا میرے آنکھوں سے ایک جاگہ لہو کا ہی
 جوان تخلص مرزا نعیم بیگ جان آباد سے از منتہا ان مرتضیٰ و الالبین
 مرزا سلیمان شکوہ بہادر است مدتی شد کہ ازین دار فاسے رخت حیات
 بعالم جاودا سے برست از دست

پہلو میں دل اپنے کو بے غمخوار نہ پایا
 از لبکہ ہونی گرمی خورشید قیامت
 غلہ و ستم جو رہے ہنسی اوٹھا گئے
 دیوار و در کے چاتی سوراخ ہو گئی ہے
 کسی کو اپنے سفارش کیو اہلی اوس پہا
 جیتا نہیں پیر تا ہی کوئی او کی گلی سے
 یہ تھو بے قسمت یہ گوئے یار نہ پایا
 کو چہین تر سے سایہ دیوار نہ پایا
 جب اور نوئے نجمہ ساطرہ دار نہ پایا
 کیا روز و نون سے اوسنی آنکھیں لڑا نہ
 جو لکی جاؤں تہ او سکا و آشنا نہ گئے
 رہا یہ میری رلدار کی کیوں کر خبر نہ سے

جولان تخلص میر بہادر علی از مردم این دیار شہزادان شہید خود بودہ ادب
 کج نفس میں دیکھی بی بال و پر بگئے
 اسی نام صغیر چوڑے گئے تم کہ ہر گئے

جولان تخلص میر حسن طہقان از سکنا کی و کربتہ این بیت ادب
 اب ایسی جام میں ساقی شہاب افزائی بہر
 کہ جو دیکھ کر ذرا ہر کی منہ میں آئی پانی بہر

دیکھ کر ایک ستم تیرے جفا کار سے کا
 اور سکی آنکھوں کو دیکھیں ای جوش
 جرجشہم بیان میکدہ دہرین جوش
 او کی بخشش کا بھی خون عیشی جوش
 یار کو تا صدمہ سے جا کے اگر دیکھنا
 کل جواو سے دیکر ہو گئے ہم نجیب
 قیس پھر تاجور بادشت میں دیوانہ تھا
 مرغی جھون بون جن جنگو میں اب تیر کی
 مزاد کھانا ون تھی تیری جو فائے کما
 حیران ہوں کس قدرت ہی وہ انسانین جلوہ گر
 ہماری آہ کی صدمے نہیں اوٹھانی کا
 نہ پولتی ہیں شائے نہ بچنے کملت ہی ہیں
 نہ شکل شیشہ آبی ہی نظر نہ جام کی صورت
 چپاقتی ہیں سہی صیاد و ام اور یہ مرا نو خط
 جہین تورونی فی آخر یہ رنگ دکھلایا
 رون کی کے لیے ہوں آفسریدہ
 ہمارے حال پر او سکو نظر نہیں ہرگز
 دیکھی ہم میں اور اون آنکھوں میں کیا ہوتی
 دو دو کی طرح میں دلسوختہ جاتا ہوں جد ہر
 عمر عزیز گذرے ہے رنج و ملال میں
 فی دڑ عس کا ہی نہیں نہ خوف مجتب
 کری میں جاور کا تیر ہی شکوہ یار اسی میں
 آج ہی عزم شکار اوستا یہ معلوم نہیں

کو دکن ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
 منہ تو دیکھو شراب خوارون کا
 ہم نے تو کسے مست کو ہشیا نہ پایا
 ہو چکا ہے وہ اس طرح سے سوار خفا
 میری طرف سی ہی تو ایک نظر دیکھنا
 ہنسکی وہ کتنے لگا پھر ہے ادھر دیکھنا
 او سکو لیلی ہے کی دروازے پر مہ جاتا
 دوست اپنی ہے ہی سب کیا کوئی بکا تھا
 اگر نہو سے مجھے پاس آشنائی کا
 جلوہ سے او سے طور تو ہیں خاک ہم گیا
 یہ چرخ بام کمن ہے کسی زمانے کا
 چمن میں شور پڑا کہ کے مسکرا نہ کا
 رہی زیر فلک پہ کون سے آرام کی صورت
 دلون کو صید کرتا ہے دکھا کر دام کی صورت
 سفید ہو گئیں آنکھیں ہو اگر میان سرخ
 ماتم کد جہان میں جون ابرہہ
 کسی کی دل کی کسی کو خ نہیں ہرگز
 امو کے پایا سے ہیں وہ تشنہ دیدار ہیں ہم
 اپنی احوال پہ عالم کو رولا جاتا ہوں
 عاشق کمان ہوئی کہ پڑی ایک وال میں
 رہتی ہیں ست شام و سہرا اپنی حالت
 جان مل بیٹھے ہیں آشنا دو چار پیسیر
 خوف سے مٹے کیا صید حرم جیتی ہیں

دراول حال فکر تشن مقصود برقیق قدامانند و لے و غیر آن بود چون طرز متاخرین طراز
حبیب دالمان شہرت گشت و سے نیز دست بدالمان ایشان زدہ بنا کے
دیوان ثانی برین طریقہ نہاد و ہمدین معمورہ بمرے کہ ہمدوش عمر طبعی شدہ بود
دالمان ہستی از کف سرداد این شمار از دست

اس قدر کے صرف تسخیر پر دیوان میں عمر ہجر کی زندگی سے مرگ پہلے تو اذیت پیشہ شہن ہ بغل میں دل نہیں تم تو بے شہن ہو سے یہ آفت ہو مغلسی اور دماغ اسے ماتم کرین یہ قمر بایں تعریف سرد اور ہمدین آتا ہے اب نشہ کی طرف بے کبھو کبھو پیری میں آج یار مرا ہنگنا رہے بچو داس دور میں ہن سب ماتم دیکھ جراح تیرے مرہم کو وہ وہی استہ بڑکا ہی صحت سی مریا	رفتہ رفتہ نام میرا اب پر بخوان ہو گیا کہ جہان سب کمین وصال ہوا دور ہو پہلو سے صحبت کی مری قابل سیر اوٹھ کھڑے ہو تو کیا قیامت ہو کیا قیامت کرے جو دولت ہو جو تو آوے چمن میں تو ہمارا بول بالا ہو ساتے نگاہ مست اید ہر ہی کبھو کبھو ساتے شتاب آ کہ خزان میں بہاری اندون کیا شہر اب سستی ہے میرے سینے کا داغ ہنستا ہے کہ اپنے دیکھ سائیہ کو مجھے ہمراہ جانے ہی
--	---

حافظ تخلص محمد شرف از دہلویان است در فن موسیقی خود را یگانہ میزند
شعرے ممتاز از ایشان در میان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابرین مکیطرح زلف کی پردہ بین آہ	تو نے گوئے کو چہا یا مجھے معلوم ہوا
---------------------------------	-------------------------------------

حالی تخلص میرعب علی از مردم مرشد آباد است اور است
عوض یہ تہی کہ دی ہی گالی سوال دیگر جواب گیا
یہ طرز توفی نئی نکالی سوال دیگر جواب گیا

حبیب و تخلص معلوم شد کہ مراد آباد است امانامش دریافت گشت کہ حیثیت
خانہ دیرانی مری گرچہ کی اس دل فی حبیب
پر خدا حشر تک آباد رہے خانہ دل

جمیام تخلص عنایت اللہ نام عرف کلوا از مردم سہارنپور است بہ پیشہ جمیامی

جہانگیر تخلص جہانگیر بیگ نام اصلش از دہلی زمانہ مابہ گھنٹہ گزیر برہہ شورش
در سخت تیغ زده و زخم مابہ داشتہ آخر عمر بطن مالوف رسیدہ ہالیو
بتلا شد و زو عطا مولانا عبد العزیز میر شاہ علی را کہ در ویش تخلص اوست
ز خمی زده بزندان بردند و جس شہید عجب را جل شد او است

وہ کافر مرا در کیا جانتا ہے | جو گزرے ہی جہیہ خدا جانتا ہے

جہاندار تخلص مرشد زادہ جہان مرزا جہاندار شاہ عرف مرزا جوان بخت بجا
ولیمہ حضرت شاہ عالم بادشاہ بنعم و فراست و عقل و گیاہست ممتاز اقران
و امثال خود بودہ از اینجا لکھنؤ و از ان جا بہ بنارس رفت و در سال ہزار
و دودہ و یک ہمد را بجا بلا واسطہ پیوست نقل و سکونش را در استان است
کہ این عمالہ بان نمی سازد او است

مرکسکے منتظر مین یہ بی اجل گیا | آکھمین جو یون کھلی رہیں اور دم نکل گیا
ٹھان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سراپا دنیا | تیری کو چھین جو اسے تیغ قدم کیتی ہیں
آز کل اپنی صرف درمیکدہ ہوئے | پھوسچے وہاں ہی خاک بسان کا حیر ہوئے
کونسی بات تری ہے اوٹھانی گئے | پر جفا جو ترے ناحق کے اڑانی گئے

جہمن تخلص جہمن نام از مردم دہلی است تازہ فکر و کمینش ز دوست

دل جون سپند عشق کی آتش سی جل گیا | ایک آہ کھینچتے ہی مر دم نکل گیا
چینا بیگم حالش چون جالیش در پردہ | خفا ماندہ ہانا اقتضای حال ستر اوست آہ
یہ کس کے آتش نسیم فی جگر بلایا ہی | کہ تا فلک میری شعلے سے سدا و ٹھایا ہی

حرف الحار المہملہ

حاتم تخلص شیخ نھور الدین نام المعروف بشاہ حاتم از تازہ خیالان قدیم است
و رہدشت باب سپاہی پیشہ بودہ عاقبت قتل و توکل شیوہ کرد و در جہان آباد
آزادانہ نیز رہے کہ از باب منکر ازو بہرہ مایافتہ اند از انجملہ مزار فیع ستو

<p>یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا دستِ مژگان میں سدا رہتا ہی جو غمک ہمیں تو ایک دن ہی نہ پایا مزاج خوش یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک پھونچاتے ورنہ ماتم ہم اوسکے قدم پانے پانے پکارے حسین دے کیا کیجیے حسرتِ بلائی ناگہانی گو پیرا ہن حیات پستے تور فور نہو لودل تمہیں ہم دیتی ہیں کیا یاد کرے دیکھ کر اوسکو لگے سینے بلا میں دور میں ہوں تجھے جدا خدا انکے وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہیں یہ خواب تھا کبھی نیند برسو نہیں آئی تھی سو اسطرح سی جگا گئی</p>	<p>درس تھا کتب میں غم کو آہ کا ہی غبار آلودہ پیمان تک شک اس غمناک کا کا کونسی شش تھی کہ نہیں ہو تم آج خوش حسرت ہزار رنگ سے بولا میں جو طرح لیکن جو بیکے بات کو اوس سے اوڑا دیا ساتی مے دی کہ اہل مجلس کسی نظر تھا یوں نہی کچھ زندگانیکو نازک دلون کے زخیم کو مرہم کہنو کسکا ہی جگر جس پر یہ بیدار کر دے بزم میں بیٹھی تھی کل بخت پر بدورت غم کو تجھے خدا جدا کرے فسانا وصل کا جس سے دل بیتاب کتا ہی یہ بہ ایک ستم تھی کہ خواب میں بھی شکل کی دکھائی</p>
--	---

حسرت تخلص ذوقی رام نام اصلش از جہان آباد است فوے در مسرح آباد
بسرے ردد از دست

بزرگ آبدای وای یہ کیا زندگانی ہے
کہ جسکے پاؤں پڑتا ہوں ادیکو سرگرافی ہو

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم رنگا شتہ اند

حسرت تخلص بیتِ قلیخان نام ازاہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کردہ اور است

فرما دے ہمسے کرے کون
سر کہ کا پیرا ہے یوں مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضامک تخلص است

کہ مرزا رفیع سودا اہا ہے ریکہ برائے او نظم کردہ نزا دش از ہرات است

دوسے بدھلے از عدم بوجود آمدہ در ریشان جو انے بجانب مشرق رفتہ

در فیض آباد از خوان فیض نواب سردار جنگ خلف نواب سالار جنگ بہادر کامیاب پڑ

کہ بجائے آموختہ شخص را جام گویند کسب مہاسفلی ساخت و بجز تلمہ مر را ر فیض سودا ہر
نفلک سے اور اخت مہ لانا فسرادین را علیہ الرحمہ دست ارادت بدامن وہ فکرش
راں میر بازو و لختے از شہار اومی ہمدارو

رو ز حسار کی بستا ہون فری خوبون کے بستا نظر پائے سگرہ سین آتما خط آفی سی سی پنی را آتما میں ہی و ان دیکھ عاشق کہ تری سوا یسان اگر وز نصیرات سی کہیں ان تیں چہون ہی جبین کہ اکر وز میں اون آنکھوں پوچھ اوس کاوش مڑگان کا گار مجھے جھٹ ہی مثال ناقہ سیلے کی اید و گھم و غنٹ ملط	بہتر اس شغل سے مجام ہنس کر کیا ہوگا بنی وصل تری سو یہ میسر نہیں آتا جام کس طرح سے ملین کیا ہنر کرین عشق کے لوگوں فی قسین کیا یسان پیر سر ہے مرا اہد درو دیوار قساری بہتی نہیں کسو اسطے بجار متا سے اسی آنکھوں بولے ہوئی ہوئی ہنر تہد مذاکری کہ او ہر ہے ترا سمندر کری
--	--

حزین از عاشق اینقدر معلوم است کہ این تخلص مخفیہ بودہ و راوان فردوس
آراکادہ نمونہ از دست

دیران ہوا خزانہ زمین بیان ملک کہ جام حسرت تخلص جعفر علیہ السلام حضرت ابو یوسف از مردم لائق است ابالیط عطلد پیشہ بودہ و سہ خیر مجتہدین شغل مشغول بودہ و لطف بظہرت اسطے برین قناعت نکردہ و زہد غلبانہ و زاجا نہاد ارشاد مرحوم جاگز بد آخر ہمت بلندش باین ہم ناساحت ترک دنیا گشت از پس و بلند عالم و نشیب و فراز مذکور برکران بودہ و گوشت عافیت میگذازید فن نظم از تلامذہ سرب سنگد یوانا و بہ سلاست جہارت و سلاست فکر مشہور زانہ قلند بخش جہارت از شاگردان او اما از استاد تعصب السبقی بودہ اور است	چاہیں کہ جل مرین تو کہیں جگر و خس نہیں حسرت تخلص جعفر علیہ السلام حضرت ابو یوسف از مردم لائق است ابالیط عطلد پیشہ بودہ و سہ خیر مجتہدین شغل مشغول بودہ و لطف بظہرت اسطے برین قناعت نکردہ و زہد غلبانہ و زاجا نہاد ارشاد مرحوم جاگز بد آخر ہمت بلندش باین ہم ناساحت ترک دنیا گشت از پس و بلند عالم و نشیب و فراز مذکور برکران بودہ و گوشت عافیت میگذازید فن نظم از تلامذہ سرب سنگد یوانا و بہ سلاست جہارت و سلاست فکر مشہور زانہ قلند بخش جہارت از شاگردان او اما از استاد تعصب السبقی بودہ اور است
---	---

گیا دل سو گیا رونما سی کچھ حاصل نہیں ہوتا آشیان چو سپہ سالار چہین آراہم تو	اگر و رو کی جی کہو دین تو پیدا دل نہیں ہوتا تو ہی یما بیا دسر یہ گلستان او تھا
---	---

لگاتی ہے لب لب سی بس جے ویا
کنے کی ہین یہ باتیں کس بن نہیں گذرتی
ساتھ دیکھوں ہوں کسی کے جو کسی دلبر کو
آجا کہیں شاب کہ مانتہ نقش پا بہ

حسن اور لینے کے دینے
پراپک جان تو ہے جس بن نہیں گذرتی
میں ہی جی رکتا ہوں مجھ کو بھی ہوش نہ آتا
بھکتی ہین راہ تیرے سدا رہ بن نہ

حسن تخلص خواجہ حسن نام صنف دہ بابا ابراہیم از بنا کر خواجہ تاج الدین
مودودے است تہ المریہ بطور مدودہ شش از طریق نقوش آقاہ دور علم موسیقی
سلیقہ شش و لغوہ و شوہرہ و در سند است و شخص فرخندہ وار بندہ رفون نظم
ان تلامذہ جعفر علی است بہت و سبب خواجہ تاجی بالقدر بخش حرات ربط معقول
و محبت مقبول دست مدد و دانشو پایکی از سوان اسوق بخشی نام علاقہ ناسرے پیدا کردہ
نامش بطریق التمام متعلق نوزلیات سہ آورد و بخت در ویشے باعتبار

میزبیت از تاج طبع اوست

اڈ کے آنکھوں سی یکبارہ چلے آنسو
وقت نظارہ نہ لاتی تھے اسی چشم تجھے
کیا قتل اور جان بخشے سب سے
وہ تو آیا تماشے کو مرے غمت کے پر
وقت وہ ان یاروں بنیستہ رانے
دل والا سوا سہی کر دی بہا بقراری بیشتر
ہیں آرا م نہ یہ خاک بھی کیا خاک ہو دیگا
بھلا میں دو انہ سے پر نہ نا صبح
آہ کس کس بوفاسے کا تری کیبی شمار
اوسنی کس کس طرح ٹالا ہوا پیوسی پر

ہنسی ہنسی میں جو فکرو دایا رہا
شریت گریہ سے لی خاک نسو جہا ویکھا
حسن اوس نے احسان دو بار کیا
ہم نے اوج وقت میں ہی اوسکا تماشہ کیا
یہ آد کے کہ عرش معلے ہلا دیا
خانہ ماتم میں ہو پر سے سی زاری بیشتر
لیے پہلو میں یہ ایسا دل پر شور جاتی تین
مرے ساتھ بکھتا سبہ عاقل کو دیکھو
اور تو سب کی طرف منہ ہی دکھانی سی
دیکھو تو ہم بھی حسن کس کس بانی سی

حسن خاص مولوی ابو حسن فرزند مولوی الہی بخش المتخلص بہ نسا
ازد ہم قصیدہ کاندہ بودہ بیرٹم ہم سیکندرا نیدہ از دست

از ملازمین فیض الدین فیض است ساد و ازلت سببیم نمک است و بر اصناف سخن
 منے الجہ فرستہ داشته لایسا ششویے نیکر بلنفته ششویے سحر البیان کہ مشهور بہ
 بہر میر است شہرت تمام در دق طبع نظر از پانقرہ سبب شاعری بہ سادہ عوام
 با کھفتہ نیکر داد و از غنہ دادہ اوست

ایستہ مستمیز تری و مدت کی بیان کا
 امانت می بین سبب سوطر ج کی فریاد
 اتنا بارو پشمنہ نہ کے نیسہ کے
 اموں سادہ سبب سبب سبب سبب
 ایستہ تری و مدت کی بیان کا
 امانت می بین سبب سوطر ج کی فریاد
 اتنا بارو پشمنہ نہ کے نیسہ کے
 اموں سادہ سبب سبب سبب سبب
 ایستہ تری و مدت کی بیان کا
 امانت می بین سبب سوطر ج کی فریاد
 اتنا بارو پشمنہ نہ کے نیسہ کے
 اموں سادہ سبب سبب سبب سبب

تو چاہیے غانہ ہے اسی ایک زبان کا
 امانت می بین سبب سوطر ج کی فریاد
 اتنا بارو پشمنہ نہ کے نیسہ کے
 اموں سادہ سبب سبب سبب سبب
 ایستہ تری و مدت کی بیان کا
 امانت می بین سبب سوطر ج کی فریاد
 اتنا بارو پشمنہ نہ کے نیسہ کے
 اموں سادہ سبب سبب سبب سبب
 ایستہ تری و مدت کی بیان کا
 امانت می بین سبب سوطر ج کی فریاد
 اتنا بارو پشمنہ نہ کے نیسہ کے
 اموں سادہ سبب سبب سبب سبب

کج

شمس تخلص میر محمد علی از پیشینیان است نام نکا۔ اوست

دنی ترے حسن سب گنوا یا + یہ سب زدم لسان سے آیا

منور تخلص لالہ بال مکند کمترے دہلو کے تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ وغیرہ
بہرہ دہشتہ اور است

باون کو جنبش نہ ماتھون میں طاقت راہ بیٹھے صد اس ہے یہ اپنے +	جواوٹھہ کھینچون میں دامن اوس دلربا کا کہ الہ دیا و رہے بیدست و پا کا
جو چشم پڑ آب ہین دونوں ان مجھیں نہیں ہے جان باقی	ایک خانہ حجاب ہین دونوں وہاں اب بھی ہے امتحان باتے
اکو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے	اودہر کچھہ دلیں تم سمجھے اودہر کچھہ دلیں ہم

فیض تخلص محمد حفیظ نام از دہلویانست اصلاح شعر از کلمہ قدرت الہ خان
سم گرفتہ بخواندن مراثنے بطرز دلپذیر شمدہ شہر بودہ ملت از سال است
کہ زیر خاک شد اور است

تہا کیا کیا رنگ عاشق کو دکھاتے ہی	اگر اکدم ہنسائی ہی تو پہرہ دن رولا قی ہی
بر و غیروں کی شکوہ کیا کرو نہیں آپ کا	ہو بیگی پھر کہو باتیں ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین صاحبش از بلخ و دے در بریلی متولد شدہ نشہ با
یہ سنو یافتہ کب سخن از قلندر بخش جرات نمودہ و ہم تبیض اشعارش
بوسے متعلق بودہ اور است

تری عشق میں ای عربہ جو ماتھہ لگا	زیست سے ماتھہ ہی دہویا پنے تو ماتھہ لگا
اب و فونل کا ٹینگلی اوقات آد و زار میں	ہوئی ہمارا ہم ہی لی تری ہمارا داریں

علیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف مانندہ پر خویش از اطباء جمیل است
چارہ ساز کے یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ بنودہ زمانے ہمیش نیست کہ جہان
گذران را پید و کردہ از کلام اوست +

رے رونی فی جہکو اوس سے کہو یا	مجھے اس دیدہ ترے ڈبو یا
-------------------------------	-------------------------

جواب نامہ نمودے جواب نامی کا کیون میں تڑپا جرتری دمن پہ چینیٹا گیا درہتی تھے تھے عشق میں چاتی پہ سدا گرم	جواب لایق تھا رشتاب نامے کا منفعل ہوں دست پا ہی مگر فنی و فتن گو تو فی لبت کر نہ کیا ہر سکو ذرا گرم
حسن مخلص حسن علیخان جزائیکہ از مردم کشمیر است دیگر از عاشق دقوت نشد اور است	
ہر چند کیا ضبط یہ سیما ب نہ ٹھہرا	آنکھوں میں مری قطرہ خواب ٹھہرا
حسن مخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رفی خان بہا این پیشتر ان تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور مخلص نوشتہ شد	
دل کو دیکر اوس بت کا ذکر کو ہم فی امی حسن جستہ رزاق یہ کھینچے ہے نہ امت کیا کو	
سید غلام حسین بن سید عبد اللہ در بدو حال مخلص بغیرہ و بکجہ در سر ٹھہری ازل فرنگ مراد و دادہ بملکت ہم گزارش افادہ اور است	
یون جھجھ فی کو کر دیا مجبور کسے کا	تھامس شمس ہی بڑہ کر جوداع بہا وہی ہے
حسین مخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افافندہ و روسای شاہجان پور است نوشتہ کہ بہا بہ اخلاق و است داشت این ابیات از دستلی شد	
دل ہی پہلو میں تپان تپا مجھے معلوم نہ تھا بقرعے تو مجھے اوسکے تو نہ تک پہنچا دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل اوزہی	میں دتہ میں تپا نہ تپا مجھے مصروف آگے ملنے کی کوئی راہ نکلائی گے تھم آج و مریجو ہی بہن اوسے
شہمت مخلص میر شہمت بہمن خلف میر باغے بدخشاں نژاد است و مولد مشہور شد بہا آو و زبان پار سے خیالاتش رنگین تر از لعل بدخشا دیا قوت را نے بدو میر محمد افضل ثبات و شیخ عبدالرضاے متین مقبول بہا ہر شہمتہ و طاعت نمودہ در سنہ کبیر از و یکصد و شہمت و نفاذ و کبیر شہمت اللہ حفظ از و است	
شورب غل نہ تیاست مست آتی ہی بہا	گو کی سوتی دواغون کو حق ہے بہار

چهرت تخلص پندت اجد و ہیا پر شا و کشمیرے لکھنوی از شاگردان فلسفہ شمس
جرات است دیوانے مختصر و چند مثنوی و لہو کو نظر ز سیدہ در فن موسیقی
مسلم و بہ تیر انداز سے علم بود و بیشتر بہ کشت و کمر کہ بجای آن آبا و گویا نیدہ درسی
در نج ساگر فی سہ ہزار و دو صد و سی و چار بابا طہستی و نوشتہ از دست

چیران تخلص نامش میر حیدر علی مولانا شمس جادو شاعر و فیاض و ممالک شری
 شت و زآوردده از تلامذه سرب سنگد دیوانه است گزیند غرور شاعر و دغش
 مقتل کرده بود و نظریه تخلص استاد جادو در ضلع بهار شت شد و قاتل را هم
 همراه جادو از افکار او است

مسراہ جڈوانا افکار اوست

میں نے حیران کو جو دیسارونی
ادنی خدمت میں ادب سے میں نے
میں نہ کہتا تھا کہ دل آپ ندین ۛ
گذر کر تا ہی بھولی سی ہمارے خاک پر گردہ
جب کہ میں نے مرے گھر چلیے ۛ
تو رے کو چڑھا لگا کہنے ۛ
مجھے کہتا ہے مرے گھر چلیے

ملک خصال پریوش فرشتہ ہو گئے	مجاں گئے کہ یک یار کو میں تو ملت
حیدر تخلص میر حیدر علی خان لاہور سے نژاد است بخود شمس رنگ سکونت ریختہ از او لاوشیخ عبدالقادر گیلانی است رحمۃ اللہ علیہ اور است	
ارادہ ہی بیٹھ بکچھ اس چشم ترکا	خدا حافظ آج اپنے دیوار و در

ارادہ ہی بیڈ ہے کچھ اس چشم تر کا خدا حافظ آج اپنے دیوار و در کا

کون مین کیا جنگ از حرم اسیر	هنسایکبارگر سو بار رو یا
-----------------------------	--------------------------

حکیم تخلص محمد ناه خان فرزند رشید سید محمد شریفان اشهر بزرگ بخش شاگرد
خواجگه میر سید احمد التخلص بدر بوده را و اهل فکر شاعر تخلص میکرد آخرتقا ضامی
هارت که در فن طلب داشتند غیر تخلص حکیم نموده گویند که در تاریخ و موسیقی
آگاه و پسند و در فنون آفرید سلیقه بلند داشته از تاج طبع است

پوچھتی کیا ہو عظیم جگر افکار کا گھر
 کتنی ہیں عظیم آسمان سے مسجدیں
 میرے سب استغناء و پرستش
 ہم ہی صنم کے لئے ہیں ایمان و حاکم
 ہم تو کیوں کر تم سے کہیں بے وفائی
 یہی رشک ہے کہ جس سے تم سے

ایک تکیہ سا ہی اوس شوخ کی دیوار کی پہل
 اکو تو قہر ہے وہ گہر مسلمان ہو
 اسی خانہ حشر اب تو کدھر ہے
 کتنی ہے بندگان خدا جہان سے گئی
 گرفتاریت کرو و شہادت سے
 سرشک خون تباہ کیا کہ جس سے اس کو

تقریباً ۱۰۰ سال پہلے میرا والد میرے والد کے ساتھ جہان آباد سے پور

اعین ظرف اور است

[illegible]

• ہستان رفتہ دوامہ آنجا درگذشت ازوست

ان تہا شہیدان مقتدیانہ
میری نین میں جھکتا ہے آبلہ دل کا +

میر منو خلف الصدق مرحوم اعما الدوله
الزمین خان وکاپے سب غرضی آورد این دوست اور بر گرفته شد

موسم بہار میں ان پرانے درختوں کے پھول

اما عزیز گنج بخش از حکام آن بدہ بودہ امتیاز داشتہ گویند کہ وہ فادسی صاحب دیوان است
ملاحظہ نشد اور است

جھکو کہتے ہو کہ چل باہر ہو | آپ کے کہنے سے کب باہر ہوں
خان تخلص محمدی خان ازوکیان است اکتساب معیشت را بدہے گزارش
افتادہ بود از شاگردان سعادت یار خان است کہ تخلص ٹیچن است

یاد جس وقت ترے آتے ہے | جھکو بچے وہین لگاتے ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است بہ مکتوبہ رفتہ و زمان افتات
این دیار رنگ مشاعرہ میر بخت از شاگردان غلام ہوا فی مصحفی است اور است

ای خان غنم فراق میں تم زہر کما رو | اسکے سوانحین کو فی تدبیر دوسرے

خرو تخلص نواب فزالدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان کہ خدمت
بخشگیری تن جاہ افزاے ایشان بود بکارم شیم و محاسن خصال آرستہ
بادلے وارستہ و خاطرے از ہمہ گستہ بخوشے بال و لکوی حال زندگانی مے کند
مردیت بھیج خر سہ صاحب ہمت بلند تشریف زرین و خر قہ پشیمین در نظر شش
یکیت و گوہر شاہواری شمش از دانہ اشک گران از نیست و عنفوان عمر بدین فن
سرمی داشت اکنون عمریت کہ شاہان اشعار را در جملہ گاہ ضمیر شش باہیت
با صرا داسے از گفتمہ ہائے پیشین ایاتے چند آورده بود کہ دل انتخاب پسند بدویت
زبان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر بانمایہ خوبے گفت کہ خامہ تواند شش ستود
راہم برین تذکرہ تاریخی و پسند دارد و آن بجائے خود مذکور شود اما تاریخ دیوان
نیچہ نظم عالم پسند گفتمہ است و تبیض مسودات من علاقہ با ایشان دارد مختصر
سخن آن دو بیت اینست

ری او کی صحبت آہ ابرو برق کی سی ہی | ہم او کو ذیکہ کے روتی ہیں اور وہ ہم پر ہستی ہو
نہ جان ہی جلدی پھونچ لہین عالم | یہ آرزو ہے کہ دم تیرے روبرو نکلتے
ستہ تخلص محمد عبداللہ خان کہ میر جیون معروف است کشمیری الاصل بود

لی سنگ و خشت مجیر ہر خاص و عام نکلا	بارے جنون کے دولت اپنا یہ نام نکلا
جیف تخلص میر چراغ علی نام ازار باب لکھنو و تلامذہ میر شیر علی افسوس از دست	جسکے ہر ایک امید مبدل ہو یا سہ ہو
ہی اپنے تو نزدیک و فانی و فانی و فانی	کیا اوس مریض عشق کے جینی کی آس ہو
	ہو مطلق جو تیرے ہی طبیعت ادھر آوی

حرف الخار المجہم

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف دار و خانہ از نے بنا کردہ در نہایت
انقطاع میگزرا یند سید لیت در دمند و در ویشی است مستمند گویند کہ در ریعان
جوانے با امار دسری و بجانب سادہ رویان نظرت داشت و ہر کہ مد نظر
اومی بود تعلقات دنیوی سے گزاشت از معاصرین میر تقی است از دوست

تری بانچان کا یہ دیکھا سلیقہ	کہ نرگس کو بویانہ بوئین یہ آنکھیں
ترغ قاتل سے یہی محروم بی تقصیر ہم	روز معشر کو اوٹھیں گے اس لیے دگیر ہم

خاک کے تخلص حیدر بیگ نام نژادش از بدخشان است و علش ازین کان
برخاستہ روز ما شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ مست اور است

میر عشق جی سیکھیں اگر استاد ہو کوئی	دل تو ہی بتا دی تجھی گریاد ہو کوئی
-------------------------------------	------------------------------------

خادم تخلص شخصی از مردم کیتل من مضاف صوبہ سر ہند است از نامش
نشانے یافت نشد اور است

عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر	صد آفرین ہی میری ہی عالی پسند پر
اسکے ماتھون ایک جہان ویران ہی	چشم بے میری کوئی طوفان ہے

خادم تخلص یکی از باشندگان پانے پت است اہل تذکرہ نامش نوشتہ اند
و این بیت بنامش نوشتہ اند

رات بہر ماتم پروانہ میں روتی ہے شمع	اشک سے داغ جگر اپنی کو دھوتی ہی شمع
خادم تخلص خادم علیخان از اہل سندھ آباد است با ستاد سے نواب	

<p>و مولد و نشانیش شاه جهان آباد است و از شران منتقدان محمد الدوله عبدالاحد خان مجرم بوده اوست</p>	<p>سایه سان بیو غی تو تھی یا کون تگا سگر تیر لہ</p>
<p>اوس سحر امن کو بھی پر ماتہ لگانے نہ دیا</p>	<p>خستہ تخلص نام تطب کہ ازاء لادو سید محمد کرانی است قدس اللہ سرہ الغریزہ بنمرہ خدام</p>
<p>مزار کا بارالانہ اس سلطان المشائخ جلد بخار می آید از بهور بخان آشفہ کسب غریج کردہ او سگریہ</p>	<p>طوہ او س مدنی جو ناگاہ لب بام لیا</p>
<p>اروز خورشید درخشان کا دین شام کیا</p>	<p>خستہ و تخلص از حال ہی اظہار نیست این میت بامش مدہ شد</p>
<p>ہو عنبرین رست یرہ دگا</p>	<p>آج سائے کا پیالہ ہو گیا</p>
<p>خلق تخلص ابو سوم میر حسن نہ یہ حسن صاحب شنوے سحر البیان کہ شہرہ</p>	<p>بہ بدر منیر است کسب سخن از پرش کردہ اوست</p>
<p>عجب عالم بین بیوشی کی دہ مجکد نظر آیا</p>	<p>کہ اتنا بھی نہ آیا ہوش جو ہو چون کہ ہر آیا</p>
<p>بیقراری میں کئی رات تو بیان اپنی نہیں</p>	<p>چین سے زلف میں دل کیونکہ ماہو و دیگا</p>
<p>دل لگاتی تو گایا نہ تھا پچھ معلوم</p>	<p>جی یہ کیا گزریئے اور جان یہ کیا ہو دیگا</p>
<p>خلیق تخلص میر حسن کین بر در میر حسن تعلیق است و درین فن براوز گتر آمدہ</p>	<p>تھیں نسبت تلمذ سے بخویشترن کردہ</p>
<p>افسک جو چشم خون نشان سے گرا</p>	<p>تھا ستارا کہ آسمان سے گرا</p>
<p>ہنس دیا یا سنے جو رات حسیق</p>	<p>کہا کے ٹھہ کر اوس آستان سی گرا</p>
<p>خفقت ہیں فراقی انہی تجہ بن کہو نہ آیا</p>	<p>ہم آپ میں نہ آئی بیت تک کہ تو نہ آیا</p>
<p>کہا میں نے جو سے کل کچھ نہ</p>	<p>تو دواہن ہنس پڑا وہ کسل کلا کر</p>
<p>کسکے خرام ناز کا پا مال جون تعلیق</p>	<p>لگتی ہے چوٹ دکو مرے ہر قدم کی ساتھ</p>
<p>خجراں از شعرا بود اسات طبع نیست</p>	<p>گردش چشم پرتی چو نہ کہ</p>
<p>خود شعر ض تخلص سماعی از فرخ آباد است از افکار اوست</p>	<p>خانہ دل کو اپنے ماتہ آپ تباہ کیجئے</p>
<p>یہ قبا تو کہوں کے نکاشن میں تہ نہ</p>	<p>ابو سہ نکل گلی کا کین ہار و کین</p>

از لطافت طبع و شگفتی نظم و شاققت مضمون پیدا است کہ خواجہ را درین فن نیز مانند کمالات
 اخروے مکانے از جہند و دست گاہی بلند است فکرش صحیح و ظلمتش فنیج گفتار
 از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلمہاے خیالش گلمہای چمن ہم از خس و غاشاک
 دیوانش از نظر گذشت از اشعار پر کون غالی است و اکثر آیات با علو معانی و جود غنیایا
 و دانش و مالی فن موسیقے را نیکو میدانست تاریخ آدینہ بست چارم صفر ندای یا ایٹھا
 النفس المطمئنة جعی الی ربک راضیة مرضیة بسیع ضامنا مودکان الکفینہ شہیدین کایت بعد
 من حیرت جہ الانام علیہ لوف الصلوة والسلام این شعار از دیوانش منتخب و درین بیاض ثبت است

برتری عمدی آگے تویہ دستور تھا
 در یہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا
 ہم نے سو سو طرح سے مرو کیا
 میں چاہوں اور کو تویہ مجھے نہوگا
 میں نے تو در گزرنے کو مجھے ہوگا
 بس هجوم یاں سے گہرا گیا
 ایک عمر سے اسیر ہوں لہ واکا
 جی میں نہ رہا جی یہ آہ بے کر کھنا
 جب تک پہنچی ہی پہنچی راکھ کا مائے ستا
 تو کہ کب تک از ماتا رہے ستا
 نہ رہنا ہوگا گر سنا نہ کا
 عاشق تری گلے میں گئے بارہا
 اسی چشم اشہوار یہ کیا تھکوا ہوگا
 یکمیں گئے کوئے و فاکرے ہوگا
 ہم و سیاہ باقی رہے نام نہا
 اندام جو لپ سا یہ تھکوا ہوگا

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
 بول جا چپ رہے وہ سابقے یا وکر
 اون لبوں نے نیکے مسیماے
 تو اپنے دل سے غیر کی الفت نکھوسکا
 گونا گونا رہا ہو نہو آہ میں اثر
 سینہ و دل ہر تون سے چا گیا
 ہی کو تھے اجل کی طرف سی ہی وز نہ میں
 الہ دل کا اثر دیکھ لیا در دس
 ی تو سے تا غیر آہ آتشین نے او سکوی
 غاسی غرض امتحان و فاسے
 دہنی قصہ ابھی میرے نالے کو
 یا کچھ خبر تجھے بھی کہ اوٹھہ اوٹھہ کی رات کو
 رتی ہی میری خاک جبا در بدر لیے
 بہن ہی ڈھنگ تیرے طالم
 لی نگین جو جسم سی ہوا کام رہ گیا
 پہنچی ہے دور آپ کو میرے فروتنی

یا بدبختی در گساید آید آنست که در گور از رنج هجران سے توان رست حال آنکه
دل شدگان اكمال نه چنين است و تحمل که صادق باشد بهر حال دم جان دادن این بیت
بر عنوان مکتوبش نوشت از دست

از جان مقلی بود که مکتوب تو آمد +	دیگر چه نویسم خبم خوب گرفته +
اسی کی پاس نهادل کیا هوا ای همنشین دیکو	او هر دیکو او هر دیکو بین دیکو کین دیکو
اسی کی پاس ہی رہی یہ جو مسکراتا ہی	اسی کی جیب دیکو تاکه دیکو آستین دیکو
یکڑنا چور کا مشکل نہیں گر کچھ سمجھ ہو	هوئی رنگ دیکو ماتیابی سی جین دیکو

و اما تخلص مرزا و ارباب بخت بهادر فرزند ارجمند مرزا ولیعهد بهادر ظفر تخلص است از دست
کسی کی چشم میگون کا تصور همکوسته دارا

و اما تخلص میر فضل علی از مردم دلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بوده اور دست
ولین ہر ایک کی سودا ہی خریدار سے کا

و او و یکی از پیشینیان است شاید تخلص با سم باشد اور دست
یوسف مصر گر تو ہی ہے اسے یار عزیز

چاندنی کی سیر کو کس طرح رکھے وہ صنم

دیکھنی مہ کا تماشا آفتاب آتا نہیں +
و رومند تخلص کریم الله خان از خوشان عمدة الملک است بجز شاه عالم بادشاہ
بوقت میزیت از دست

کناری سے کنار اکب سے ہم بحر کا یارو

پلک لگنی کا مضمون دیدہ پر آب کیا جانے
و ر و تخلص خواجہ میر علیہ الرحمۃ غلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعذیب کہ از

احفاد شیخ بہار الدین نقشبند بوده قدس اللہ سرہما عزیز از طبقت صافیہ صوفیہ است
مدفنایل صورت و کمالات معنی وی خارج از حد رسم و بیرون از نیروی قلم است

ایہ از و استغنی و انقطاع ایشان شرح و ہدیا بند کورس و تقوی پر داز و یا از تہذیب
طن و تزکیہ نفس حروف نندیا از گداختگی دل و بیخستگی جگر و درمندی خاطر باز گوید و معنی

صلہ این مجال ذکر این مقامات را بہتے تابدا اگر باور اک سر سے و اسے مصفا نقش کہ درین
ہا تا نایختہ قلم قدرت است مطالعہ کن و دریا ب کہ سخنم از خطا و اغراق بر کران است

اوس بیو فاکلی آگے جو ذکر و فاسطے ایک تو یار ہی اور تہیہ طرح دار ہی ہے گر نبیا کوئے یا۔ مین گزے۔ دن بہت اتمنار مین گزے۔ ای حمر رفتہ چوڑ گئی تو کمان بے	کھمبہ بیونہ درد کہ اھل دفا ہون مین دل بہلا ایسے کو ای درد نہ ندی کیوں کر یہ پیغام درد کا کمنا کون سے راست آن ملے گا روندی ہی مثل نقش قدم خلق بیان بھی
---	---

در بیغ تخلص سید زین العابدین از بنا کر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر است
اصلاح سخن شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوت

یون وہ بولا دیدہ تردیکر کرد و چار کے	اودتی بمجملہ نظر آتے ہیں گھر دو چار کے
--------------------------------------	--

در ویش تخلص میر شاہ علی نام شبش شاہ اردیا کہ از مشائخ عالم مقام است
و مشہور خواص و عوام میر سہ تختے از فنون رسمیکہ کسب کردہ و کتب متداولہ برستھا
خواندہ و مہتممون شباب شعر میگفت و مشورہ سخن بامیر نظام الدین ممنون میکردہ اور است

در ویش کو ممنون بھی لکھا کرتا تھا عرضے	اس مملکت عشق مین سلطان سمجھ کر روز روتی ہیں و مانگے در و دیوار سی مل
--	---

زل تخلص مولوبے شمس الدین لہ صاحبان شکور است و باو ہر مالوف و از
مناسبتی نفور درین بلدہ غمشہ می بودہ اور است

صبح ہوائی ہے اور رات پہلی جاتی ہے	تیرے ایتک بھی وہی بات چلی جاتی ہے
-----------------------------------	-----------------------------------

زل تخلص زور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانے ضمیمہ و مشنوی
تحد و دارد کہ بنظر سیدہ نوبتہ عنایت حسین خان فرزند ایشان دستمانی ایب
بنوی ایشان رو پر دے فقیر خواندہ بود این اشعار از تذکرہ ما انتخاب نہت

ت پیر اسر میر اسے صبح جاہل آکر ایسینی کوہ کسنی لکائی آگ گلشن مین تو کو عربستان سے جو وار آئے تی نے جو پلایا مجھ سے نہ پنے نیا	پھر بھی جاتا ہے نصیحت ہی کہین دل آکر غیاں ہین داغ حسرت لازمہ حرکی چاتی یہ لائی تربت پر سرے وادی مجنون کی گل زناہم تجھے جبر ہے حلال و حرام
--	--

ہم تجھی کس ہوس کی نلک جستجو کریں
 تردانی پہ شیخ ہمارے نجاتیو +
 دامن دشت ہی پر لالہ و گل سے یارب
 نزع میں تو ہوں ولی تیرا گلہ کرتا نہیں
 کرتا ہوں پس مرگ بھی حل مشکل عالم
 تو مجھے نہ کہہ غبار بے مین +
 ہر چند نہیں صبر تھی درد و لیکن +
 نہیں شکوہ بٹ کچھ بیوفائی کا تیری ہرگز
 ہر طرح زلیکے ماتھون ہوں ستم دیدہ
 کا بیش تاشع نہوتا گذر پروانہ
 اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے
 یار و مرا شکوہ ہے ہلا کیجی اوس سے
 خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا
 ساقیا یان لگ رہا ہے چل چلا کر
 کہو نہ سنا کہو نہ نا کہو میراں ہو رہنا
 دل ہی تیرے ہی ڈھنگ سیکھا ہی
 نعلین گئے اگر کہے گا تو +
 کب ترا دیوانہ آنے قید میں تدبیر سے
 سب بڑا کہتے ہیں تو کہنے دو +
 اگلے معافے کو اگر کیجیے معاف
 درد اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کری
 اس طرح سے ایک گفت جو آئینہ نہیں تہمتے
 تیری گلی میں مین نیلون اور صبا پلے

دل ہی نہیں رہا ہے کہ کچھ آرزو کریں
 دامن بھڑے تو فرشتے وضو کریں
 خون عاشق بھی کہیں ہو دے بمار دمن
 دل میں ہے دوہی دفا پر جی دفا کرتا نہیں
 بیحس ہوں پہ ناخن کی طرح عقدہ کشا ہوں
 آئے بھے اگر ہزار بے مین
 اتنا بھے نہ ملیو کہ وہ بدنام کہیں ہو
 گلہ تب ہوا اگر تو نے کسی سی بھی بنا ہی ہو
 گردل ہوں تو آرزو خاطر ہوں تو بے عیدہ
 تم نے کیا قسم کیا بال و پر پروانہ
 لوح مزار بھی مرے بھاتی پہ سنگ ہے
 مذکور کسی طرح تو جا کیجیے اوس سے
 میں بے صبر اتنا ہوں وہ تھہرتے +
 جب تلک بس چل سکے ساغر چلے
 محبت کیا بھلے چٹکے کو دیوانہ بناتی ہے
 آن میں کچھ ہے آن میں کچھ ہے
 تیرے خاطر ہمیں معذرت ہے
 چون صدا نکلا ہے جائے خانہ بزمی
 بات ملائے ہو تم پہلے ایسے
 لگ جاؤں اب گلی سی مکافات کی لئی
 جو سانس بھی نہ لی سکے سواہ کیا کری
 معلوم ہوا کہ وہ کہیں آنکھ روئے ہے
 یونہی خدا جو چاہی تو بند کیا کیسا پلے

دل تخلص آزاد خان بذریعہ قول اسلام از آتشش جہنم آزاد گشتہ اور است

یہ تاشا ہی کہ قاصد کو ملی ہے دشنام خط کا انعام گیا نامہ و پینام گیا

دل تخلص دی پر شاد از ساکنان مرشد بادست از ہنگام است

امید وصل باوس سی جہٹ ٹور کی ہی دل جس سی آہ سسم نامہ و پینام بھی نہو

دلخوشش تخلص بہادر سنگہ کمرے بنیرہ راجہ نوشحال رائے کہ دہم محمد شاہ

بادشاہ از اہل ثروت بود اہم

ہون تری عجیبین جون دیدہ زگر - حرمیان چشم پوشی نکمہ آ اپنے گنہگار سے مل

دلیر تخلص پیر شاہ نامہ دلش بود در عظیم آباد است

پچ بھی یارب وہ کہو دن رات ہو یار موسے جو کلمے پین ہا تمہ ہو

دلسوز تخلص خیراتی خان نام از کردہ افغانہ و با سہمہ گان قصبہ ٹیل و تلانہ شاہ

نصیبہ جان آباد است و در خدمت نواب ظفر یا سجان سیگہ اردی و دام بقبل مدام لبر برد

نقل کردہ اند کہ رجب پور ازین عالم نقل کردہ و در است

۱۰۰ پای بوسی کا تھا ای بیداد گر اپنا اگر قدور ہی پر تیری گناہ جوت سہرا پنا

یہاں خزان میں سدا و سہم بہار رہا بگر فراق کی عذون سے لالہ زار رہا

طیب کو بھگے گئی دن تلک بخار رہا نپ فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض

وہ تو گتے ہیں راز دل اپنا وہ تو گتے ہیں راز دل اپنا

اور بیان دل کے بیقراری سے اور بیان دل کے بیقراری سے

وہ منہ زلفون سی ڈانکی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین وہ منہ زلفون سی ڈانکی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین

سب سین لگی ہم اگر لاکہ برائے ہو گے سب سین لگی ہم اگر لاکہ برائے ہو گے

ملات تم او سطرف جو آن پھرے + ملات تم او سطرف جو آن پھرے +

ون مری کی تو مرے جان پھرے + ون مری کی تو مرے جان پھرے +

و ایکسیر تخلص میر حمایت الدخان خلف الصدق عالم خان اباعون پڑا و علی نعمت نانہ

سہرا از است و دہم و فراست اراقوان مست از دقن رمل ہمارت خوشے دارد

و ایکسیر تخلص میر سہرا از است و دہم و فراست اراقوان مست از دقن رمل ہمارت خوشے دارد

و ایکسیر تخلص میر سہرا از است و دہم و فراست اراقوان مست از دقن رمل ہمارت خوشے دارد

چاندنی فی شب تجھ بن رُپ یہ دیکھنا تھا
 ہم ہیں اور سایہ تری کو چپکی دیواروں کا
 ہلکے ہر شب ہجرت کی ہونی لگی جو ن روز مشہر
 کور تری بزم میں کسکا نہیں آتا
 ی ہے غنچ قاتل سے یہ گلومیر
 جون پر جان عبت ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
 مل کچھ ذوق تپیدن دیکھیے کیا ہو
 تھے تو ہلکا پڑا تھا اسکے شمشیر کا
 ہی اوسی خط میں کہ ستم اوٹھ نہیں سکتا
 سا تو لگتی ہی لگیگا حوریان عدن سے
 مری ہی اونچی آنیکی بیان کل یہ جا صلاح
 میں کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آنکے پاس
 بن تیر کچھ بنتے پڑی سر کوٹ پکتے ہیں
 ی بوجھی غافل ہے رات آئے میں
 پڑھ کی اور بھی وہ ہوا چ تاب میں
 غازی پر میری کسوقت آئے دیکھنا
 نا مل دم ناوک سنگنی خوب نہیں
 سا حوروش کا گھر مجھے جنت سی ہی سوا
 اوم نزع دل آرام کو
 تم اپنا رکاوٹ سے منہ بانی ہو
 مپینے کی قسم کھائی ہے تجھ بن ہم
 ن ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھ
 ستای زندان جنون زنجیر کٹر کائی ہی

جھکو ماہتابی پردہوپ میں بھایا تھا
 کام جنت میں ہی کیا ہم سے گنہ گاروں کا
 جھسی یہ کس دن کی بدلے آسمان لینے لگا
 پر ذکر ہمارا نہیں آتا نہیں آتا
 کمی جو مجھے کرے تو پیہ لمویر
 اگر چیل کو بچھے آیا تو ہم جانگے اب آیا
 کہ اب تک فوج کرنیکا نہیں قاتل کو ٹھہرایا
 زخم پر قسمت سی میری کا۔ اگر اچھا ہوا
 پر نصف سے ہاتھ نہیں قلم اوٹھ نہیں سکتا
 باغ ہستی سی چلا ہوں مای پر یان چوڑ کر
 ای جان برب آمدہ تیری ہے کیا صلاح
 بدگان دم کے دلو نہیں لقمان کی پاس
 نہ دل چوڑی ہی او سکوا وزہ ہم دل چوڑ کر
 بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لیجانے میں
 کیا جانی کلمدیا اوسی کیا اضطراب میں
 جب کہ اذن عام میری اقر باکشی کو ہم
 ابھی چاتی میرے تیر ونسی چینی خوب نہیں
 پروان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہیں
 عید ہوئے ذوق ولے شام کو
 وہ لب پر آئی ہنسی دیکھو مسکراتے ہو
 ورنہ ہے زہر تو ہر طرح گوارا ہو
 ایمان کے کھینکے ایمان ہی تو سب کچھ
 مژدہ خار و شست پھر تلوار اکبلائے ہی

چھوڑا سلام کو اور کھینچ کی قشتہ ڈاکر

طالب کفر ہوا اوس بت عیار سے مل

فرقہ تخلص مرزا ام نامتھ بہادر منصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ اور است

تری کو چین وزو شب پڑا میر تا ہی یہ ذرہ

بجا ہی ایسی دیو ایسکے مطلب کو روانہ کرنا

ذکا تخلص کا راغیان نام گمنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم است

کہ بلال تاثر ایشان از غایت اشتہار نیاز مندا طلبا نیست اور است

آہ کس طرح سی اوس یردہ نشین کو دیکھون

اوسکی گھر میں تو کوئی روزن دیوار نہیں

ذکا تخلص خوب چند کا یتہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر بر خوردہ بود

می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست

آسیا جب کہ پٹی سر پہ ذکا نیند کمان

ہا تمہ سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو را کمیز

ہا ہی ہے ابروی دلوار دیکھیے کیا ہو

کمان کمان چلے تلوار دیکھیے کیا ہو

نقش با خالق گینے نے بنایا ہمسکو

جسکی قدموں سے لگی اوس نے مٹایا ہمو

شرم سی ہو گئی یا نے تیری دولت سی جنون

موج دریا بھی مری پاؤں کی زنجیر کو دکیہ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی مخاطب بنجا قافی ہندی آئینہ طوطے بلاغت است

و طوطے شکرستان فصاحت جامہ سحر بانی ببالایش است و دامن آتش زبانی از

بافشش شعلہ افزا است ز لگینی خیالش عبودہ لالہ و گل بنظر سے فزاید و شمع فکرش پروانہ

دل می رباید اگر لفظ بنشین در کلاشش آید جانفزا تر از قمیص است اگر حرف برود سخنش

گذرد و لکشش تر از خوش آمدی شاہد زیبا ہر مصرعش تیریت از ترکش کمان ابرو ان

بر جبتہ و ہر بنشش دشمنہ است ولما خراشیدہ و سرنا شکستہ از مدت سے سال

بمشق سخن می پز از و سرکار مرشد زادہ آفاق مرزا ولیم بہادر علم امتیاز می افزا

قوت شقی کہ اوہ است دیگرے لہ دیدہ نشد و محمد اربط دیابلس کہ شیوہ بسیار گویان است

در کلاشش کمتر و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد با بجلہ از شعراے مسلم و مقرر است

و با این ہمہ کثرت فکر و بجوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق

می افتد این منتخبات زبان و مخفیات دیوان است

اوس فی ما یسرخ روشن کی دیکھا تاب بٹھے
 کل جان سی کہ اوٹھلائی تھی آج اب بھی
 میں وہ مجنون ہوں کہ مجنون ہی ہمیشہ خط میں
 فی یار روز عید شب غم سے کم نہیں
 تیا ہے دور چرخ کسی فرصت نشاط
 ی ہی جا ذوق نکر پیش دیس جام شراب
 بھگو اوس بوسہ دندان فی پس از بوسہ لب
 بری کو چہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
 پہ کیا اور شرہ کیا ہوتو دونوں کو بلا سمجھے
 غم کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
 ایک گردش میں سوانداز ناز فتنہ زار سمجھے
 نصرت نظر کو میری جانب کیوں تغافل سے
 تاب بھلا نہ بوجی مجھے سیر دکنی زخون کا
 نہ ہی میں نہیں آتی ہی کوئی بات ذوق اوپر
 یس طرح بھولے تیرا اس چشم گریان کو
 دن کس طرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
 نزن ہی ہمیں قطرہ ہے دریا ہمسکو
 تابندی یہ دیا عشق نے چھو نچا ہمسکو
 وہ مجنون ہیں کہ دل ایسا ہے صبرا ہمسکو
 ہی تدبیر دینے ہو ہماری جون زلف
 نام تو جون نش قدم چوڑ گیا
 رہے طاعت سی بھی اپنے پیدا
 کجہ مقصود فقط گوہر دل

چاہیے جای کفن چادر متاب بٹھے
 لی چلا آج وہین پھر دل بیتاب بٹھے
 قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب بٹھے
 جام شراب دیدہ پڑ غم سے کم نہیں
 ہو جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہیں
 لب پہ توبہ تیری دل میں ہو پس جام شراب
 دئی نقل نیکین چند پس جام شراب
 اجل کو جو طعیب اور مرگ کو اپنی دو آجھی
 اسی تیر قضا اوسکو پر تیر قصت سمجھے
 اور اس پر بھی نسیمی وہ تو اوس بت خدا بھی
 فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سے خدا بھی
 اسی بھی آپ کیا میرا ہے نخت نارسا سمجھے
 حساب دوستان درد اگر وہ دل رہا سمجھے
 کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
 نکالی منہ برستی میں کوئی کیا گھر سے مکان کو
 نہ پیکان دل کو چوڑی ہی نہ دل چوڑی ہی پیکان کو
 آئی ہے جزمین نظر کل کا تماشا ہمسکو
 کہ فلک آیا نظر خال سے چوہا ہمسکو
 اور جون خیمہ لیلہ ہے سویدا ہمسکو
 کہ شکستوں سی بنایا ہے سراپا ہمسکو
 خاک گم ہو گئے گیا ڈھونڈنے غنا ہمسکو
 نقش سجدہ کا ہے پیشانے پہ ٹیکا ہمسکو
 طوف گرداب صفت چاہیے اپنا ہمسکو

کون وقت ہی دای گدرا جیکو گہراتی ہوئے
 وہ نہ جا کے رات ہلکود سی بخت غفہ کے
 قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی
 قسمت برگشتہ دیکو ایک نگہ کے تھے ادھر
 زخمی میں ہوا ہون تری وز دیدہ نظر سے
 وہ اپنی سینہ میں ہی آہ آتشیں ای ذوق
 نگہ کا وار تھا دل پر پھڑکنے جان لگے
 الفت کا نشہ جب کوئی مر جائی تو جائے
 کتنی ہن لوگ موت تو سب جایی جایی ہے
 ذکر کچھ پاک جگر سینے کا سن سن اپنے
 زخم دل پر کیوں مری مریم کا استعمال ہی
 جوش گریہ کا میرے تم کچھ پوچھو چرا
 زبان پیدا کروں جو نہ آسیا سینی میں پیکار
 فلک کیا فتنہ ساز میں جو ہر سرچشم فتن سی
 یہاں تک نہ تو ان ہم گذر جائیں اگر جان سے
 سی بخت ہی دایہ طفل کوافیون دیتی ہے
 صراط عشق پر از اسبکہ سے ثابت قدم میرا
 مویوں کو حق نہ دی آئینہ کی تالاوین بلا
 ای غم بھی تمام شب عجب میں نکلا
 بل بی خور حسن زین پر رکھی نہ پاؤں
 نہو آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا
 جلکے میرے تو بچے رہا دل مضطر
 فوق بیار بہ ہی خدا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو یہاں تک آتی ہوئے
 بج گیا آخر گہر زنجیر کھڑکاتے ہوئے
 پارہ پارہ دل ہی جبین تو وہ تودہ حسرت کا
 سو بھی آکر تا سرِ شرکان جاسے پر گئے
 جانی کا نہیں چور مرے زحمت جگر سے
 کہ برق دیکے توفی النار وال سقر ہو جائے
 چلی تھے برچھے کسی پر کسی کے آن لگے
 یہ درد سراپا ہی کہ سر جائے تو جائی
 پر میری پاس اوسی بھی کوئی گمائی جایی ہی
 کر کی میں ضبط ہنسی دیکھوں ہون ناخن انگو
 مشک اگر بنگا ہی تو کیا نوں کا بھی کال ہی
 چادر آب روان منہ پر مرے روباہی ہی
 دہن کا ذکر کیا یہاں سر ہی غائب ہے گریباہو
 گرا تھا یہ ہی اشک مدد آو اسکی تر کاٹو
 اوٹھائی مور لاشہ کو ہاری دشب بکوان
 کہتا ہو جایی لذت آتش تلی اوران ہی
 دم شمشیر قاتل پر بھی خون جاتا ہی جم میرا
 عین حکمت تھی کہ معدوم البصر مقرب بنی
 بہنی دی کچھ کہ سبج کا بھی ناشتا پیے
 مانند آفتاب وہ بے نقش پا چلے
 مستعد جب وہ ہوا اسے تو بخور نہوا
 یہ وہ سیلاب ہی کشتہ نہوا پر نہوا
 کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جان بر نہوا

اب بھی گریسی نہیں فرست مجھے فوارہ وار
 طاس قلیان میں رکھا ہی اوس نے ابر مرد کو
 دیکھنا آبی دو پیمانہ پاو سکے وقت خواب
 میں نہ ہوں نصیبتہ دل کر جائی ایک دیا کو جذب
 یوں بامین زندگی بھر تشنہ دیدار یا رہ
 سایہ سرد چمن تجھ بن ڈراتا ہی مجھے نہ
 وعدہ ہی آئینکا اوسکی ابر کھل جائی تو آئی
 خط کو ہم کھنی جو بیٹھی آنکھ سی اڑی یہ آنکھ
 تیر چٹکی میں لیا اوس فی پے بان عدو
 نام میرا سخی محنون کو جھٹھائے آگئے
 جھکھو ہر شب ہجر کی ہونی لگے جون روزِ حشر
 لی کے آئینہ جو دیکھی حُسن کے اپنی بہار
 حُسن سی ہی تادل آہن بھی گرم اختلاط
 موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گور
 لیکو ای ذوق اوسکی نوک مژگان کا خیال
 زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب میں
 مست لگا اسی عشق دگلے آبلہ پر نقشِ عنبر
 اندوہ دی ناتہ کے گردان میں لانا لاقیس
 مان ملک کون سا فی کہ لا شراب تو دے
 لہلی ہی ناز سے گلشن میں غنچہ نرگس
 بلاسی آپ نہ آئیں پر آدے اونکا نہ
 صبا بگولے میں ہو کشمگان زلف کی خاک
 بلاسی کم نہو گریہ سے میسہ اسوز جگر

گو کہ میں ڈوبا کھڑا ہوں تا بگردن آب میں
 ڈوب مر رو رو کے تو ای ابر بہمن آب میں
 برج آبی میں ہی ہمہ یا ہر روشن آب میں
 گر پڑی گزردہ میرے خاک مدفن آب میں
 جیسی تسقی کا دم ہوتا بگردن آب میں
 از دما بن بنکے شب ای رشک گلشن آبی
 ڈالتا ہوں دمدم اوٹھ اوٹھ کی روغن بہمن
 بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب میں
 رشک میری دلین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
 بید محنون دیکھ کر انگڑا سیاں لینے لگا
 مجھے یہ کسہ نئے بدلے آسمان لینے لگا
 انی بوسہ آب و دھندہ دمان لینے لگا
 شمع کی گلگیر جب منہ میں زبان لینے لگا
 یوں ترا یا عنبر جو چکیان لینے لگا
 تن پہ ہر موسم میرے کارسان لینے لگا
 بوجہ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجہ سے
 ٹوٹ جائیگا یہ کبند اس کلاس کے بوجہ سے
 بوجہ کم ہی اس کا ای لیلی جس کی بوجہ سے
 ندی تو جام ڈوب کر کوئے کہاں تو دے
 ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی
 تسلی آکے مجھے وقت اضطراب تو دی
 کہ بعد مرگ سبھے معلوم پہنچ و تاب تو دے
 بجہا پر اونکے ذرا آتش خاب تو دی

ایک دم عمر طبعی ہے بیان مثل جاب
ایک عداوت ہی عداوت میں ہے او من ظالم کو
ذوق بازی گمہ طفلان ہی سرسریہ میں
مرقی ہن تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گہرا نا جویا د آیا ترا ہو کے ہم آغوش
او من لفت کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہن تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے
بعد مردن بھی خیال چشم فغان ہی
میں ہمیشہ عاشق چسپیدہ ہو یاں ہی رہا
پانوں کب نکلا رکاب حلقہ ربخیر سے
کب لباس نبوی میں چمپتے ہن رشونفیر
آدمیت اورشی ہے علم ہے کچھ اور چیز
سبکو دیکھا اوس سی اور اوسکو نہ دیکھا چون گاہ
آگے زلفین زمین بستی تین اور اب آنکھیں ہی
حلقہ گیسو میں دیکھ کے رخسارہ کی تاب
غمہ میں اوس میں ربط ہی گویا بنگ بگو گل
وین وایمان ڈھونڈتا ہی ذوق کیا سو قیہ
می ملا کر ساتیان سامرے فن آب میں
زلف افمی دشت کو دھو گر وہ فین آبن
چشمہ آئینہ میں کب تر ہوا پائے دگما و
پہر تا ہی سیل حوادث سی لو فی مردون کاٹنے
صحت صافی دلون سی ہون مکر تیرہ دل

فکار امروز ہی نہ ہی عنم فردا ہمسکو
کہ دیا زہر بھی جو اوس نے تو میٹھا ہمسکو
ساتھ لڑکون کی پڑا کھیلنا گویا ہمسکو
تو لطف میں کرتا ہے ستم اور زیادہ
گہرا فی لگا سینہ میں دم اور زیادہ
پیدال افے سی موسم اور زیادہ
دل میں آئینہ کے جوہر خار سی
جو نگہ ہی کم نہیں طومار سے
سبزہ تربت میرا وقت غزالان ہے
خاک پر روئیدہ میرے عشق پچان ہی رہا
تو سن دشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامہ فانوس میں بھی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطے کو پڑ لایا پردہ حیوان ہی رہا
وہ را آنکھوں میں اور آنکھوں سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کافرستان ہی رہا
شب مہ مالہ نشین سرور گریبان ہی رہا
وہ را آغوش میں لیکن گریزان ہی رہا
اب کچھ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا
کرتی ہن جادوسی اپنے آگ روشن میں
ہو وی جاتی موج پیدا مارہ زن آب میں
اس طرح جاتی ہن دیکھا پاکدامن آب میں
شیر سید ما تیرتا ہی وقت رفتن آب میں
رنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب میں

بل بل وحشت ابتلاک بھی شاخ آہو کی طرح
ذوق راہ عشق وہ کو چہ ہے جسکی خاک میں
شمع نازان نہوا یک رات بہا آفسو گرم
مہر و شش بل بی تیری حسن جہان تاب کی تاب
دست خورشید کی عیشی سپر جاے پھوٹ
دل عاشق کی جلانی کا ہی سا سامان
کو نسا سوختہ جان صبح سی ہی گرم فغان
ہم تو سنتے تھے سدا گل محو ض بار و
قبر میں عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے
ہم ہی جانا تھا کف پامین تمہاری خال ہی
ابر بر ہون رو چکا پر سوز غم تے اب تلک
میری دود آہ سی بیان تک زمانہ ہی سیاہ
دلین شکل یار کب آئی نظر نہ بی اضطراب
میں وہ مجنون ہوں کہ میرا کاغذ تصویر بھی
جیسی ہے دل میں کیسی نوک شرکائی غلش
دل پہ ہوں گرداغ سوزان شوق میں ہی کو کہن
کھاؤں میں بیڑا جو اس بن کیونکہ دل مکڑی ہو
ہن جہان دفن تمہارے کشتہ گان زلف کی
شوخی قاتل کو مری کیا چاہی ہی رنگ بیان
بسکہ ہی نوروز اپنا آفتاب بادہ سے
کھل گیا مغمون شکستہ دل کا بن خط کی پڑ ہی
ہی اسیران محبت کے بلا سینہ میں آگ
روز و عشرت سے کئی دن دیکھنے کو چاہیں

پیچ کھاتا ہے دھوان میری چراغ گور کا
ہی در تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا
برسون یہاں چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم
رخ سی گرم آئینہ ہوا آئینہ سے زانو گرم
کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابر و گرم
بہنی شعلہ ہے ترے رنگ بہو کار و گرم
کہ ہوا آستے ہی کو چہ سے تری گلہ و گرم
ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترش بر و گرم
لوح بالین پر بھی لکھا سورہ زلزال ہے
لیکن اب دیکھا سویدائی دل پامال ہی
خاک میری ڈھیر کی اوڑنی میں جیسی رال ہی
آفتاب آسمان زنگی کی منہ کا خال ہے
آلفی سیاب بن آئینہ بے مثال ہے
مثل عیدے باعث خوشنودی اطفال ہی
نشر زنبور نے تن پر میری جو بال ہے
پھر تو خسرو کا بھی گنج سوختہ کیا مال ہی
جو رگ پان ہی وہ جب کو شیر کا سا بال ہے
نخل کیبا بید مجنون ہے وہاں یا بال ہے
خون اعجاز میسا سے لب او کا لال ہی
دور ساغر ہکو ساقے گردش یکسال ہی
نامہ بر کا اس قدر اپنی شکستہ حال ہی
شعلہ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی
گر ہی ای ذوق طول نامہ اعمال ہی

نشہ میں ہوش کسی جو گنی حساب کر سے
 جواب نامہ نہیں گر تو رکھ دو نامہ یا
 رکھی ہی حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
 خاک و لون کی اگر پشت خاک دوزخ میں
 پھونچ رہوں گا سر منزل فنا سے ذوق
 کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے
 دل صاف ہو تو چاہیے معنی پرست ہو
 دولت کے رکھ نہ مار سر گنج سے امید
 خفانے گم نشان کیا نام کے لئے
 یہ ذوق نے پرست ہی یا ہی صنم پرست
 شوق نگارہ ہے جب سی اوس رخ پر نور کا
 نزع میں بھی دھیان تھا اوس گس غمور کا
 واہ خلعت میں اپنے دخل ہی کب نور کا
 تیری کوچہ میں تن لائے ترے رنجور کا
 میں وہ ہوں نغمہ جسکو دیکھتا ہی وقت فرج
 اس نزاکت پر نظر کرنا کہ وہ رشک پر
 دل کا یہ احوال ہی غم میں تری امی مستان
 حق تو یوں ہی یہ انانیت غیب نماز ہے
 عشق کی مکتب میں ہو فرما دسب سی تیر ذہین
 جہانکے، میں وہ ہمیں جس روزان دیوار سے
 کینچے فانی اوس پر کی کیوں کہ نشور کھاک
 تو ہو بعد از مرگ بھی گرامی محبت و ستیکہ
 عشق فی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تجھ کو دینی ہیں بوسہ بلا حساب تو دی
 جو پوچھیں قبر میں عاشق سی کچھ جواب تو دے
 نہیں یہ اتنا کہ بہر کا سہ جاب تو دے
 پڑی تو واقعے ایک بار آگ داب تو دی
 مثال نقش قدم کرنے پاتر اب تو دے
 حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے
 آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے
 موڑے وہ دی گا کیا کہ جو دولت پرست ہے
 گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے
 کچھ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے
 ہی مرا مرغِ نظر پر دانہ شمع طور کا
 مجھ کو شربت میں مزا آیا سے انگور کا
 مھر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا
 ایک غبار نا توان ہی کاروان مور کا
 دیدہ حسرت سے حلقہ جو ہر سا طور کا
 بال بھی باند ہے جو مٹی پر تو زلفِ حور کا
 جیسے مرجہایا ہوا دانہ کوٹے انگور کا
 قصہ پھونچا یا زبان دار پر منصوبہ کا
 تین دن چائی اگر تعویذ میسری گور کا
 وای قسمت ہوا اسی روزن میں گھر زبور کا
 جمع ہو جب تک نہ زنگ سرخ روی حور کا
 استخوان سی ہو میری دستہ تیری ساطعہ کا
 کلمہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

نام فریاد سے ہوتی ہیں جگر کے ٹکڑے
 بحر و بر میں ہی ہرایا، کو ہو جس قطع و برید
 پھر کراید ہر اود ہر بھی نہ اپنا گیس تعلق
 غنائی طرح خلق سی عزالت گزین ہوں میں
 اوس دہ پہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہوں میں
 میں وہ نہیں کہ تم ہو کمین اور کمین ہوں میں
 میں وہ شکستہ دل ہوں نہ دہنخ بیتنگ ہوں
 جو ہی سو پہل میری اوٹھانیکے فکر میں
 مری جو موت کی ناشق بیان کہو کرتے
 غرض تھی کیا تیری تیر دن کو آب پیکان
 اگر یہ جانتی جن جن کہ ہم کو توڑین گے
 نہ ہتی یوسف کنعان کی خوبے بازار
 یسین ہی بسج قیامت کو بھی صبو کی کش
 سرانغ عمر گزشتہ کا کیجیے گرد و ق
 جس تہ میں خاتم اعلیٰ کی ہو گرا وینے کش
 پوشاک آبی آپکو گردل پسند ہو
 لگے اوس شعلہ خوکے کون جہہ سازد امن
 لگی ہی اس تمنایں میری ہر خار دامن سے

ہوتا ہے حق میں مری مطلع ابھی مقرر ان
 ناخن شیرے بنجروم ماسے مقرر ان
 لفظ قلق کے طرح سی یون ہیں رات قلق
 ہوں اس طرح جہان میں کہ گویا نہیں ہوں میں
 مانند سایہ سرست قدم تک جبین ہوں میں
 میں ہوں تمہارا سایہ جان تم و بر ہوں میں
 آہن کی طرح آگ میں بھی لالہ رنگ ہوں
 منحل میں اوسکی میں کوئی جو سرکارنگ ہوں
 مسیح و خضر جیسے مرینکے آرزو کرتے
 گار زیارت دل کیوں کہ بی وضو کرتے
 تو گل کہو نہ تنہا رنگ و بو کرتے
 مقابلہ میں جو ہم تجھ کو رو برو کرتے
 اوٹھیں گے خواب سی ساقی سبو ہو کرتے
 تمام غم گزر جائے جستجو کرتے
 پھر زلف بنی وہ دست موسیٰ حسین خاک آتش ہو
 دریا پر سے جاب کے شیش میں بند ہو
 اولجہ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن
 کروں دس تار میں گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سرو پا برہمنہ رخت
 بہیر ٹھہ ہم کشیدہ اور است

نی بام کی ہیں زیب نہ زینت کسی در کے
 ہم باٹ کی روٹی ہیں ایدہر کی نہ اودہر کی
 ذوقی تخلص ذوقیرام نام از مراد آباد است نسبت شاگرد سے بندگی مددی علی دارد
 بسر ذوقا قاتلش بظرف و ختن است گویند در موسم ہولے کہ زمان عشرت ہندیان است

موسیٰ سرایان سید کا ایک سراسر لشکر ہے
 آنکہ مای سینہ جو خیمہ سی دیکھا کی دیتی ہیں
 ہنوی دل مظلوم ہمارا کیون نہ شہید و شہت بلا
 کعبہ توبہ خدا ہی رکھی آج کہ جو شش ابرہین
 میں وہ شاہ کشتورغم ہون یار و جسکی ساتھ سدا
 گاہ ہجوم یاس میں ہی دل گاہ ہجوم حسرت
 خال چشم جانان کا مرگان سی بھل دیکھو تو
 بودی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھ اسی
 میں جبر سی مرینکے قرین ہو ہے چکا تھا
 چنا نظر اپنا ہمیں اصلانہیں آتا
 مذکور تیرے بزم میں کس کا نہیں آتا
 وہ کون ہی جو مجھ پہ تا سفت نہیں کرتا
 کیا تیر ہی وقفہ ہی ابھی آنی میں اوسکی
 گری ہی شریخ کا پاس نکد مدام شراب
 یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کارِ معجز
 بیا شوق کا جو نہ تجھ سے ہوا علاج *
 فرقت کی رات جے چلے ہم تازمان صبح
 پر نور ہی ترا۔ خیمین ایسا نہ صبح
 اب زندہ میں شام کو نا توں پہونکیئے
 شیش سفید شیخ میں ہی ظلمت قریب
 ہی زلمت تیری سنبھل صحن چین کی شاخ
 چہرہ نہ بعد ہمیں بیسی میں وقاف نفس *
 پہ کتنی کو جو میا دے چاہتے مقرر نفس

مانگ جو ہی ایک یار سفید اوس لشکر لشکر
 مزرع دل پر میری پڑا کیا غم کا اگر لشکر ہی
 در پی اسکی شامیون کا وہ زلف مغبر لشکر ہی
 ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی
 جوش اشک کی دولت سی چون حج سمنہ لشکر
 ہی یہ مرد سچا ہی پیشہ پرتا لشکر لشکر ہی
 او ترا پشت پہ چھلی کی کیا لیکے سکند لشکر ہی
 ہوتا گرد سلاسیون کا جون سجد گویا لشکر ہی
 تم وقت پر آچھونچے نہیں ہو ہے چکا تھا
 گر آج بھی وہ رشک مسیحا نہیں آتا
 پر ذکر ہمارا نہیں آتا نہیں آتا
 پر میرا جگر دیکھ کہ میں اُف نہیں کرتا
 اور دم میرا جانے میں تو نف نہیں کرتا
 حرام ہی نہیں لیکن نمک حرام شراب
 شروع دیکھ کے کیجئے نہ دیا م شراب
 کہ اسی طبیب تو ہے کہ تجھ پر کیا علاج
 ہو گے اذان گور ہمارے اذان صبح
 آنکھیں ہیں تیری مست مبعوجی نشان صبح
 مسجد میں مدتوں ہی تسبیح خوان صبح
 اس مار چاندنی میں نکرانگہ ان صبح
 قطروں سی پر غرق کی نبی یاسمن کی شاخ
 نفس میں بند ہیں ہم مثل فانی ناف نفس
 ماتمہ ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقرر نفس

بار بار بدھلے رسیدہ و طریقہ رشیدیہ صوفیہ از غلام علی شاہ یاد گرفتہ در صنائعِ نطق بسیار
می کوشد اور است

یکسلی شرکان کی آہ بار بار پھر ہین بین ہمار میں | کہ شکل غریب الٹ گئی ہین ہزاروں نزن لال مجھ کو

راستہ تخلص غلام علی نام درویشانہ میسرستی در سنہ یکہزار و دو صد و چیل فوت شد اور است

دشمنی در پردہ کی ای دای تمنے کیا کیا | آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہین رسوا کیا

اب اور لگا ہونے ایب و گلستان مین | اوتون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب اسے ناظم صوبہ بنکا لہ اور است

یہ زخم دل ہماری مرہم تلک پیوٹی | ہم ادون تلک نہ پیوٹی وہ ہم تلک پیوٹی

رجا تخلص شخصی است مہول احوال از کلام او

مرد کی تشکو آریکے یہاں مہوم دہام ہی | بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام سے

رسا تخلص بیے از خانوادہ امیر تیمور است اور است

ہم بھی ہین رسا وقت کی میان اپنی سلیمان | ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمار سے

رسا تخلص مولوی علیم الدین از سکنا سے اخلاص شرفی بودہ اور است

کب حوصلہ تھا دل کو ستر کے چاہ کا | خانہ خراب ہونکہ روسیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جالندھر کہ من مصافات سرکار سہا پور است

از بنا کر نواب عبداللہ خان فرخ سیری است اور است

کب تلک ہجرتی دن دیکھیے ہم دیکھیں گے | آستین اشک سے ہر رات کو نم دیکھیں گے

رسوا تخلص آفتاب رائی نام جوہرے پیری بھد محمد شاہ سر بر سوائے راوردہ

کو چہ گرد و بیا مان نور دی بودہ و دی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ خفا

بالین اوصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شویش کند گویند ہچمان کردند

وا از جامہ و اندامش بوی نمی آمد امدۃ علی الراویے اور است

کوئی جانشین زمین پہ کہ اشکون سی نم نہیں | رسوا بھی اس زمانہ مین مجنون سی کم نہیں

وصل مین بخود رہے اور ہجرت مین تباب ہو | اس دوائی دل کو رسوا کس طرح سمجھائی

بتقلید فرستہ بی نوائان در کوچہ و بازار اشعار می خواند اور است	
معنی سی تصویر میں کچھ کم نہ مزاد کیا	گروہ نہوا او سکی تصویر ہی اورین ہون
فوسے تخلص المعروف بشاہ دوست درویشی است از کلمہ نوا اور است	
اپنی یہ چاہ او سکی وہ صورت	ای عزیزون نگاہ کیجے لگا
رکھہ ہاتھ وہ قبضی پر برہم ہو لگا کہنے	اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی اورین ہون

حرف الراء المملیة

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد بفارستہ دانے ہم معروف اندو
بس کر کے عاشقہ مرے جان پے
جب میں نے کہا تھے ملاقات اوڑادی

راستم تخلص بندایں نام بعضی اور از باشندگان تہرہ او بعضی از سکنا سے
جان آباد نوشتہ اند و نظر بر اسم و رسمش میتوان پذیرفت کہ از اہل تہرہ باشد
تلذذے اختلاف کردہ اند یکے شاگرد مرزا منظم و یکے تلیند مرزا رفیع سودا نوشتہ بہر حال
اشعار گوش کنند و این فقہ بحث فراموش

مری بدشرا بیون سی کرین توبہ میگساران
یہاں تک قبول خاطر کیجے ترے جنا کو
راغب تخلص مرزا سبحان قلمی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولد شش جہان آباد
زمانی با انشا المدخان بطہون افتادہ و اناجے رلیک گفتہ از یاران سعادت یارخان
زنگین است اور است

رنگ چمن جو اوٹھ گیا آج ہماری پاس سی
دل کو پر دے مین لبہایا او س نے
اپنی بزرگ گل بیان اوڑ گئی کچھ حواس سے

رافت تخلص رون احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد المشتر بہ مجدد الف ثمانی
قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش گمنکو و مسکنش رام پور شاگرد قلند بخش جرات

دیکھو کہ شمع نو عاشق کے ستانی واسے | کس طرح جلتی ہیں اور وٹے جلائے والی

رضی تخلص مرزا رضی خان نجم از امراسے لکھنو است واسطہ قرابت با نواب وزیر الملک
داروشنوبے لیے و محبوبان بزبان ریختہ از خامہ اش تراویدہ بنظر نگاہ شستہ اوست

دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان کے | یہ ہم پہ مہربانے ہی اوس مہربان سے

رجبت تخلص میر ابو المعانی ساکن لکھنو است از فکر ت اوست

یاد ہی راتوں کو چپ چپ کے وہ اناپنا | چکیاں میری وہ لی کے جگانا اپنا

رجبت تخلص شخصی است از اہل مراد آباد از نامش اطلاع دست بہم ندادین
بت از وشت افواد

جسکو اپنی نین پر دای جگر سوزے کہہ | اوسکے ہر بات پہ کیوں جیکو جلاتے پھر

رفیق تخلص مرزا اسدیگ از مروم دے و تلامذہ ثمار السدخان منہ راق پست
بزم مشاعرہ می آر است اور است

دشمن ہر ہی کا دلغ دل عاشقان دلام | ہو گا نہ حشر تک یہ چپ راغ نزار گل

ہیات گر کے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے | مانند نقش پا ترے کو چین مرے

رفیق تخلص امین اللہ از فکر ت اوست

عشق کی کج و بیج میں جو رفیق تھی سوجھا ہوئی | مگر ایک نالہ آہ کو مری دم سی ہمسفری - ہی

رفاقت تخلص مرزا مکین نام از تلامذہ جرات است آغا شہاب عمر شہنشاہ بیدادو

وہاں کیونکہ دے کیے کہ منادی جان یہ ہو | زانو پہ سر کو دہر کے نہ بیٹھا کرے کوئی

برسون کی ایک دم میں رفاقت جو چوڑی | کیا ایسے زندگے کا بھر و سا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنو است بہ مراد آباد آمدہ
و زیارت حرمین شریفین فتنہ اوست

نا تو افون کے ستانے سے حذر کلام | عرش بھی آہ سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقبت تخلص مرزا قاسم علی اصلش از مشہد مقدس دیکھی از بندہ کافش و کشتیمہ کونٹ
ورزیدہ دوی دین بلدہ متولد شدہ بہ لکھنو شافتہ و کسب سخن از جرات ساختہ اوست

رضا تخلص کیے از اہل رام پور است اور است	
اب کوئی نقطہ میں مغبون پہ بلا آتے ہے	جس ناکہ لیلیٰ کے صد آتے ہے
رضا تخلص میر رضا علی طغرانویں از اہل کلہ نواست از دست	
ہر ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا	تیر جو دل میں گامبولب معشوق ہوا
مرت پو چور رضا کا یکہ مال غنم تنہائی	ایک دل تھا سو کو بٹھا ایک سر ہی سو سودا
رضا تخلص حمید الدین خٹ حکیم کلونی چاند پورے است اور است	
آہ کیا دن تھی کہ ہم سا فقہ تری اسی گلرو	دو قدم صحن خیابان میں چلی بیٹھ گئے
اب یہ حالت ہی کہیں چپکے تری کوچمین	ہن گنہ گار جو دیوار تلے بیٹھ گئے
رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پر قوی از میر ضیا یافتہ و در غفوان	
جو اپنے بورس و زہد گرا کسیدہ از غفلت او است *	
اسکا کچھ انجام ہے سبھا کہ قونی اسی فلک	حسن روز افزون و مان بیا ان عشق شولہ
رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از ملائکہ میر نظام الدین ممنون از اہل	
این دیار است و صاحب دیوان بار استم تعارف دہشتہ چند سالست کہ فوت کرد او	
تمہاری وصف و ذان میں یہ ہمسی شعر ہوتی ہیں	کہ گویا رشتہ مضمون میں موتی پر موتی ہیں
غیرت گرم اختلاط ہے وہ	ہم بھی سنتے ہیں اور جلتے ہیں
کون سی وحشی کے اسکو نقد ہی یاد آد	سنگ سی اب تک بہر اجداد من کسار ہو
رضا تخلص میر محمد سید است از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیا است اور است	
نقش شیریں کا مٹی تیرت پرا و سکا خیاں	یہ نہیں ممکن کہ جاوے خاطر فرما دے
رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد	
و از امرائے والا نہاد بد استگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند رونم است کہ این	
جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارف داشت اور است	
مری قتل کرنے میں دو تایدے ہیں	ترا نام ہو گا مرا کام ہو گا
بن عشق آدمے کے ذرا شان ہی نہیں	جبکو ننو وے عشق وہ انسان ہی نہیں

فہم ہی ایک عالم کو رو لادیتا ہی اسی رنگین
 زاہد بتا تو کبھی میں کیا دیکھتا ہے تو
 تو نہ گزرے گا جتنا سے تو یا رہ
 گہری تیری روٹھکی میں جاتا ہوں و تا ہر
 جو بوجھتا ہوں تغافل سی کیوں جلاتی ہو
 دیکھتی ہیں او کو ہو جاتی ہیں شادی مرگ ہم
 مسجد میں ہی کعبہ کے دیر میں بیٹھے
 حورون کے عوض مجھے اگلے
 کب مجھ کو بشت کے ہے خواہش
 یہی رونا جو ہے تو تم رنگین
 صلح کو تب آئے اپنے ہم نشین
 اوس میں چپکے دیکھوں بر ملا وہ غیر کو دیکھتی
 وہ نہ آئے تو تو ہے پس رنگین
 یہ میرا جی ہی بانی ہی تری لگت کی عالم کو
 اسرا بخیر ما قہ کی گل کی کہوں کیا ایک کہانی ہو
 بہم بسکہ تر حسن فزون ہی ظالم
 قیامت پر ناموتون پھر تو دیکھنا اوسکا
 نبی کی اوس صحبت کس طرح کچھ کہ نہیں سکتی

وہ اوسکی ہڑکیان کہا کرتا مجبور ہو جانا
 جاتی ہیں دیر میں تو صنم دیکھتے ہیں ہم
 بان سے اپنے گذر جائیں گے ہم
 جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام میں
 تو وہ کہی ہے تجھے بان کہ جلاتا ہوں
 ان کو پاتی ہیں تو پھر ہم آپ کو پاتی نہیں
 پچھنے سے اب سیر خرابات کو بے ہے
 دنیا میں تو ایک نازنین دے
 دیتا ہے جو کچھ سولاہین دے
 اوسکے کو بچے سے آج کل نکلے
 ہمیں اوس میں جب صفائی ہو چکے
 بھلا یوں دیکھنا دیکھو تو دیکھا ہی ہی ہمس
 اس میں کیسا تیری شان جاتے ہے
 خدا شاہ ہے کچھ تقریر نہیں ہونیں سکتی
 نشانی اونکی جلا تھا سوا اوسکی یہ نشانی ہو
 روز جی میں ہی کہ کہیں بخوائی تصویر سنئے
 اگر ایک دم کے دم آنی میں وہ تاخیر کرنا ہو
 وہ ہر جانی ہے امد بن شل ہم ہی رہیں سکتی

رنگین تخلص یوں بعل کا بیت دلو سے از فکر است

باد صبا نے می سہرا ہے، ایلی گل

رنگین نہیں ہن قطر شبنم یہ باغ میں

از ملاذ جرات است اور است

رنگ تخلص گنگا یہ شاد گلہنوں کے کشمیری

بان جیسی اس قدر گسٹ سرد کر دیا

من چکائین خاک میں اور دلیں ہے جبری غلام

وہ دیکھتا کسی کا لفظ نہیں پراچا کر

روتا ہوں چکے چکے آتا ہے یا جسم

خط وہ بھی رقیب کا کھسا	یہ بھی اپنے نصیب کا کھسا
ہماری سامنے مت ابر بار بار برس	جو ہم سے ہو سکی تجھے ہزار برس
چٹ جابی کسی سے نہ ملاقات کسی کی	اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی کے
دوار گل خان کا سایہ مگر پڑا ہے	ترا دبتا تو مجھ کو طوبے میں شاخ کیا ہی

رتنگین تخلص سادات پارخان خلف محکم الدولہ ملہا سپ بگ خان لکھے از منون
سایہ گرے آگاہ است اکثر بلا در بکام سیاحت پیودہ دور ایام جو اس نے عشقا
ورزیدہ مردوخش صحبت و خوش اختلاط است با پیرانہ سالے نظرائف الطبع
تلیذ شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ و آنرا در مجلد سے فراہم آؤ
نورتن نام کردہ چون دو اوین دیگر مبنی بر ہزل در بختے غیسرہ است کہ ایراد ان باین
ذخیرہ نے ساز و بنا بران از دیوان رختہ و بختہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد
بعد بیان آمدن این تذکرہ عمرش سیر آمد و کان ذلک فی شہر جمادے الثانی
سندہ ہزار و دصد و پنجاہ و یک ہشتاد سال زندگانی کرد و از غرائب امور
می گفت درین سال رخت بدم آباد می کشم چون سبب رسیدہ آمد گفت
سالماست کہ بخیر است مصرع تاریخ فوت خود بزبان آمدہ کہ درین سال از پنجانی
شدن من خبر میدہد و قصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است و استاد او بود نقل کرد
کہ ہمہ برین نظم ایشان را اتفاق افتاد غلامہ بچیان دیدہ شد اور است

بوسہ تو ہم کو دیگر ثابت گناہ کرے	گر قتل تجھ کو قاتل منظور ہے ہمارا
غرضمند اپنے مطلب سی رکمی ہی کام ای ٹیکو	وہ آئی یا نہ آئی میں بلائی بن نہیں رہتا
کھینچ لائی ہی اوسی ای کشش دل میان	باری صد شکر کہ تجھ کو ہی یہ مست و رہا
اوسی ہی شوق کمانیکا ان دنون میں بہت	یہ طور خوب ہے احوال دل سنائی کا
ایکا کرتی ہونا صبح تم نصیحت رات دن مجھ کو	اوسی ہی ایک دن کچھ جاکے سمجھاتی تو کیا
پرند کیا نہیں مقدور جو مان جاکی پر مارے	کہو ترگر ہمارا نامہ بر ہو گا تو کیا ہو گا
کراچی دلمین قوافل من و ثبار ہون کیو	گلی میں ڈال کر باہن منانا تیرا یاد آیا

رحم کرامی دوست گاہی ناکسای پر میرے
نقش پاکی طرح تیری راہ میں افتادہ ہوں
روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالاتہ دوست
جی میں یہ تھا کہ جان کیجے نہ شارب
ایک دم مجھے وہ بیوفا نہ رہا
روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلے کہ مولدہ دوست نقل کردہ بمیرٹھ
سکونت گزیدہ لباس علاقیت از برکشیدہ بلامن ارباب تجرد چنگ در زد و بغراغ
خاطر و جمعیت باطن و ظاہر بہر ہی برد از فکر تہ دوست

دیکھ کی جھکونہ کوچیا یا اور جیا کا نام کیا
غیر سے ہو دین یار کے باتین
آپ کرتے ہیں بار بار نرسین
کون سی جا ہی کہ جس جانہ گزرا و سکا ہو
دلکش سی گرمی خورشید سرد ہی
کوچمین تیری بیٹھ گئے جب کہ ہم ای یار
آنکھو نہیں ذرا ٹھوٹا دیکھ لین او سکو
تیری کوسچے کے اشتیاق میں یار
وادری تیری دانشمندی آئین ہی ایک کام کیا
ہیں یہ پروردگار کے باتین
ہکون بان کا بھی اعتبار نہیں
مثل خورشیدہ جان دیکھی گہ او سکا ہو
سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی
جون نقش قدم پھر نہیں اوٹھنی کی زمین سے
اقرار یہ ٹھہرا ہے دم باز پسین سے
گھر سے ویران ہوئے وطن سے گئی

حرف الزار المبحرۃ

زار تخلص برہان الدین خان نام از خدام بارگاہ سلطانہ است در خط شکستہ
دستی معقول دارد اور است

کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھوں
چرخ کی کیسے انقلاب ہوئے
کب وہ دیکھی ہے خدا کا بھی اگر نام لکھوں
پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوئے

زار تخلص میر مظفر علی در خدمت نواب احمد علی خان شوکت جنگ بوقت
بسر بردہ اور است

اگر کچھ بس چلی اپنا تو کا ہیکو یہ خواری ہو
نچا ہن او سکو ای ناصح جوافلت اختیار ہی ہو

مانتی ہو کر بڑا معشوق کہنے سے تو جان دیکھیں جو کیسے تیرے گرجے وہ ہے فغان ہی وہی آہ ہی وہی نالہ نکلا کہیں نہ گھر سے وہ بے رحم درملک	ہم تمہیں مشہور اپنا چاہنے والا کریں کیا کہیے اب ایسے بد گمان کو خدا کی فضل سے اپنا جو مال ہی سو ہی چو کٹ سے او سکی مر گئی سر مار کے
---	--

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است کہ ناظم فرخ آباد
بودہ و نیز بعد نواب ذوالفقار الدولہ مرحوم بر فاقا افرا سیاب خان گزار
مزار فیع سودا از مدحت طرازان اوست تختی و دفون موسیقی نیز شناسای داشت اور است

جسکا تجسا حبیب ہو دے گا دل کا گہرا ناکھون یا کہ نفس کی تنگی ہی مرے جان کا یہ دشمن دیتی ہن عقد حسن میں عاشق عروس جان	اوسکا عالم رقیب ہو دے گا دیکھی کیا کرے صبا و نفس کی تنگی رند اس دل کو خواہ ہونے دے آمانین تو آپ تو تموار بھیج دے
--	---

سرخ تخلص میر محمد نصیر نام و بنیر سب وہ نشین خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ بہ اکثر صفات
حسنہ موصوف و بطنم موز موسیقی معروف صاحب سلیم درضا مجتہدش و گلشن و گلشا
داعی نیز بے برکت صحبت ایشان دریافتہ است و مذکور شعر و سخن در میسان آمدہ
در شناختن شعر سلیقہ خوشی و اردو بالفعل بنظم شعاری پر دازد ہنگام جمع این اوق
خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیدہ پس از انتخاب ثبت شدہ

خط دیکھ کر ادھر تو مراد مالت گیا یقین ہو گیا دیکھ کر اوس کا قامت کڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پر یا دولہا کے جو ہم بستری یار و لانی دل یہ جسکے لیے پہلو میں تپان رہتا ہی دیکھی نہیں حالت یہ خدائی میں کسی کی	قاصد او دھڑ بیدہ پر غم اولٹ گیا کہ بیشک قیامت میں دیدار ہو گا کوٹھے چڑھی جو بات کہلے فاضل عام سو وہ تصویر نہالی ہے بغل کا دشمن یون سنا ہی کہ اوسی ہی خفغان رہتا ہی ہی طور جدا اپنا جدائی میں کسی کے
---	--

روفق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم بطنیم آباد است اور است

دھوم دھوا نے اوڑا قی ہین پر پڑا دون کے
 یہ جگر دل کا ہے ای سوز محبت ورنہ
 کب ہی یقین کہ عمر دور وزہ کرے وفا
 شب آفی مین قاتل کے جو دیر گزرے
 اوٹھائی بہت سے مزے زندگے کی
 ایک دن اور چاہتے ہین زکے
 ہم گرفتار مین بی بال و پری کے پابند
 یوسف کا اپنے دہیان ہی تحریر خط کیوت
 ماہتابی پر جو وہ خورشید رو ہی حجاب
 دل سے رہا جدا ہمیشہ
 جب یہ سنا کہ پاؤں کو مندی لگی وہاں
 حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہی
 گا ہی غم فراق گئے آرزوی وصل
 حشر ہو جائیگا بیتابی دل سے لیکن
 زکے تخلص جعفر علی خان نام

شمع مصل کو لگا دیتی ہین پروانے پر
 پھینک دیتی ہین شر سینے سے پتھر باہر
 کیا کیجے زکے کسی دیر آشناسے بط
 تجھی اسے ابل یاد کرتے رہی ہم
 بہت تجھ پر اسے شوخ مرقی رہی ہم
 عاشق طرہ دو تا ہین ہم
 ہی نصیبوں کا گلہ شکوہ صبا نہیں
 دڑے کہ انگلیاں نہ قلم ہون قلم کی تہا
 اپنی جانی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی
 گویا وہ ضمیمہ مفصل ہے
 شعلہ بڑک اوٹھانگہ انتفا سے
 دھوم سی فصل بہار ابھی برس آتی ہی
 کیا کیا ہو دل لگی جو کین دل لگا ہے
 راہ پھر ہی تیری اسے عہد شکن دیکھیں گے

از امر اسے شاہ عالم بادشاہ بودہ از دست
 و صلیمن وہ جان دی یہ ہجر مین چھپتے رہے

عشقین نسبت نہیں بلبل کو پر دانہ کی ساتھ
 زمان تخلص سید محمد زمان شخصہ بود در امر وہم از فکرت اوست

عارف ہی گل کا صاف ولیکن جملک نہیں
 لر گس کے چشم ہی پہ نکیل پلاک نہیں

زینت تخلص زلفی است از شاہدان بازار و عشیقہ ایس

ازین دیا ر حنلہ آثار بامرزا ابراہیم بیگ مقتول کہ کشیدہ نازشش بود
 نظر بمراسم وفا دار سے دور سے از وطن واصل وطن گوارا کردہ
 بہ کہنہ خوشنات اور است

شب ممتاز مین تا صبح زینت

خیال ماہ رو ہے اور ہم مین

اب ہاں فی کیا اور پریشان جھکو
خوب تھا اس سی وہی گوشہ زندان جھکو
نرا تخلص یہ جنون افسانہ از کشمیر مولد شمس این بلکہ جنت نظیر است نوشتہ اند
کہ در او اکمل مرد شویدہ بود آرسودا بر مزاجش غالب آمد باز افاقہ یافت و درست
جنون غنقش نبود کہ از آلہ آن محال بودی با جملہ این اشعار از خیالات اوست

ایک دن پہلی ہی دینا سے اوٹھا ناہم کو
یا الے شب فرقت نہ دیکھا ناہم کو
لیجا وگی تم اوسکے گہی سے جہان مجھے
آرام جو بیان ہے نہوگا وہان مجھے

ترکے شیخ ہمدی علی از اہل مراد آباد است مدتہا در کمنو رہ برودہ و یا شعرا می
مشہور بر خود چندی بہ پیشکار سے تحصیل مضامین سارہ پند گزرا نیدہ نوشتی ہوا
ویدیم بدست آمدہ و از اتفاقات با وجود لکڑی نای شوق جا گرم ناکردہ برگشتہ
بار دیگر وارد شدہ و روزی چند گزار دہ تا مدت قیام شاہجان آباد ہر روزہ میخورد
مروڑ کے است می گفت کہ کتب تحصیل از علما و فرنگی نکل کہ محلہ ایست از
محالات کمنو درس گرفتہ ام و رفتہ بہ مع دستگا ہے تمام دارد و قصیدہ در بحر
است جاہ دالے حیدر آباد مشتکبر چندین منافع گفتہ است چون حوصلہ این عالم
متحمل نبود خامہ از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظہ
و این ابیات از ان منتقد گشت

و مشت ہی آشکار ز لینا کے حال سے
آنکھیں بیان کرتے ہیں افسانہ خواب کا
ہجر کا نام ہی سُنکر تجبی مر جانا تھا
آفت جان زد کے دل ہی کا آجانا تھا
ہمسی نہ ملنا اوس سے منظور تھا
کہ اپنی آنکھ کا تل او سکے منہ کا حال ہوا
اختلاط اوس سے بہت گرم تھا اچھا
کیون آئی اب یہاں اوس کی کیا کام گیا
بوسہ لب کے طلب پہلی ہی چمائی نہ پر
و مشت ہی آشکار ز لینا کے حال سے
آنکھیں اتنی اٹھائیں عبت ایجان حنین
شعلہ حسن کہو برق ہسان سوزنہو
ترک ملاقات سے پوچھو نہ بات ہو
جہاں یا رہے یہ سُنکے باندہ ہے
آتش شمع کین پھر بڑک اوٹھی نہ زکی
سب بچھو جان و دل و طاقت تو ان
ہوئی سنا نہ ہی بخل واہ ری کمنو فی دل

مطالعہ کردہ فی الجملہ طبعش تہوار معلوم سے شود اور است *

جان لبون پر آگئی تو بھی قتل نہ کم ہوا	تا بجا یہ اضطراب دل نہواستم ہوا
ہر کوئی اوس خیرت لیلی کا مجنون ہو گیا	میں ہی کچھ تنہا نہ اوسکو دیکھتوں ہو گیا
بولی کیا تیرا بھی بیان ای سا بادل بگ گیا	ناقد لیلی جو تہرا وادے مجنون میں آہ
کیا فائدہ ہے گریہ بے اختیار کا	کچھ فائدہ کی بات دلا اختیار کر
احوال جانتا ہوں میں امیدوار کا	سبقت سناؤں کیونکہ خبر دلو یا س کے
افسوس اوسکو ذوق نہیں ترک تاز کا	کس کس طرح سی اپنی تئیں کرتی پائال
کیون نہ پھر خنجر تیرا قاتل بنی اور ٹوٹ جا	قصد عیسیٰ یگینہ کے قتل کا جب دل میں ہو

سجدا و تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام درود دہلے بزم مشاعرہ ترتیب میدہ
از تلامذہ آبر دست و متنع طریقہ اواز دست

جو کچھ باقی ساقی رہے ہوشیار	شتابی سے دی لے کہ جاتا ہے ابر
خواہ زلفین خواہ ابر و خواہ شرکان خج احشام	ایکل رکتا ہوں جو چاہی سولیا وی اوی
سب مزے در کنار ہوتے ہیں	جب ہم آغوش یار ہوتے ہیں
زندگے اپنے تلخ کرتا ہوں	لب شیرین پہ اوس کے مرتا ہوں
ہونگے کیسی ہے ہم گئے گزرے	ہرگز آنے نہ دینگے غیب کو جان

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین صاحبش از کشمیر و وی در زبان آباد متولد شدہ
از فن طب آگاہ است گویند کہ در پار سے ہم اشعار دارد اور است

جو بہن جان نکلے وہن آن نکلا *	بہلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا *
سخن تخلص دلوانی سنگہ نام کا تہہ سر گر وہ انشا پر دازان فتر شاہی است اور است	گریان رگئی ہی بن تری یہ چشم تر بھلے
طوفان نوح آئی ہی اب پھر نظر بھلے	

مرتبہ تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ
اکثر مزاوت کتب دینی و علم قیینی داشتی و از ملا ہے و منا ہی علی الرغم و دودمان
خود بکے محترم بودی بزرگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ ہند آمدہ دیباگہ

حرف السین المملو

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اصلش از دشت قبیاق پدرش در کشمیر
 رنگ سکونت ریختہ وی بدھلی آمدہ دست ارادت بخواہ میر در علیہ الرحمۃ
 دادہ آورده اند کہ بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو نے گفت
 قصیدہ در مدح خرم خان صوبہ دار کشمیر باین صفت کہ از ہمد مصرع دو
 تاریخ نے برآید و از پیشگاہ شاہ عالم بادشاہ مامور بنظم شاہ نامہ شتلمیر
 وقایع ایام خلافت گشتہ و با تمام زبانیہ بود کہ سال عمرش اتمام
 رسید و آن قصیدہ و مشنوں ملاحظہ نگشت دوسہ غزل حب خود ہمیش
 اجاب خودش در ریختہ گفتہ بود از یک غزل دوبیت نوشتہ شد
 باین علیکہ درین زمان این ہم از وفینیت است

ہم گھر میں تمہارے کہو کس راہ سی پھونچیں	و دشمن ہین ہمارے درو دیوار تمہاری
مرغان نفس و نکو پیر کتی ہین و لیکن	دن رات تڑپتی ہین گرفتار تمہاری

سائل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولادتش در جان آباد رود
 ابتداء اشاگرد شاہ ماتم بودہ آخند بسوداگر ویدہ اور است

وہ جامل ہو گیا دست شکستہ کیلے	آہ اپنا جسکو میں نے قوت بازو کیا
-------------------------------	----------------------------------

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جوینور است بزمان محمد شاہ
 بادشاہ وارد دار الخلافۃ گشتہ بود اور است

رقیب اس طرح علیتی ہین ہمیں دیکھیں	مگر رشتہ میں ہین او میں شمع روکے
-----------------------------------	----------------------------------

سبحان تخلص پیر عبد السبحان از شاگردان آبروستہ از دست

جان و دل ہے قبول سب جانا	پر گلے میں ترے حسین آنا
--------------------------	-------------------------

سبقت تخلص مرزا مغل نند زند مرزا علی اکبر اخوند از تلامذہ جرات
 اصلش از ایران زمین و مولد و منشایش جان آباد ارم ترمین کتبیر

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلہ اراکینِ جهان آباد است و از عالمِ امرای عالی نهاد
 با فن شعر در نہایت مرتبہ مالوف است و در ہر بزمِ مشاعرہ شریک مے شود
 و غزل در ہر طرح سدا انجام میکند شاعر قدیم است و کلامش مستقیم است
 تنگ کرد بسو طبعی شتعلیل اشعارِ نیکستہ گویان ماقدم و ماتاخر نوشتہ بنظر رسیدہ صاحب
 دیوان است گاہ گاہ بار اتم حروف ملاقات دست بہم میدہد الحق صاحبِ صفا
 گزیدہ و اخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمہ وی پیش از انکہ اتین کرہ
 بانجام رسد عمرش بانجام رسید و کان ذلک فی شہر شوال سنہ ۱۲۸۵
 و ماتین بعد الف من ہجرت خیر الورع علیہ الوف التحیۃ و التنا وراست
 کہ خدایش درشت برین جادہد

دیکھا تو ایک عرصہ جولان نامہ بقصا
 صدمی سی جدائی کی جو کل جای تو چسا
 بازون سے جو ہلاتا ہے کبوتر پنگھا
 تھی بسکھ ہم آغوشی دلدار کے حیرت
 جل نہیں سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج
 دیکھ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پر
 شورِ محشر کو بھی ہووے گا جگانا مشکل
 بالین پہ لا دگر وہ رخ سادہ ہی کمین
 یار کے ہاتھ کا لکھا ہی مبادا مسٹ جاے
 آسیب کمین او مس رخ روشن پہ آؤ
 دوستوں سی نہواوہ جو ہوا دشمن سے
 ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے

ہم جانتی زمین سی تھے دو چرخ کو
 ہی وصل نکل جان حزن آج ہی تن سی
 نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہی
 ہاتھ اپنی رہی زیر بغل بعد فنا بھی
 میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل میں ہے
 میں رہوں محروم وہ دی بوسہ چشم باریہ
 کوچہ یار میں خوابیدہ اس آرام سی ہون
 بھگو دکھا و آئینہ کوئے نہ وقت نزع
 دیدہ تر سے گنا خط کو نہ او سکے سرور
 گہرا کی نلی یار کے سرور تو بلائیں
 غیر لایا اسے یہاں بر تماشا م نزع
 جہت ہی نامہ پیغام کے امید - بجھے

سرور تخلص مرزا بیگ علی شاگرد آغا نواز شش صیغہ فیان خواہد
 از خوشنویسی و موسیقی بہرہ داشتہ اور است

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضمیمہ است مصحفی چار سال در زمرہ
شعرا بخدمت شرف حضور داشته از افکار است

ہمارے آہ پر ہنستا ہے کیا تو	دیکھا دینگے تجھی اس کا اثر ہم
کب خوش آتی ہی ہمیں سیر گلستان تجہ بن	باغ آتا ہی نظر خانہ زندان تجہ بن
مین روتا ہوں سر سبز آتی ہی جب یاد	وہ صورت مجھی پیاری پیاری کسے کے
اوسکی کوچکی طرف مین تو بخاؤں سر سبز	کشش دل ہی کہ لکھنے لگی جاتی ہی مجھی

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بنیم علم و دانش است آوردہ اند کہ روضہ
در ہند سے سراج پروانہ شمع وی از طایفہ ہنود گشت چون مخالف مذہب
در میان بود دستے آن شر بنج من افادہ بیدہ میسخت آخند تاثیر عشق
یک رنگے پسند دوئی سوزنہ خمی درد دل مرشد پدیان باہوش انداخت کہ برای
وصلت آن ہر دو سوختہ آتش فراق پدرش را ہدایت ساخت وی نظر بفرط
اعتقاد اعراض نتوانست کرد در دم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترش را بلرچ
دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج
پروانہ ہار گردان چرخ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپرد
اویرت را در لختے تبرہ نقش سوختہ خویش گریستم و فریاد تو ہم شب را
بسہ گئی بر می اسی شمع کم فرصت نہ گزیم سوختے پروانہ آتش بجانی را +
بالجملہ غزل کہ شعری از ان ایراد کردہ سے شود از و شہرت تمام دارد و جز این
چینری دیگر از و مسموع نگشتہ

جلی دست عشق مین و ہوا کہ چین سر و کا جل گیا | اگر ایک شاخ نہال غم حبس دل کہین سوہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است و معاصر آبر و ازوست

نہیں ہی تاب بھی تیری سانسے جانان	کہان سراج کہان آفتاب عالم تاب
نیوچو خود بخود کرتا ہوں تعریف کو کہاں	کہ یہ مضمون مجھ کو نہ لہ بالا سے آتی ہیں

سراج تخلص اعظم الدولہ فواب میر محمد خان خلعت انصاری فواب بواقاسم خان

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوہ بہادر خلع الصدق حضرت شاہ عالم بادشاہ
مدنی جلوہ فرما کے لکھنو ہوئے اکثر شعرائے آنجا از خوان نعمتش بہرہ ور و کامیاب ہوئے
چند سال است کہ پہلے وارد شدہ بود الحال زینت نزاری مستقر خلافت اکبر آباد
من نتائج افکارہ

جنازہ تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹھا گالیان سیکردون ہر بات میں اب نی لگی کس طرح لون میں بلائیں کروں کیونکر تعظیم رتم گر ایک شمعہ او سکو اپنا درد غم کیجے برقع نہ اوٹھا بزم میں تو منہ سی دگر نہ	کہ شور نالہ ہر ایک خانہ نہ نجیر سے اوٹھا دیکھو جڑتی ہیں کیا منہ سی مری یا کی پہول دست و پا اپنے گئی دیکھتی ہی یا کی پہول تو پھر یہ چاہی ساری نیتان کو قلم کیجے عالت ابھی ہو جائیگے تغیر کسو کے
--	--

سلیمان تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام او است

تجسسی ظالم سی ملا دیکھو طسار سی دل کچھ بھے دھڑکانہ کیا بلے جگر دہی دل	سلاہم تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علی خان پیام از اکبر آباد است او حدیث زلف چشم یار سے پوچھہ درازے رات کے بیار سے پوچھہ سو و اتخلص سرخیل شعراے عالی مقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل مولہ و غشایش جان آباد است بہ سن شباب بہ لکھنورفت و ہمدان جا وفات یافت وفاتش از زمان بسیار آمدہ از مقربان بارگاہ وزیر الممالک نواب صف الدولہ بود استاد مسلم است و در فنون سخفوریہ از ہمہ پیش قدم لطف طبعش چون عشوہ دلدار سدا پانا از ہر گ و پی نظمش سے بار و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاہد ان شیرین شاکل میدارد فکرش جہن جنت است کہ گلامی کس نجیدہ از ان می خیزد و اندیشہ اش چشمہ خلد است کہ جو کے شیراز امیر ذوق کلامش ہم اثر شراب است امانہ شرابی کہ از رگ تا کہ برآید و منہ رخ نمیرش ہم جلوہ آفتاب است امانہ آفتابی کہ بکسوف درآید طائر خیالش با نظر ہم پرواز است و ہما سے فکرش بر ایوان کیوان سایہ گستر و جلوہ انداز نافذ
--	---

ہی شوق سرور ایسا غالب کہ جو قاصد سے	کو سون ہی تلک حالت کتنی چلی جاتی ہیں
فرادست جنون کے دیکھو جو دت	کیا ہے قبر میں ٹکڑے کفن کو
سعادوت تخلص سعادت علی از مردم	امروہہ بعد محمد شاہ بادشاہ بودہ اورست
یار سے جو رقیب لڑتے حسین	یہ سب اپنے نصیب لڑتے ہیں
سید محمد تخلص قاضی سعید الدین خان	خلف الصدق قاضی القضاۃ نجم الدین کلینان
از اہل کا کورے کہ قصبہ است	از لکنؤ شخصی است ذبیحہ و ثروت صاحب خلاق
و مروت مدتے خدمت قبا با ایشان ماندہ ہمیش و نشاط تمام و وقع و وقار تام	بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بیعت یکے از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود
باداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ ایدون چشمش از علیہ نور ماری شدہ لہذا	چون مردک چشم خانہ نشین است اورست
بیدماغی اوستے ملنے سے نہو کیونکہ مری	کہ پر سے کو نہیں خوش آتی ہی انسائی بوج
سیکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مراٹے مشورہ از مردم پنجاب است مزاج	بمزاجش غالب بودہ از تلامذہ محمد شاہ کرناجے شمرہ میشود بشرب سخدا ب
بیشتر پروا ختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و ازینجا بعید آباد رفتہ و انجا در گذشت	امالی آن معمورہ استخوانش را بکربلا فرستادند اورست
قیس صحرائین رہا کوہ میں فرما رہا	میں بگولے کی طرح دشت میں برباد رہا
ندیکھا ہو جو کسے فی جاب دریا میں	وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دریا میں
سحر گذرا چمن میں کو نسا خورشید رویا ب	کہ شبنم گل کی منہ پر آب تلک پانی چڑکتی ہی
سلطان تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا نیز بخش سہادر عرف مرزا نیلی از کلام اوست	دور کہ دور ان سر سی گردش دوران مجھی
دور کہ دور ان سر سی گردش دوران مجھی	امت رکھہ امی دیر خراب آباد سرگردان مجھی
سلطان تخلص نواب نصر الدخان مرحوم از طا کفہ شریفہ افانغہ است قرابت	مصاحرت با نواب فیض الدخان مرحوم کہ والی رام پور بودہ داشتہ از خیالات اوست
اوس لب سی کیا لعل کاجب رنگ برابر	دیکھا تو نہیں اوسکے یہ پاستنگ برابر

زبان ہی شکر میں قاصر شکستہ بالی کے
 چیر مت باد باری کہ میں چون گمت گل
 سودا قمار عشق میں شیریں سی کو حکم
 کس منہ سی پھر تو آپ کو کتا ہی عشق باز
 پڑی رہ برق غارتشیاں سی میری کتا ہوں
 بننا کچھ اپنے چشم کا دستور ہو گیا
 بٹکے پہی ہی کب سے خدایا مری دعا
 سودا کو کتنی ہیں کہ ہی اوس سی مصائب
 اور وکی نسبت اندون کچھ لگ چلا تھا
 کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر۔ فوکا
 تجھ بن غیب معاش ہی سودا کی اندون
 فی حرف و نئے حکایت و فی شعر و فی غزل
 خاموش اپنی کلبہ احزان میں وز شب
 یا جا کے اوس گلیمیں جہان تہا تر گلا
 تسکین دل نہ اس میں ہی پانی تو بہر شغل
 کتنی تھے ہم نہ دیکھ سکین تجھ کو غیر پاس
 مبادا ہو کوئی ظالم تر اگر بیان گیر
 صحبتوں کا نکر و غیرے مجھے افسانہ
 اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی
 سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہیں وہ
 بیان پیر اس شرم سی عیسیٰ فی گزار نہ کیا
 اس قدر شیفہ ہے شکل کا اپنی کہ سدا
 یا تبسم مانگہ یا وعدہ یا گاہ پیام

کہ جس نے ولسی مٹایا خلش۔ ہائی کا
 پہاڑ کر پیرے ابھی گہری نکل جاؤں گا
 قطع بازے اگر چہ پانہ سکا سر تو کوسکا
 اسی روسیادہ تجھ سی تو یہ بھے نموسکا
 اوڑھی گا دھجیاں ہو کر ترا دامن جہان
 دی تھی خدا نے آنکھ سونا سور ہو گیا
 دروازہ کیسا قبول کا معمور ہو گیا
 کتنا غلط یہ حرف بھی مشور ہو گیا
 دو چا جبر کیون میں بہ دستور ہو گیا
 ماصح جو یہ گریبان تو فی سیا تو پہر کیا
 تو ہی ملک اوسکو جا کے ستمگار دیکھنا
 فی سیہ باغ و فی گل و گلزار دیکھنا
 تنہا پڑی ہوئی درو دیوار دیکھنا
 لی صبح تا شام کئی بار دیکھنا
 پڑ ہنایہ شعہ گر کہی اشعار دیکھنا
 پر جو خدا دیکھائے سولا چار دیکھنا
 مری لمو کو تو دامن سے دھو ہوا سو ہوا
 کونسی شب تھی کہ میں و مان پس یواز تھا
 برد میں چپا اوسکی تین تجھ کو نکالا
 کیا جائے تو فی اوسی کس آن میں کیا
 چشم خوبان کی جو بیا۔ کا چار نہ کیا
 آئینہ ہاتھ میں شہدق کو نظر آخر شب
 کچھ بھی ای خانہ خراب ہیں لکی سجائی طرح

شاعری مناسب تمام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شہست
پذیر است کہ قصیدہ اش بہ از غزل است حرفیست محل بزم فقیر غزلش بہ
از قصیدہ است قصیدہ اش بہ از غزل اگر گوئی کہ غزل از اشعار پر کن معلوم است و قصیدہ
از ان خالص زیادہ ازین چہ توان گفت کہ قباحت این تحقیق پر نظر گیان دیوانش
خالص و دغلۃ السرائلست کہ قدامانند فصاحت متاخرین پیرامون خاطر و جاگزین
دل نہ این بود کہ ہر شعر دلیلی آید و ہر بیت خاطر نشین لہذا در کلام اینان
رقص الحبل واقع شدہ چہ در قصیدہ و چہ در غزل مع انہم اولون الموجدون و الا
خاطر بجمع فنون ہا متعذر للمتقدمین و لہذا در من قال العلم للتاخرین پس بابرین
مقدمات برین بزرگان دارد و گیر نہار سزاوار نیست و طعن و تعرض لایق
نہ معنادر اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست کہ در چہ رتبہ عالے و نگاہ
فیہم جلوہ نمودار گرفتہ و بدل علی ذلک ما قال شرف الامم نعم اللہ علیہما
قدوة المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام اللہ تعالیٰ نلالہ علی مفارق المستفیضین
و حرسہ عن آفات یوم الدین المتخلص بہ آرزوہ در تذکرہ خود کہ با بجا و مختصراً
تمام در حال ارباب نظم ریختہ نوشتہ است تحت ترجمہ میر تقی المتخلص بہ میر در
شرح کلام وے حیث قال یستش اگر چہ اندک پست است اما بندش بسیار
بلند ظرافت این سفتہ کیمت خامہ لختہ درین عرصہ بچو لان آمد بہ کہ عطف
عنان باہر سل مدعا سازیم مرزا از قسام شاعرے در شنوی نکتہ معقول نہ داشت
اما بے ریکیہ بسیار گفتہ و بان شیوہ داشتہ و مضامین دلاویز می یافتہ دیوانش
بنظر رسید و ازان انتخاب گردید

پھر بھی کب او سکوا تھے ہمارے غبار کا
لیکن نہیں خواہاں کوئی وہاں غبار کا
پانی بھی پھر پھین تو مزاسے شراب کا
ہو نہ میں شاعر کش کسی کی ترس محمود کا

و امن نبیا نیو سکے جس شہسوار کا
دیکھ لائی بجائے تجھے مصر کا بازار
ٹوٹے تری گیت اگر دل جاب کا
یہاں گما تھے سی حیر و نکی و عطل لیکل جام

کوئی جو پوچھتا ہو تو کس پر ہی داد خواہ
 سخت مشکل ہے کہ ہر بات کنایہ سمجھو
 لخت جگر آنکھوں میں ہر آن نکلتے ہیں
 سو نیون ہوں جسکو منصفی رکھی ہی مہر کی
 سنی یہ کہتا ہی میری نالہ جان کاہ کو
 اس کشمکش سے دام کی کیا کام تھا ہمیں
 احوال مرا کھ کھ مغرور کیا اوسکو
 مقتل پہ مری آکے انصاف لگا کرنے
 جو طبیب اپنا تھا دل اوسکا کسی پر نہ لگا
 اتبویں چوڑ نیکا نہیں اوسکو نا صحا
 پیغامبر نے دیر لگائے تو سے دے
 مستی سی اوس نگاہ کی لے محاسب خبر
 سودا کسی کو وہ تو سنا ئی نہ بی سبب
 مت پوچھ یہ کہ رات کئے کیونکہ مجھ بغیر
 سودا جہان میں آکی کوئی کچھ نہ لی گیا
 یوسف تجھی کہہ بیٹھی زلیخا تو کہوں کیا
 انصاف کسکو سو نیپے اپنا بجز خدا
 ایک غمازی اوس ترک پیر سے یہ کہا
 سنی بولا یہ کہو میری طرف سی اوسکو
 دل لیلی ہمارا جو کوئی طالب جان ہی
 عجب بیداد حسرت پر میری صیاد کرتا ہی
 عیمان ہی شوق طنی کا میری ناسر کی کاغذ
 قاصد کو اپنی ظالم جو کچھ میں دن بجای

جون گل ہزار جا سے گریبان دیدہ ہوں
 ہی زبان میری ہی گفتار کروں یا نہ کروں
 یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتی ہیں
 بسکہ ہوئی ہی تجھ کو راہ خانہ بخانہ کو بکو
 کیون مجھے ایسا بنا یا کیا کہوں اوسکو
 ای الفت چمن تر اخانہ خراب ہو
 اختیار تو تھے ہی تھی پر بار بہت تحفہ
 تعصیر سے یہاں آگی تعذیر نظر آئے
 مژدہ بادای مرگ عیسی آپ ہی جا ہے
 ہونی جو کچھ تھے قبلہ حاجات ہو گئے
 دھڑکی ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہو گئی
 دنیا تمام بزم خرابات ہو گئے
 کیا جانے کہ تجھ سے ہی کیا بات ہو گئی
 اس گفتگو سے فائدہ پیار سے گزر گئی
 جاتا ہوں ایک میں دل پر آرزو لیے
 عاشق وہ ہوئی وہاں کہ جہان جاوے
 منصف جو بولتی ہیں سو تجھسی ڈری ہوڈ
 ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہو
 باندھنا خون پہ کمر اپنی پنا مضمون ہی
 ہم بھی تو تجھتی ہیں کہ جی ہی تو جہان ہی
 دکھاتا ہی مجھی اوسکو جی آزاد کرتا ہی
 کہ جب کہولی ہی تو اوسکو تو وہ لپٹا ہی جاتا
 جیتا پیری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا کر

تو منتون سی جام دی او میں کھون کس
ای جان نکل جا کہ لگے متصل آتش
چپاتی مری سراہ کہ اکدل ہزار داغ
جنیش لب ہی نے اپنا تو کیا کام تمام
سر کو ہمارے خاک نہ دیوی چہ جایی گل
کوئی کسے مزار پہ ہرگز نہ لائے گل
ورہ بھی ہم تڑپنی پیائے کہ بس تمام
کہ جانین مرے کینے کو مر تو معلوم
جو چاہے تجھی یہ دل کا سیاب ہو معلوم
دلو گنوا کے بیٹھ رہے صبر کر کی ہم
جس بلیکے کے خون میں چاہیں بولیاں
یہ اگر سچ ہے تو ظالم اسی کیا کہتے ہیں
آنکھہ خالق فی رقیبون کو دی نا سوہین
سو بھی یہ جب نہ ملا کوئے تو مجبور ہیں
ساغر کو مرے ہاتھ سے لیجو کہ چلا میں
تڑپی ہے مرغ قبلہ نما آشیانی میں
اپنی تو نینداڑ گئے تیری فسانہ میں
اب اسیر دام ہیں تب تھی گرفتار چین
بہڑا دی خم ہے مری منہ سی چل نہ نہیں
آئی مگر وہ خواب میں سو خواب ہی نہیں
ای آہ کیا کروں نہیں بکثا اثر کہیں
جسکو پکارتا ہوں سو کتا ہی مر کہیں
ظالم بہری ہے جام تو جلدیسی بہر کہیں

ساقی گئی بہار ہی دل میں یہ ہوس
دل عشق کی شعلی سے جو بڑکا تو کیا کیا
ای لالہ گو فلک فی دیے تجھکو چار داغ
سنی بھی پائی نہ لب ہی تری ہشتام تمام
کھدست اگر زمانہ جہانکے لٹائے گل
ہی شرط در دیون کہ جو حکم عند لب
قاتل کے دسی آدہ نہ نکلے ہوس تمام
بہری ہی دلیں تری میان تلک محبت غیر
نہ زرنہ زور نہ طالع نہ تیرے دلیں رحم
حاشق تو نامراد ہی پر اس قدر کہ ہم
کیا چاہی تجھے سدا بخش پر خا
تو نے سودا کی تین قتل کیا کہتے ہیں
کام ہی چشم کا نظارہ نہ بننا شب روز
بوسہ ہنسارہ دیا اوس فی سوامی دشنام
کیفیت چشم او سکی بھی یاد ہے سودا
تاوک فی تیرے صید پنجوٹا زما فی میں
سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر
کیا لگہ نیاد سے بھکویو ہیں گزری ہی عمر
کھی ہی توبہ پہ زائد کہ تجھکو دین تو نہیں
ظاہر میں دکھنی کا پچھ اسباب ہی نہیں
جی تاک تو دیکھی لون کہ تو ہو کا گر کہیں
ہوئی نہیں ہی سچ نہ آتی ہے بھکونیند
ساقی ہی یک بسم گل فرصت بہار

<p>ولی میں بھی کیا ہوں کرونی میں بیابا سہ نہ سہا کاشش میں اون کا نامہ بر ہوتا وہاں تجھی کیا تھی کی یہاں تجھ کو کیا در کا تھا نہ دیکھوں جب تلک آنکھوں سے کچھ باؤ نہیں بوسہ لون اس طرح کہ خاک کو نہو خبر ہا صا تیرے بلا سے چھوٹوں ہماری عکس کے آئینہ میں بھی جائی سوز ہے یا فکا رہے کیا ہی عاشقی معلوم لیکن دل تو ہی آرام دور کے بھی دیکھنے سے ہمسر گئی مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جائے خورشید پہلے آنکھ تو تجھی بلا سکی تیری گلی کی خاک بھی ہوں تو ہی بس مجھی</p>	<p>بہم ہیں ہی شب بگاڑ گئی تو خفا ہو جھکوں ولادیا جنگی نامہ چھو پختے ہیں تجھ سے تک سوز کیوں آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا میں تو یہ سب باتیں ہیں فاصدا میری گہ نہیں آتا رخصت جدی تو جھکوں تو میں تیری پاؤں کا میں اگر قید حیا سے چھوٹوں آئی دل میں کسی دوست کے مفاہی کیسے کر تیرا بیٹھے بس لوگ کہتی ہیں مجھی شخص ہی عاشق کہیں اشک غم آنکھوں میں آکر جسم گئی سزا فوج ہو اوسکی اور جان نکل جائے منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لا سکے دامن تلک تو تیری کمان دست رس مجھے</p>
<p>سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان ازبکستان اور گنا کلمہ شہادت اور است</p>	
<p>فرقت میں اوسکی سوزان نامی تو جان دی ہی اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے آیا سول</p>	<p>سہراب تخلص سہراب یک از سکنا شاہ جہان آباد در فن رمل ہمارے کام دار چنے اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ برمی خورد از دست</p>
<p>دیکھتی شوق محبت سی میں کیا کیا کرتا اسی خانہ خراب تو نہ آیا ہیں سایہ وار ساتھ ترے گو بہم نہیں وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہیں ایک عالم تری شیدا کا تماشائی ہے</p>	<p>نہوئی کوئی شب وصل میسر ورنہ ہم آئی تنگ زیست سے پر تا عمر ہم ہے تری چھوٹی نیکی ہم نہیں کہ دن نہیں خیال وہاں و کمر ہے یہ عجب ہی کہ نہ تو بہر تماشائے</p>

ہر ایک بات کی آخر کچھ انتہا ہی ہے
 دامن کی ساتھ ساتھ تری گرد ہی سوہی
 ہونہیں وہ جس کہ آتش دی خریدار مجی
 جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار مجی
 باعث دشمنی اسے گبر و مسلمان مجھی
 لکھی لگ لگ میں دیارات تصویر بنائی
 سیری گھر سے تو ظالم خانہ زنبور بہتر ہی
 کافی ہی تسلی کو میرے ایک نظر ہی
 اب کہنی کو افسانہ گوئی نوہ گر آئے
 گذری مری سر سے جو تری تاکر آئے
 اپنا ہی تو فریفتہ ہووے مذاکرے
 آئندہ تاکوئی نہ کسے سے وفا کرے
 مند جائی چشم عاشق تو ہی وہ لب بھو
 بٹی تھی رشتہ رگ گل دامن کے لیے

ترا غرور مرا عجز تا کجا طنالم +
 گذرا ہے کس کی نعش پہ ظالم تو بخیر
 سو چون شمع نہیں گرمی بازار مجھے
 ہی قسم تجھ کو فلک دی تو جان تک چاہی
 نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان مجھے
 قصو میں تری کیو صبا اوس لالہ بولی سی
 ہزار دن نیشن پاتا ہونہیں جان کام میں
 کیا ضد ہی مری ساتھ خدا جانی دگر نہ پڑے
 بیخوابی سی مریا ہی شب بھر میں سو رہا
 میں ہی ہوں ضعیف استغاثی موکہ وہ آہ
 بدلا تری ستم کا کوئے تجھے کیا کرے
 قاتل ہماری نمش کے تشہیر ہی ضرور
 کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا
 پیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوی۔۔۔ در تیر اندازے دستگا ہی داشت خط شفیقا و طلیق
 زیبائی نگاشت بخواندن اشعار بطرز مطبوع مشہور جان و کلامش انجباہ

مستقیمہ بر کراں اور است

آہ یارب راز دل او پیر بھی ظاہر ہو گیا
 کہ تیرا شک جس جاگر پڑی گلزار ہو پیدا
 دہشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا
 آئینہ تک منہ دکھانا تکو مشکل ہو گیا
 ناتہ میں ایک روز تو دامن قاتل ہو گیا
 جو تمسی تو ہو گا سو اللہ کرے سکا

اہل ایمان سوز کو کتنی ہیں کام ہو گیا
 تیر پتی کیوں ہی ای بلبل کمال اتنا نوید
 قاصد سی تو پوچھا تھا کہ جیسا ہوا تو کس کا
 غیری مل کیوں کہ ہمیشہ میں سی پہر ہو گیا
 قتل سی یہ بگینہ راضی ہے اپنے اسٹی
 کعبہ ہی کا اب قصہ یہ گمراہ کرے

تیغ قاتل کی مری تن ہی فی لذت جانی | کہ ہر آئی ہی ہرزہ خم کے منہ میں بانی
ابر و کی اشاری تری لڑتی ہیں سبھی سی | لکوار ابھی بزم میں چلتی ہی کسی سے

حرف اشین البجر

شہاد تخلص الہ یار بیگ نام کیا فی نسب است از تلامذہ غلام محمد فی مصحفی است
اگر چاک سینے کا ہسم واکرین | تو ہنگامہ حشر بر پا کرین
گلغداروں کی بیو فائے کا پتہ | داغ دل پر مرے نشانی سے

شہاد و تخلص کی از برہمنان سکندر آباد است از فکر ت دوست
اوس رنگ بونٹی کا پڑا جس زمین کیس | چنپا کے پھول او لگتی ہیں ہانسی بہا
شہاد و تخلص متوطن بڈمانہ بودہ نامش معلوم نیست بدکن ہم رنمتہ اور است
باوی جو کہیں کی مرستہ کج خبر آتش | پیر رشک سی لوٹا کر سی انکاروں آتش
خون ٹپکی تھا انکھو نسی لگی چٹنی شہر بھی | کامل ہوئی فن اپنی میں یہ دیدہ تر بھی

شہاد و تخلص میر احمد حسین بزرگانشہ درہند سلطان شمس الدین التمش از بجا
بند آمدہ بودند و کے بالفعل در شکوہ آباد میگذا راند از دست

اب ہلا کہہ پس ایسی ہی رعنا کی کیا | کام آئی کے قیامت کو مسیحا کی کیا
شہاد و اسبب تخلص خوشوقت راسی نام از چاند پور است از تلامذہ قائم کو دہ آو
جب ملک ہو کا مہ و شگان سی تو ابر و مت چوہا | تیر کی ہڈی کوئی کھینچے ہی سے تلو کو

شہاد ان تخلص میر رب علی نام از تلامذہ ہو ری خان آشفۃ شخصی است دریش از
دل ندی آد ستاد ان طفل ابر کو کہی | یاد ہی نکتہ مجھے یہ حضرت استاد سی

شہاد کہ تخلص شاہ شاکر علی از امالی دہلی مردیت مبتدل درویشی است صاحب دل اور است
اوس کی آنکھیں فی نہ ایک خلق کو بیا کر کیا | زلف فی ہی دل عالم کو گرفت کر

شہاد کہ تخلص محمد شاہ کہ جزائیکہ از شاگردان محمد علی حشمت است زیادہ
بروردادش و وفات نشد از دست

سیا و ست تخلص میر جہا الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است اور است

نخل نسیم صبح پیر امین تو ہر کہیں | پروہ کل شکفت نہ آیا بعد کہیں

سید تخلص میر غلام رسول شخصی است از مشائخ مراد آباد اور است

خوبرویون کی تو مٹی سی نہ باز آئیگی | یہ تو بد خونین بائگی بیان کی سائگی

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنا ی سکندر آباد است

فی الحکمہ کتب طب خواندہ و انجاء بہ معالجہ امی پردازد اور است

جادو کری ہی شہر میں سید کا بیختہ | ویکو سکندرہ سبھی بنگالہ بن گیا

سید تخلص میر غالب علیخان النہا طب لیسید الشعر اسید لیت جلیل نسب

سہ گروہ انشا پردازان دفتر شاسے بودہ بخوش صحبت مشہور دیگر گاہ است

کہ اینجہاں گزراں اپدرد نمود تار سیخ ایرمانسراے کہ اکرام نام یکے

از نقیبان حصو و الابرین دروازہ لاہور سے ساختہ بود و الحال از و نشانی

باقی ماندہ بسیار بہ لطافت یا کیزگی گفتہ شد در قع اشب کرمی کن لبرای اکرام ہوا

نہ غازہ نہ گلگونہ ہے نہ رنگ خا تو | امی خون شدہ دل تو تو کسی کام نہ آیا

سبب کیا پوچھتی ہو مجھسی سیری زار و نیکا | کیسکو کچھ مرض ہی مجھکو ہی آزار و نیکا

سید سی یہ عداوت التدری کفر امی بت | پڑھنی جنازہ او سکا ب آئی تو نہ آیا

زلف و کا کل خط و نال ابرو و چشم و کیسو | اس دل زار کو کس کس نہ بلائے چاٹا

نہ ہین گردون نہ سنگ آسیا ہسم | ولی رہتے ہین گردش میں سدا ہم

جب نہ بت تکل بتان آسین نظر آئی ہی | دل کو الہ کا کس روسی مکان کنتی ہین

یہ ڈھرک دلکی جو ہی عشق میں یکہ اور ہی ہو | وہ مرض اور ہی جسکو حقائق کنتی ہین

میں اور ترک عشق یہ امکان ہے نہیں | ناصح کی پند سنی کو بہان کان ہی نہیں

جو آنکہ در سے وہ لڑا جانتے ہین | تو ہم ہی کہیں دل لگا جانتے ہین

یار و مری بالین سی نہ اوٹھو نہ جدا ہو | حالت مری اچی نہیں کیا جانے کیا ہو

بنای کفر و دین ایک تار سے ہے | کہ سبجہ منعقد زار سے ہے

ابن پری ہماری یہ ہم پر عیان ہوا | وہ مہجین جو رات کو پیر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشد آباد ہونے لگا

یک صفائی قلب بس ہی بہر تخیل جان | خاتم دوست سلیمان ہی نکمیں آئینہ

شرف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است و خط طریف بھلی لکھتا

شرف رونی پیرا جابین اگر یہ دید کہ تر | تو آبرو زہی کیوں گھٹا برسنی کے

شرافت تخلص مرزا شرف علی نبیرہ میر مشرف کہ از امرائے مشہور است

ساکن لکنؤ شاگرد ممنون اور است

چمک کی برق فی کی دل پہ شعلہ بازی است | نظر میں بہر گئے دامن کی وہ کناری است

ضد تجوی صید ننگی کی جب صنم چڑھ جائی ہی | سیل خون صید تا بام حرم پڑھ جائی ہی

شہر تخلص مرزا جعفر نکمیں برادر حکیم مرزا محمد تخلص عشق از مردم

دلی است مجید آباد رفتہ عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا خست پست اور

آئی عشق جگر سوز شر کی سبجے سو گند | ایک شعلہ بانسوز کہ مشتاق فنا موند

شہر تخلص مرزا صادق شخصی ہونے کہ ترک دنیا نموده اور است

گئی دونوں جان کی کام سی ہم نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی

نہ خدای ملا نہ وصال صنم نہ ادھر کی رہی نہ ادھر کی رہی

شہر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نواز شش حسین خان نواز شش از دوست

جوئی ہی محبت تم بیان کسکے جتا قی ہو | تقریر میں لکنت ہی کیون باتیں بناتی ہو

شریت کی سی گھونٹ اب تو پتی ہو شر ہر دم | یوں اوس شکرین لب کی اب گالیان کہاں

سایعین کا نہ فقط سنی سی دم رکھتا ہی | سرگذشت اپنی جو لکھیں تو قلم رکھتا ہی

قور سے تخلص یکی از مردم جو الا پور است و از دورہ سابقین اور است

پرتار ہی ہے چاہے پر مضطر آفتاب | روشن ہی یہ کہ محو ہوا تجیر آفتاب

شعلہ تخلص امرناتہ نام اہلش از کشمیر مولد و منشاردی لکنؤ است

بلع خوشے دارد از دوست

کیا پوچھی ہے حال بلبلون کا	جوان پہ گزرنے سے گزرے
کچھین تجھے کیا ترے بلا سے +	کل توڑ کے تو تو گود بھر لے
شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب دے	است درویش خستہ جانی است جگریش ازو
وابستہ ہے تجھی اپنی میان زلیست	جب تو ہی نہیں تو پھر کسان بیت
کبھی ہی اس قدر آنکھوں میں خوب صورت یار	کہ رہ گیا نظر آنے سے خوب دشت مجھی
شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ مشغل خیالے	نان و جامہ بہم میر سائید او میگوید
سرایا اوں پریر دین لطافت ہی صفائی تو	تصدق ہین ہم او سکی جس نے صورت بنا تو
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی	ہو گئے اور ہی صورت تری دیو اینکے
شائق تخلص میر حاجے شاگرد میر دولت تلے کینے تخلص شخصی است باوصاف	نیک موصوف و بہا مد پسندیدہ معروف در فن موسے کامل عیار بودہ ازو
نہو چو بیان کی آسائش کہ ہم اس بحر ہستی میں	جباب آسا کوئی دم کی میان تھان بیٹھی ہیں
اوس سنگدل کی دلیں فرا بھی نہ سہاہ کے	تا تیر جمنی دیکھ لے بس اپنی آہ کے
شائق تخلص پیر محمد نام اولاشا گرد ہاشم نام شاعری بودہ اسے	ز انوی ادب خدمت جرات تہ کردہ اور است
تا شاد دیکھ کر جراح کی مرہم لگانے کا	ہمارے زخم ٹانگی توڑ کر کمل کمل کی ہستی
شائق تخلص محمد زبیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سر ہندی	از شیخ زادگان بریلی است ازو
چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا	دن گیارا ت گئے رات گئی دن آیا
شرف تخلص مرزا شرف الدین بیگ نام از سکناے لکنؤ بودہ اور است	مرکان او سکی برجی ہین یا تجھ ہین یا بیالی ہین
شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت	دار ونگلی کڑوڑ بوی متعلق بود بیشترہ فکر مرانے و مناقبے پرداخت ازو

نیو چو با چراجران کی شب کا سخت آفت سما | مہتابان ہی میری سر پہ خورشید قیامت آکر

شکستہ تخلص اور ہما کشن کا یست از مراد آباد است اور است +

دیکھو تو ای چشم سیل اشک طیفانی میں ہما | اگر سنبھال اپنا کہ دیوانہ فرد پانی میں ہی

شکستہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرشد زادہ
آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش
بجانب بلاد مشرق رفتہ ہو اسے بنارس باطبع ایشان سازگار سے کردہ از ہم
باز گشت بازداشت از دست

مشکل ہی میری او سکی ہو محبت برابر آہ | میں جلد باز ہوں وہ تغافل شعار ہے

شکستہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است
فکرتش بسعی کاظم بگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و مخلق
بودہ از خیالات اوست

آئین چڑا کی شب وہ بہانی سی اوٹھ گیا | حرف مروت آہ زمانے سی اوٹھ گیا

خرام ناز ترا بس میری نظر میں رہا | تمام عمر ہی بیٹیا میں رہ گذر میں رہا

بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکھو ادب کرتے ہیں | گالیان دیتی ہیں یہ آپ غضب کرتی ہیں

نغمہ نہ کہا ای دل اگر شب لعل کی تاریک ہی | پاس ہی رخ اوسکا یعنی صبح ہی نزدیک ہی

شکستہ تخلص بدہ سنگہ از خدادان است مشورت سخن بابو ریخان آشفہ کردہ از دست

پروانہ داخل کر گو خاک ہو گئے ہم | پر شمعرونہ چو کا اپنی شد ارتون سی

شوق تخلص شیخ الہی بخش اکبر آبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگار ہے مرزا

منظر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت دی نوشتہ گویند دیوان بخت

و نایبی فرما ہم آور دہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ

بہ کشمکش شوق بہ تنگ گاہ جہان آباد میرسد برسم رہ آور دہ پیشکش شاہ نیکند

و فائش در اسلحہ اتفاق کردہ از تراوش گر گلک اوست

و یعنی جو رنگ اس مژہ اشکبار کا + | دل جھلوتن سے آب ہو ابر بہار کا

جان دی شعلہ فی حسن سبزی پر ہیز کر تھی نہ سیما ہوس نہ طلا زر گر کے ہم جلوہ گلزار ابرہیم آتا ہے نظر غم اسیروں کی بھی کچھ ہی اندمال زخم کا سرح محبوب کو وہ دیکھتی ہیں عین زینت میں غبار راہ ہیں یرامی ہو امی عالم بالا	حق میں اس ہمار کی پر ہیز کرنا سمجھو کیا سمجھ کر چرخ فی ہکلو طایا خاک میں ای ہمار حسن تیری روی آتش ناک میں یا عجان پہول ایکہ و کہہ دی قفس کے چاکیز کوئی خدمت نہیں دنیا میں خوب آئندہ داری فلک پر ایک دن بھو نچنگی ہم اس خاکسار
شفایا تخلص حکیم یار علی بنے اسرائیل از خیالات اوست +	چون ڈاک کی دینی سی دونالگی ہی یاقوت
شفیع تخلص محمد شفیع نام از پیشینیان است از فکر ت اوست +	شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی ہمیں
شفیق تخلص منظر علیجان از شاگردان شمار الدخان فراق است اور است	آتا نہیں چمن میں مرا گلستان احیف
شکوہ تخلص محمد رضا لکھنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قلیل است از دوست +	گرچہ کہتے ہو پھر مجھے آکون گا +
ہی یہ انکار میں سمجھتا ہوں عجب طرح کا آلتی مذاہب ہی دل کافر ہو پھر جو اوس سے دلو عزیز کہتے	نہ اوس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلو توڑی ہی نیک و بد کی گروہ تیز رفتاری
شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن رادہ زیادہ برین حاش ملو غم گشت اوست +	نہ دم میں ہی نہ اب نم رہا ہی آکھو میں
شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمہ شعر اسے بابت حضور والا محسوب بود بیت اول او بنایت دلپذیر فقیر است	نیم سہل اوسنی گر چوڑا شکیبا غم نہیں چکا ہوں میں طیب یہ مکان ہی نہیں تیری چین چین ہی موج طوفان +
پر یہ غم ہی اعتبار دست نامل او بہ گیا تو بنفس دیکھتا ہی بیسان جان ہی نہیں اسی سے ہم کنار میا ہور ہے ہیں	

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اٹھا سکے | جون نقش با جہان کہ یہ بیٹیا و بہن را
شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن نفیر و معامید
بہ مشہد مقدس رفتہ اور است

تجہ بن قلق ہی بستر غم پر تمام رات | سڑ پا کیا مڑا دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زار ای شوق وہ اگر اگر دیکھی | یہ کیا ممکن ہی جو آنسو خشم یا رستہ ٹیکے
شوق تخلص مولوی قدرت الدین شمس درجہ کہ فضل ثابت است از باشندگان
قصبہ مولوی بودہ این شعر از و بنظر آمد ثبت شد

ای خدا یون ہی کہی تیری خدائی ہو گے | کہ بھی او سکی جدائی سے جدائی ہو گے
شوق تخلص کیے از ساکنان جہان آباد و شاگردان سودا است از دوست

دہن کو تیری خون نہ ہی بن بھر ہوئی | چوٹی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی
شوق تخلص حسن خان از افغانہ و از ملا مذہ سراج الدین علیخان آرزو است از دوست

و کما دیدار ای پیاری کہ میں فرقت سے گزرا | مرا فردای مشرآج ہی میں کل سی درگزار
بدت سی یہ بخت در میان ہی | پر علم نہیں مگر کسان سے ہے

شوق تخلص بہو گے لعل نام از فکرت دوست +

کبیں مرقد یہ آنکلا بت ایمان شکن میرا | گلی میں ہو گیا زنا ہر تار کفن سیہ بہرا
کبیں وہ شوخ ہی آجائی لڑکون میں ٹیکم | مبارک جب مجھی ای شوق جو دیوانہ بن میرا

شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی دستار نوازی علم استاد می افروختہ اور
گردش چشم دیکھا نہ گل اندام کبیں | ورنہ ٹوٹی گئی مرا می کبیں اور جام کبیں
عقدہ دل نہ کھلا ناخن تدبیر کے ساتھ | آخر شمشیر پر چڑا چنبہ تقدیر کی ساتھ

شوق تخلص محمد شمس نام مالش کما ہی معلوم ہوتا ہے اور است
ای شوق او چالی ہی وہ شیشہ کو اتنی میں | منظر کسی کو او می دل تیکنے ہے

شوق تخلص غلام رسول از جہان آباد یا نست بدو از خط کلام الدقن
از آفات فاقہ نگہ دار و امامت مسجد یکہ صبح خانہ عزیز آباد سے است حد نسبت

<p>خوار رہتا ہے پروانا تو پشیمان نیا خجرتو یوں گلے پہ مرے بارنا پیرا آنکھوں میں تری نرگس فاقہ دیکھا تجھسی کیا ضد تھی اگر تو کسی قابل ہوتا یہ نہ سنو ان کہ مطلب غیہ کا حاصل ہوا پہر قیامت ہی جو وہ شوخ ستارہ آیا وہ شہیدی کے جنازی پر ہفتہ آیا وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا بہلائی جی کوئی درو دیوار دیکھ کر کیا خوشنوداوس بت فی غذا کو ایک بو میں کچھ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر رویا کی</p>	<p>قدر سب چاہنی والوں کی تری دیکھ چکے گر کچھ مزا ملا تو شہیدی اویسکے ہاتھ کانون میں سنا کرتی تھی ہم جادو ہی ایک شی عام ہیں اوسکی تو اطاف شہیدی سب ہم نہ پھونچے اپنی مطلب کو نہ پھونچی پر خدا جلد انصاف چکا خلق کا امی داور حشر نام مرنے کا سنی سے جسی غشش آتا ہو وعدہ شام پہ کی ہمیں عبث جاگ کی صبح ظالم کہی تو بام پہ آجا کمان تلک شہیدی میں تو کیا ہون لیکی بوسہ سنگ سود کا دلکی جائیکا شہری حادثہ ایسا نہیں</p>
<p>شہید اتمخلص جزائیکہ ساکن مراد آباد است بر دیگرہ و داؤش قون نشد است</p>	<p>کرتی ہو کیون بسک تم درسی مجی اوٹھا کی</p>
<p>کیا میرے بیٹنی کا خاطر پہ بار گذرا</p>	<p>شہید اتمخلص خواجہ ہینگا اعلاش از کشمیر و دے بغن علاقہ بندے علاقہ</p>
<p>دہشت از تلامذہ میر محمدی بیدار است اور است</p>	<p>بانیں شتا قون کی لب تک آکیان</p>
<p>بلبی ظالم تیرے بے پروا کیان</p>	<p>جاکان میں باتون کے بانی لیا بوسہ</p>
<p>دیوانہ ہون شہید امین بڑا کام کیا ہی</p>	<p>شہید اتمخلص نواب معین الدین خان نمبر نو اب غازی الدین خان</p>
<p>مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلالی مآثر ایشان مقروخ سمع خاص و نام است</p>	<p>بکاپی سکونت دارد گاہ گاہ بہمان آباد میرسد لختی از ابیاتش بخت آمدہ بود</p>
<p>بعد انتخاب ثبت گشت +</p>	<p>اتنا نازک ہے مزاج ای بخت قاتل تیرا</p>
<p>کہ تر پتا نہیں دل کھول کے بھل تیرا</p>	<p>بیٹا رہتا ہی جو زانو پہ ہلکا کی شہدا</p>
<p>پاؤن سے کسکی سر ایسا ہی رہا</p>	<p></p>

جب وہ خواب غم دوری اختیار سے ہو	شکوہ پر کیون نہ بھی طالع بیدار سی ہو
چشم عاشق سی جو دیا کو کوئی دی تشبیہ	بس وہیں روئیکا ہو جاے بہا نا جمکو
ہدم شب ہجران میں اجل ہی تو نہیں ہی	حال اپنا کہیں کیا درود یار کے آگے
تا خواب میں ہی جلوہ فروزا دیکھی ہو تو	ہم کو یہ اختیار میں فریاد کریں گے

شورشش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اہم سلطان سخن
از میر باقر حنین گرفت گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ ریختہ است
و فاش و زشتہ نوشتہ اند اور است

رقیب گرچہ بہت بر خلاف ہی شورش	ہواگری ہمیں سہ یار اپنی کام سی کام
-------------------------------	------------------------------------

شہرت کی از شاگردان جرات است اور است +

دل ڈھونڈتی ہو یاں مری دل تو کمان	ایک شعلہ آتش ہی کہ پہلو میں نہاں
----------------------------------	----------------------------------

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پیر بدکن رفتہ بذریعہ
شاعری ملازم سرکار دیوان چند و لعل گشت و مملہ مایافت و نوجوان مر و کسب
نمون نظم یہ از استاد الدخان فراق کردہ اور است

حیرت پڑی ٹیکتی ہے شمع مزار سی	آئینہ کو بلا دو ہمارے غبار سے +
-------------------------------	---------------------------------

شہادت تخلص شاہ شہادت علی کیے از درویشان بلاد شرقیہ بودہ اور است
یا دحق گر ہونہ دل میں تو ہو قالب نفس شو +
بوم ہو جاتا ہی وارث خانہ ویران کا

شہید تخلص شاعر ہی از معاصرین میر و سودا است اور است
گئی برباد اپنے نال غریب دیا قسمت
شہید آخر مقتدر تھا این حسرت میں جی دیا
ہماری سر پہ آکر پوچھا جلا یا قسمت

شہید تخلص کرامت علی نام باشند کہ لکھنؤ طبع خوشے دارد و در عرض
دستگا ہی معقول و در حساب مکانی مقبول در بلاد پنجاب و گجرات بیشتر بڑے
کا د کا د بدلے وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بار اٹھ بار بار نور و ہر مرد
فی تکلف و وار سے مزاج و وسیع المشرب است از ادا نہ میرید اور است

کر جمیست دیوان گرفتہ عمر خند می وہ

کوئی بیجان جان میں نہیں جیتا لیکن
 جتنی کیا جالی کس فوق سی دی جان مقل
 ایک نالی میں تھما ہی فلک سے چوٹی
 کیا ہو وی شام روز جزا ڈھب نہات کا
 کہتی ہیں جان جانتی ہیں بیو غائب
 اہی مرگ آ کہ میری بھی رہ جائی آبد
 اوس سی میں شکوہ کی جا شکر ستم کرایا
 قبر سے اومدہ کی سے دھیان مکر آیا
 اسی اجل نیم نگہ کی تو بھی مہلت دے
 نہ دیا ماسے بھی لذت آزار فی چین
 شوق مردن تو ہی پر مینی سی بن آئیگی
 ہی خراش ناخن عم میں ہی کیا بالیہ گے
 ہاتھ اوٹھایا اوسنی قتل یگنہ سی میری
 شعلہ دیار شعلہ رنگ شراب
 نقش تسخیر فیہ کو اوس نے
 میری ناکامی سے فلک کو حصول
 کیا دون جواب داور روز شمار کا
 گہرہ کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئے
 کب طالع خفتہ فی دیا خواب میں آنی
 ایسی جہاں یار میں پا کی مزی کہ بس
 بسکہ آغاز محبت میں ہوا کام اپنا
 ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو

بند

تیری رنجور کو جیتی ہو بیجان دیکھا
 کہ بہت اوسے شکر کو پیشمان دیکھا
 جسکو دشوار سمجھتی تھے سو آسان دیکھا
 باقی ہے انتقام ابھی عشرت کی رات کا
 کیا اعتبار ہے او نہیں دشمن کے بات کا
 رکھا ہی اوسے سوگ ندو کی وفات کا
 کیا کروں تنہا میری دل میں سوز بان پڑا
 وہ تو آئی نہیں میں آپ میں کیونکر آیا
 اہل ماتم میں یہ چرچا ہے کہ دلبر
 دل ہوا رنج سی خالی ہی توجی بہر آیا
 شیفہ ضد پر جو وہ اپنے ستم کرایا
 جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا
 طالع اغیار سی بلاد عادل ہو گیا
 کام بیان کیا ہے دامن ترکا
 خون لیا تو میرے کبو تر کا
 کام ہے یہ اوسے ستم کرایا
 ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعرا
 دیکھا اثر یہ نالہ ہے اختیار کا
 وعدہ بھی کیا وہ کہ وفا ہو نہیں سکتا
 شکر ہی ہو گیا میں عذاب الیم کا یہ
 پوچھتی ہیں ملک الموت سی انجام اپنا
 آپ عاشق ہی مگر وہ بت خود کام اپنا

جواب زبانی بے اوس کا نہ آیا	دی میرے ہی خط بھی سب نے لا کر
شیخ تک ہنڈی اوٹھی بزم سی او پیٹم	اوٹھی تو جل کی اوٹھی بیٹی تو جل کر بیٹی

شیخ تہ تخلص شاعری از پیشینیاں است اور است +

عید کی دن ہی نہ کیا اوس ہلال ابرو کو آہ	چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ کیا چاند
---	---------------------------------------

شیخ تہ تخلص مافط عبد الصمد از خاندان اہل علم است دوی بسپاہی و ہم
بودہ قوا عبد نظم از ہورے خان آشفہ آموختہ اور است +

بی سب کا کل مشکیں کو یہ کشانہ کیا تھا	منہ چپا نہ تھا اگر تو یہ بہا ناکیا تھا
---------------------------------------	--

شیخ تہ تخلص رقم آثم است از کم و نہ نہا نے خواست کہ بزم مرہ موز و نان
بشار آید اما بامید کرم ارباب کرم کہ عیب لہ نہ پندارند و خطا را صواب
انکار نہ دہنختے از گفتا خویش تن کہ ناخوہتر چون کردار است سابع خراشی نیکند

شیدم کہ در روز امید و بیم +	بدان را بہ نیکان بہ بخشہ کریم
نور اربابے بینے اندر سخن	بخلق جهان آفرین کا کمن

بیش از عرض افکار لغتہ گیا گزارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از
اکران صابا این شغل منوط بودہ اکثر عمر گرامے را ایگان داد چون
باز من بعد از گیراشغال غایبہ و فسون شریعہ باز سے دارد اکنون
بہرہ کہ سر و کارم نیست کہ تجربہ یکہ مغلیان گاہے اور دات
بہرہ آمدن سے افتد و آسمہ بعد سارے نہ کہ ماسے و چنانکہ پاس هجوم ولہ
بہرہ بہرہ و قوی ہنر و فکر بخیرتہ مضطرب می کند ایمان رعایت جو ش
بہرہ بہرہ پارت گاہ غمان ال پار سے می کشد و در مراتب سخن
بہرہ غاص با من است اما طمع با ہرہ ش چنان مناسب افتادہ
بہرہ سخن می کشم کہ ہمانا طرہ خاص من است و این سخن را اگر مجموعہ نظم و نثر
سلم میداری و ہر انچہ و قدسی غمنا نہ بخش من داشتند از دست
بہرہ سخن مومن خان بکامہ ام بختند و این چند بیت از خیالات پریشان

کتا تھا وقت نزع کی ہر اک سی شیفٹ
 یہ ناخن و خراش میں بگڑی کہ کیا کہوں
 صبح شب فراق کیا لطف مرگ نے
 بیرحم نہیں جرم وفاقا بل بخشش
 کتا ہوں ز بس آرزوی قتل میں نہی
 - ہجای کیوں نہ ہجر میں جان آ کی تلک
 کہتی ہیں بیو فاجعے میں فی جو یہ کسا
 ایسی کریم ہم ہیں کہ دیتی ہیں بی طلب
 یدان عجز بی - یا ہی نہ ومان ناز و فریب
 صبر پر و انیکا جمیر نہ پڑی ڈر تا موان
 تنگ اتنا نگر ای شوق ہم آخوش کردہ
 ہنگام غش جو غیر کو اوس فی سنگامی کل
 از بسکہ دیکھ جلوہ ترا جل گئے ببا
 خوش ہوں دیکھا فی لایکا اوسکو کہ غیر فی
 کب ہوئی خار - اہ خیر بھلا
 نعش پر تو خدا کی واسطے آ
 افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلا دیا
 ہیں جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
 میں زندہ اور خیر پہ پیدا و جلد آ
 کیا جانتی تھی صبح وہ عشر قد آیکا
 امی جوش رشک قرب عدو ابومست و ثما
 کم التفاتیوں کا ہے وہم اہل بزم کو
 آنکھوں سی یون اشارہ دشمن نہ کہتی

دنیا کیسی دل تو وفادار و بیکس کردہ
 اکدم ہوا جو عقد و بند قیاسی ربط
 کیا ویر میں ہوا ہمیں زود آشناسی ربط
 خود میں کہ واسطے تحزیر کی مشافقت
 ہیں میری کہو ترے تیری تیرے مشتاق
 ہی آرزو سے بوسہ پیغام اب تلک
 مرقی - ہینگلی تم ہی یہ بستے ہیں حب تلک
 ہجو عیا و یہ پیام اجل جان طلب تلک
 لشکر بجار ہا گلہ بے سبب تلک
 ماہر و شمع کو ہر گز نہ جلا نا شب وصل
 ڈھونڈتے ہیں چلی جانیکو بانا شب وصل
 جنت میں لیچلے مرے جان کو ہر اک کل
 شعلہ اوسٹھے زمین چمن سی بجای کل
 بستر میری کانٹوں کی بدلی بجای کل
 کیوں کہنگتی ہیں چشم یا - میں ہم
 مر گئے تیرے انتظار میں ہم
 نامی کو ڈھونڈتی ہی مبدا و مبدا کو ہم
 دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا و قضا کو ہم
 امی مرگ داد چا ہینگلی چل کر خدا سی ہم
 شام شب فراق نہ مرقی بلا سی ہم
 بیٹھے ہیں دیکھ بزم میں کس التجا سی ہم
 شرمندہ ہو گئے ترے شرم و حیا ہم
 ہوتی نہ اس قدر جو نگہا نیون میں ہم

کیون نہ وہی تپش دل سی بھی خواہش مرگ
 تاب بویکو کسی دین بھی وہ اب شیفہ گر
 آپ جو ہستی رہے شب بزم میں
 غیر ہے چاہنگی اب شیفہ
 یاس سے آنکھ بھی چپکی تو توقع سی کمکی
 شب جبران فی کما قصہ کیسوے دراز
 کب ہمیں حاجت پر ہمیں پردے
 خوبے بخت کہ پیان نہ دو
 کس لیے لطف کی باتیں ہیں پس
 پروانہ بنا میرے جلانی کو و نادار
 پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
 یہاں سبک و ملاست ہاں گران عرض نہ
 اہی اوس برق جان سوز پر آنا دل کا
 ہی ترا سلسلہ زلف ہی کتنا دل بند
 و کمیتی ہم ہی کہ آرام سی سوتی کیونکہ
 معجز حسن سی سب جن و بشر ہیں تیسرے
 کسی قیاب کو دیکھا کہ ہو اگر مغان
 نہ لکنا تھا عنہم نا کا۔ مے عشق
 بی پردہ وہ آئی بے کس طرح نہ وہی
 سوئے گل مویش آگیا تھا دیکھ گل پش ہو
 کیا کہیں گے گریستم و کہی کہ اک بید تر
 میرے آئی سے تم اوٹھ جاتے ہو
 کیا بن گیا ہوں صورت دیوار دیکھنا

سب کو دنیا میں پسند آئی ہی آرام اپنا
 کر چکے کام یہاں لذت دشنام اپنا
 جان کو دشمن کے مین رویا کیا
 کچھ تو ہے جو یار نے ایسا کیا
 صبح تک وعدہ دیدار فی سو فی نہ دیا
 شیفہ تو مجھے دل زار نے سونے نہ دیا
 غم نہ کہا یا تھا کہ سم یاد آیا
 اوسکو ہنگام قسم یاد آیا
 کیا کوئے اور ستم یاد آیا
 محفل میں کوئی شمع بدل جائی تو اچھا
 اوس شمع رو پہ مرزا مشہور ہی ہمارا
 سخت جان ہم کب نہ تھی اور از نہیں کب تھا
 بھی جو گریہ ہنگامہ جلانا دل کا
 پھنسنی سے پہلی بھی مشکل تھا چٹانا دل کا
 نہ سنا تھی کہی مات فسانا دل کا
 میری بقیس کو دعوا ہے سلیمانے کا
 کچھ نیا ڈھب ہی تری رخش کی جولانکا
 جواب نامہ ہے مدعا کیا
 ای شیفہ ہنگامہ محشر کے شکایت
 یاد آئی مجھ کو اوس چاک گریبان کی بھا
 شیفہ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکھ کر
 بزم دشمن میں نہ آؤں کیون کر
 صورت کسی کے مین سردیوار دیکھ کر

جلی کیا کیا نہ عرض سخن مرغ نہانی میں
 عدوسی بات کی امیر صفت آیا بیباکی میں
 دعویٰ ہیں ہوا لوس کس جھٹال مجاہد میں
 رقیب پیتی ہیں کس کس نہ سی جام شراب
 موی پہ بھی کس طرح اضطراب ہو
 ہی دل کو شکر و فانی عدوسے بیتا ہے
 نامحویوں سے تو مر جاتے ہیں
 بوسل نہ مانگتا دشمن
 دیکھ کر چشم غضب کو او سکی سینے رو دیا
 کب ہو میں گستاخان آداب دان مشق کو
 کیون نہ شادی مرگ ہونا کام ہمسایہ کو
 خط آزادی تہا نامہ غیر کا ایجو ش شک
 آہ و زار کے نار سا شوقی اسیری بی اثر
 اک دم شمشیر سے آزار سب جاتی ہی
 اجل فی کی ہے کس دم مہربانی
 سحر او کو ارادہ ہے سفر کا
 دیت اہل فلک کے درہم داغ
 انصاف امی خدا دو عالم کسان ملک
 تشبیہ تیرے زلف سے کہ ہونہ غیر نے
 تابے صال اوں سن اندام کو کمان
 جاتا ہوں کوئی غیر میں صوا کی بدلی میں
 انکھی۔ شک او کو یاد آنے لگے
 پھر محک ستم شہادت ہے

محب آرام تھا جون شمع ہکو بی زبانی میں
 غمزد حسن کم ہوتا ہی الطافِ بانی میں
 الماس یزی فرش ہیں بیان خواب گاہ میں
 ہماری دہر میں افسوس اجتناب نہیں
 یہ جہد ہیں کہ قیامت کی دن حساب ہو
 گردن میں کچھ لگہ لطف گر عتاب ہو
 عشق سے جھکو ڈراتے کیون ہو
 منہ لگاتا ہے کون سا کون سا کل کو
 چاہی پانے ملا لینا شراب تیز کو
 دیکھی تعزیر اپنی تکین ہوں انگیز کو
 زخم کے منہ میں زبان بخور خون زہر کو
 پہاڑ والا آپ ہمنی کیسے دست و پا کو
 کون لائی آشیا فی ملک میری صبا کو
 ہم میما جانتے ہیں شیفتہ جلا کو
 کہ جب پہلو میں وہ نامہ سربان ہو
 قیامت آنے میں شب در میان ہو
 کہ تیرا لہ اپنا خون چکان ہے
 وصل صنم عدو کو ہو رشک عدو بھی
 سنبھل سے خطر فتنہ کی آتے ہی بو بھی
 بس بس پھیر اسی غلش آرزو بھی
 دیوانگی میں ہی تیری جستجو ہے
 ہم جو فیرون کے گھر میں جانی لگے
 پھر اونہیں جستجو ہا۔ سے ہے

تقریب سیر ہی سی وہ شاید گذر کرین
دو اشک بھی بہت ہیں اگر کجاڑ کرین
کس سے بغای غیر کا یا رب گلہ کروں
شعلہ سے استعارہ آواز پا کروں
کب پارہ پارہ پیر ہن چارہ جو کروں
جو نیم کشت خنجر رشک عدو نصین
ایدل یہ یاد رکھو کہ ہم ہیں تو تو نہیں
گر یہ میں رنگ کیا ہو کہ دلیں ہونیں
عطر سہاگ ملتے ہو وہ جبین ہونیں
بدنامیوں سی مائی گذر ایک سو سین
کتنی ہیں وہ کہ لائق الطاف تو نہیں
کیا آپکا نشان قدم کو بکھو سین
امید نہ کی کی کہو ہے کبھو سین
اوس گل پہ غش ہیں جبین محبت کی نہیں
کہ ہمکو دوست و دشمن سبے جلاتی ہیں
آپکو ہو لے ہم اوسکے یاد میں
مر گئے ہم تو کف صیا و میں
وہ گئے حسرت دل جلا دین
دیوانہ میں جان کر بنا ہوں
کہتا ہے کہ کیا میں بویا ہوں
اوسکے گلے میں آج نشان قدم نہیں
اٹھا عشق غیر سے وہ منفعل نہیں
مجھکو دماغ قلم غم اسی دل نہیں

سزائیں میری نور کی لازم ہی خوب سی
طوفان نوح ثانی سی ای چشم فائدہ
دشمن نواز یار و فلک بوالہوس پرست
میں جا گیا وہ غیر کے گھر جو چلا گیا
کب ماند کو خیال جراتی - فونہن
کیا جانی دوزخ کو کو ہو شیبہ زار
کچھ اور بید کی کیا سے آرزو نہیں
بھی اشک لالہ گون بی ہن بی آبرو نہیں
پہ ہی کو گی پڑی فی فی اپنے خونیں
کیا جانی انتشار میں ہر سمت دوڑے
شکر سے ہے اس دنیا میں کہ اب
ہر جانی است - ہر دامن منہ سی کتنی
نہ نگاہوں سی - ہر حالت تغیر کے
کیا ہو سکے - ہر حالت اپنا شیفہ
یہ آج - ہر محبت - ہر با افسوس
تنگ سے جا - ہر دامن سناو میں
کیوں کر آؤ - اسے خدا - ہر قفس
میان امید قتل پہ فی خوان کیا
لے لے ہی ست بکڑ گئے - ہر
گر گئے کہ میر سے نہ لے
دشمن کہیں گیا ہو آہوں سی شیفہ
الفت جیسا کہ او بھی شرمندہ میں ہو
جو حال تو جیسا ہی ہم اوس سی ہی بوجہ

وہ ایک دم میں آنکلی جگڑا اٹھا چلے
- ہنا ہوا تو رہ گئے چلنا ہوا چلے
بات اچھی نہیں لڑائے کے
ہیاں توقع نسین رہائے کی
نہج و طالع نے گر سائے کے
شیفہ او سکو تو لوٹے محبت نکلے

تھی کب سی مرگ وحسرت دیدار میں نزع
ای جان لب پر آکی ٹھہرنی سے فایہ
تذکرہ صلح غیر کا نہ کرو
تکملہ اندیشہ گرفتار سے
ایک دن تیرے گھر میں آنا ہے
ایسی غبت سی کری قتل گمان کا ہیکوتا

حرف الصاد المملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب غفر یا نجار بہادر خلیف
شہر و فرانس اصلاح شعرا خیر اتے خان دلسوز گرفتہ بہنگا سے کہ
در جہان آباد می گزرا نیرنگ مشاعرہ سے ریخت در ریان جو انے رشتہ
حیاتش گنجیت اور است

نظر آیا مجھے شب بام پہ پایا اپنا
ہی زلف معلقہ زین خط و لبر کی آس پاس
باری اب کچھ ہے بلندی پہ ستارا اپنا
یا اژدہا ہے فوج سکندر کی آس پاس

صاحب تحفہ خاص از پیشینیان است و صاحب دیوان اور است +

زور کیفیت می ہے کہ سبھی جھکتے ہیں | جام پر شیشہ جکا شیشہ پنچو ارجکا

صاحب تخلص نامش امتہ الفاطمہ بیگم مشہور بھاجب ہے کہ ماہ آسمان
نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمدہ بتقریب مداد ابامومن خان
کارشناس انا دما ہی چند کار دارد و دوا بود سالماست کہ باز بہ کھنکھورفت
مشوے قول غمین نام کہ از مصنفات خان معز سے الیہ است شرح نسخہ حسن
و جمال ہماں موزون قد است القصہ بھیفص صحبت شان و شش شعر و شاعری
میل کرد از موز و سنے قامت بوز و سنے طبع گرایدہ و از آرایشن لہن پریشا
بہ نکلانے اشعار جمید از دست

بہر وہ ہے بیکرا۔ سے تسکین
 کہی ہی مجھے کہ اس جو پر تو چڑھو اوی
 خیال تھی اثر جذب دل سی کیا کیا آج
 کہاں تلک ستم بار کا فلک سے لکھ
 خیر بھی کیوں تم سے بنا ہی گے گر
 کرتا ہوں میں تھریں زبیں و سنی و ہن
 بس لب کی بوسی خیر لی اور لب سنی شیفیت
 شکستہ ستم فی اور بھی مایوس کر دیا
 او ملجا میں لڑا سے ہو پکے
 کیا ارادہ اگر سیر باغ کا تو نے
 دیکھتے تھے مرے رنگ کو شوخی سی کہا
 بیٹھ کر کسکو بلاؤں شب غم میں کہ کوئی
 بزم عینا میں ہی دولہا کو کب عیش نصیب
 دولت وصل سے کیا کام ہوتا کون کو
 خود چاک کر دن جامہ اعدا کہ نہیں چاک
 اسی عدو کس لیے نازان ہی سمجھ تو آخر
 پچھلین تھوڑا رنگ مجھے دشت میں
 کہول جلد اسے شیفیت آغوش شوق
 اوسنی خوش کر لیکوٹ ہوا یا عدوی خط ملا
 ننگ جمانی دشمن بھی کیا ہمنی قبول
 ناصح تری زبان تری بس میں نہ تو پھر
 کیا شوق جستجو ہے کہ گر پاؤں ٹوٹ جائیں
 یہ غم اگر نہیں کہ نہ آیا وہ بیوفا

وہ ہے تسکین سیتہاری ہے
 ستم تو دیکھو کہ طعن عدو وفا پر ہے
 ہزار خون ہو بس گردن خا پر ہے
 تو آپ شیفیت ای شیفیت جنا پر ہے
 جرم وفا قابل تعزیر ہے
 لیتی ہیں مری لب مری تقریر کی بوسی
 کم بخت گالیان ہی نہیں تیری و سنی
 اس بات کا وہ خیر سے شکوہ کیا کرے
 ایدم صبر آزمائے ہو چکے
 قیامت آئیگے ابر بہار کے بدلے
 تجھی ڈرتا ہوں کہ تو دم میں بدل جاتا
 لاکھ خاطر ہو یہ کب سوی اجل جاتا ہی
 سو تجھی کو رہے مجھ کو یہ غم ہے بس
 ناز خسر و کی لیے خیل و حشم ہی بس ہی
 جبین ہے کہ لون و جیان ارباب محسوس
 جسی ہم خواہ ہوئی ہیں یہ وہی عزت ہی
 آبلے پھوٹیں گے آخر خار سے
 یہ صدا آئے لب سوفا سے
 بسکہ تھا آگاہ حرف شکوہ کی تحریر سے
 شیفیت لیکن نہ آئے وہ کسی تدبیر سی
 انصاف کہ کہ دل پہ مرا اور کیا چلی
 تیری گلے کے سمت مرا نقش پا چلی
 روتی مری جنا سے یہ کیوں اقربا چلی

صادق اب اور سرکار زمین اوس سی گل	ایک بوسیلی کسی ہی دل غناک ہوس
صبا پر تخلص صابر شاہ دیلمے از موز و نان زمان محمد شاہ است از دست	جو ہم ستر نعیم سی تو اوسکی کیا نکایت ہی
صانع تخلص نظام الدین احمد بگلرامی و امین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است	با آداب و اخلاق مہذب و فکر تش و پارسی زبان آفرین طلب باشعراے
متنازعہ خویش مانند شیخ حلقہ حزین لاہنجی اصفہانے دیوالہ و غستانی	صحبہا دہشتہ اچانک اہمت ب فکر نختہ می گاشت اوست
صنم کی اوس محبت پر دیا تہا جان و دل صلح	انتہا معلوم ہو جائیگا چون نامہربان اپنا
صبا تخلص کلنجے مل نژادش از فیروز آباد و مولد و فشاہوی گمشو از تلامذہ	مصطفیٰ است دیوانی مختصر گرد آورده و غنفوان شبابین جهان گزرا گذشت اوست
ابھی نسکین ہوئی تھی ایک رافریاد و زاری	لگا دل مضطرب ہوئی کہ پیر درد بگلرا و صبا
افسوس وہ آرام عدم میں بھی نہ پایا	جسکی لیے دنیا سے سفر بمنے کیا تھا
جلی دہن اوٹھا کی یکم اوس شوخ قابل	کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسلی سی
صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است اور است +	
جمع کر کے در ساری تو فی دل پیدا کیا	کہہ تو ای دست قضا پر اسے کیا حال کیا
نہ کہہ مخروم بوسی سی ہمین قاتل کہ مرتی ہیں	جو مانگی سو اوسی دیتی ہیں جسکو قتل کرتی ہیں
تربت صبا کی دیکھی کل رات دور سی جو	آئی نظر مجھی و مان شمع و چراغ سکتے
جا کر جو آج دن کو دیکھا کیا نقص	ایک دل جلی ہی اوسین حسرت کی داغ بھڑ
صبا تخلص مرزا راجہ شکر ناتھ بہادر حلقہ مرزا راجہ رام ناتھ بہادر منصب پٹنہ	نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست اور است
کیا پوچھتی ہو جو رستم مجھے یار کا	دیکھو نہ حال میرے دل بیتہ دار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا مخمور ہوا	سر خوش کیفیت بادہ انگور ہوا
صبر تخلص مرزا غلام حسین خان حلقہ حکیم بو علی خان اصلش از کشمیر	

<p>رقیبوں کا جلنا کسان دیکھتا تو گنہ کیا صنم کے نظارہ میں زاہد کھولی ہین اوس نے پیرہن یوسف کی بنی نظر ہی جانب افشار دیکھئے کیسا ہو جو خط جبین کا مرے کا تب ہی اوسیکو صاحب جو بنایا ہی تو مانند زلیخا</p>	<p>سنان یہ مری گھر میں آیا تو دیکھا یہ جلوہ خدا نے دیکھایا تو دیکھا تیر کر کے نیم سے کدو قبای گل پہرے ہی کچھ مکہ یار دیکھئے کیا ہو دکھلا تو مرا نامہ اعمال آئے یوسف سا غلام ایک بھی دی ڈال آئی</p>
--	--

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سنگی
بلگرام شرم و حجاب از دلش بمراصل دور و طبعش از آداب و اخلاق مجرب
ہر چند اب جامع این اوراق نیست کہ میاؤ بالند کسی را بدی نام برد اما
و خصوصاً اینکس نظر بعمش و ہزلش خلاف عنوان ناخواست حرفے چندان
نوک خامہ بر صفحہ نامہ ثبت گردید یا رب از نامہ اعمال این نامہ سیاہ
معباد الحاصل ہمہ اشعارش از انواع ہزل مملو است اگرچہ مضامین
دلپذیر ہم دارد اما چنانچہ تمحیر یہ مگر از یک بیت نتوان گفت کہ در مضامین
مرتبہ عالی رتبہ آمدہ و شاید کہ نوجوانان بیباک و شبان ہوسناک را ناخوشتر
آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کہ لایزال ذاتی
بلیتین فاخترامونہما خلاصہ آن شعر این است

ہمکو شہوت ہوئے تیمم سے ہوا | تھی ستر کسی چہناں کے خاک

صادق تخلص صادق طینان از امرائے عظیم آباد است اور است

وہ ہی عرق سی یار کی چاہ ذوق میں آیا | دیکھی تو خضر کے بھی بہرائی دہن میں آیا

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی ہودہ اور است و

شرم سے نام وہ نہیں لینا | پیر ہمارا خطاب ہے کوئے

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ لقب پیلان خاص

شاہی است نسبت شاگردی با انشا اللہ خان دارد اور است

نہیدہ ام از دوست	
یہ مانا کہ ہیں آپ دلبرہ و لیکن	ہمارا ہے دل لیکے دلدار ٹھہرے
حرف الضاد والمجملہ	
ضبط تخلص میر حسن شاہ جزائیکہ از کلمنواست دیگر حالش معلوم فقیر نکشت کہ بقبط تحریر آرد اور بہت	
نقد دل و شست میں کہو کہ ایک جنوں پر کیا	اجنی بازار محبت میں یہ کیسا سودا کیا
ضمیمہ تخلص شیخ ماری اکبر آبادی از تربیت یا فنگان ولی محمد نظیر است اور بہت	دہ ابھی ہی تو گل آرزو دہ ہنوز تازہ بہار ہی
ضمیمہ تخلص گنگا داس نسبت شاگردی مجددت شاہ نصیر دارد و در رمل ہم	آگے دہشتہ از دوست
میں بتاتا ہوں ضمیر اب کچھ بھی ہی خیال	چشم خواب آلودہ اور سکی فتنہ بیدار ہی
ضیا تخلص میر ضیا الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است اینجا نقل کردہ	و عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدان جا فوت کردہ از شعرا سے نامی است
شاگردان بسیار فراموش آورده و ذکر است	
صاف متاجب تک تو ہکو ہی جواب مان تھا	ابو خط آئی لگا شاید کہ خط آفے لگا
از دل ہیں پوچھتی اور بولنی دیتی نہیں	بات منہ پر آہی اور لب ہلا نا منع ہی
ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفائش	
احتیاج اظہار نیست از دوست	
چوڑا کی کون گیا نامقہ سی ضیا دامن	بند ما جو شک کا تابیب تار رہتا ہی
ضیا تخلص ضیا الدین نام شوریدہ سری بودہ می پڑستیا بسیار بودہ از دوست	جون چار اس جانہ پھولین ہیں نہ پھل لاتی ہیں ہم
جب مراد اپنے کو پھونچیں ہیں تو بھل جاتے ہیں ہم	

جنت فطیر موملہ شش و موملہ بعضی از بزرگان شش ہمین بلده و پذیرا فکر خود را از نظر
میر عزت الدخان عشق گزاینده اورست

گئی قصد حرم گا ہی سر میخانه رکعتی ہیں غرض ہم نبی عجب ہی مشرب ندانہ کیتی ہیں

صدق تخلص بکے اندام لے حیدر آباد است از دست +

بدقت اشک اب نکل ہے شاید ہوا آنکھوں میں اب بخت بگر بند
کمان نکلے ہی تار زلف سے دل کری پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منو لعل کا قیہ از اہل کمنو و تلامذہ مصحفی است ہر چند جز این شعر
از دور نظر نیامده امامی باند کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین بن داشته باشد

چرخ کوکب یہ سلیقہ ہے ستمکار بین کوئی مشتاق ہی اس پر گداز نگار بین

صفا تخلص از اسم و رسمش آگئی دست نداد از دست +

محب چوٹ ہی ہو کس بری شیش بین وہ گئی ہے میری آنسو کی تم ہوشی من

صفر تخلص میر صفر علی از دست ہے بیت است این ابیات از دست +

برقع کو اوٹھا مہر سے جہنم کرتی ہو بانیہ اب میں ہے تن گوش نبون یا ہمہ تن چشم
شجر سوخت شمع سی بب گل نکلے چاہی بیہ فانوس سے بلبل نکلے

کھول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہ کھول تیری پاؤں سی لگی ہتی خاک کیون نہ کھول

صفر میر صفر علی از دست ہے بیت است این ابیات از دست +
برادر خود تربیت یافتہ درین شباب است کافر می بگناہ کشتہ شد اور است

نہیں معلوم ہے اپنی نگارین کس کا جھجھا ہٹ ہی خاک کی سی گل قالین پر
صفر میری قد کو کھین او سکی کما تھا گل سر سید ہی اوس شوخ فی کیا کیا یسنائی ہو

آنکھ نہی یہ کسکی دردندان پہ پڑے ہی جو اشک سسل ہی سو موتی کی لڑی ہی
ہی شکایت یہ کہ غیہ و ننے آشکایت ہمارے آپ سے کے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگر استاد
از داندہ میر یہ اوقات عزیز بعبادت سے گزرا ند بار بار ہلے آمدہ اما فقیر ش

رات دن مونس جان وحشت تنہائی تیر | دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی
 طور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذہ محمد رضای برق کہ درین ہنگام از رشید
 شاگردان ناسخ شمرودہ می شود باقی کیفیتش جلو کہ ظہور نمو رفتہ سے کہ نامش
 ہم دانستہ نشد اور است

نہ لیتا غم بہر نام رہائے | تو اپنے دام میں لایا تو ہوتا
 طوماس تخلص فرنگی زادہ است مشہور بنانصاحب شاگرد شاہ نصیر اور
 سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر | روتی ہیں ہم کٹری سیر بازار ز بازار

حرف انظار مجملہ

ظاہر تخلص میر محمد علی اصاشر از جہان آباد دہلی است دو کینے
 داکٹر آباد اختیار کردہ اور است

یہ تو سب جورہ جفا ہو گئے خواہر ہمسکو | چاہیے اب ستم تو کو کونے ایجاد کرو

ظفر تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان
 حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالیٰ علہ لہ بہ اکثر صفات موصوفہ بہ محامد
 مکارم معروف در اکثر خطوط دستکام ہی شایستہ دارد با این فن بسیار مالون
 است شیخ ابراہیم ذوق از مائیکہ نعمتش ذرہ باد وظیفہ خوار است
 و افکار ایشان بجک و اصلاح اور دست و ہموار از اشعار ابدار ایشان است

نہضت فریاد کروں گریہ کور و کون لکین | دل بیتاب کو تمامون یہ نہیں ہو سکتا

چار ٹکری کروں دہلی کہ نہیں ہو سکتا | سچ کو دون لبہ زبون لطف کو دون تل کو زبون
 ہماری آگہی ہی ذکر الگ و دستارون کا | یہ انی مردون کی وہ ہریان اکلاڑتی ہیں
 اب بھی وہ آنکھ تری آئینہ رومی کہ نہیں | اگلی طورون پہ خدا جانی تو ہی کہ نہیں
 دل دی کی اونکو ایسی اذیت ہوئی ہیں | اب دل کہی ندینگے نصیحت ہوئی ہیں
 پی لاکھ بار صہبا کے لاکھ بار تو بہ | اب کرچکا میں تو بہ تو بہ صہبہ رتو بہ

حرف الطار المهملة

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکرے نالان تخلص مشقش سلم خوردہ
انشاء اللہ خان است اور است

دشت میں آہ شربار جو طالب فی بہری ایک شعلہ گیا خاشاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن دہم عصر دے است از دست

طالب کی خون چشم سے آلودہ کیا کریں وہ پاؤں چمناسی رہی سرگران سدا

طالب تخلص میر طالب غلف سید الشعر میر غالب علی خان سید تخلص
این مطلع از دست

مضطر ہو کب میں شب اوٹھ اسی ماہ روز آیا اگر سے تری گلی میں تابام تو نہ آ یا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور دور تلامذہ مولوی قدرت اللہ
شوقی مذکور اور است

چیر پی سینی کو شوق کیجی دل دلگیر کو یہی دو جاگہ ہی او کیا کہا گیا میں تیر کو

طرب تخلص جنوعل نام کا تہ از اہل لکھنؤ شاگرد نواز شمس حسین خان

نواز شمس است بیشتر بھکر مرادے مائل دوران نظر بنا سبت دلگیر تخلص وارد

ومرثیہ بایش در افواہ مشہور و بر السنہ مذکور و فرط اعتقادش بائمہ علیہ السلام

باعث بر تفسیر کشیدہ کہ دین آبادی راگزشتہ مشرف سلام مشرف گشتہ اور است

سعتر او سکی نہانی سے بسکہ آب ہوا جاب بھر ہر اک شیشہ گلاب ہوا

گئی جان سے گذر ہم جو نہ وعدہ یرتب آیا بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تھا

طرہ تخلص طرہ باز خان یکے از مردم بنارس است اور است

مصور کھینچی گراوس شوخ کی تصویر کاغذی مری صورت ہی ہونے پر قدم تحریر کاغذ پر

طفل تخلص مرزا عبدالمقتدر بہادر عرف مرزا طفل شرف مصاہرت حضرت

شاہ عالم دریافتہ صاحب نہ دور ع بودہ اور است

جاگزیدہ و مردیست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند و دعوی شاگردی
مستحق فی کذا اکنون ترک شاعرے گفتہ حرف از پسند و وعظ میزند و خلق
خدا را براہ خدا سے آرد اور است

رات ساری بھی دونوں کی تسلی میں کٹی ہاتھوں کو چاک جیب تلک و شتریں نہیں وہ ہوا اگر دسی جب وقت شکار آلودہ	ہاتھ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا میں کسکی بس میں ہوں کہ مرا کچھ ہی بس نہیں تیرا خاکے بنی مٹر گان غبار آلودہ
--	---

عاجزہ تخلص الفت خان شخصی است از انا فہنہ خورجہ شعرے
از ملا حظہ شد و ثبت افتادہ

کیا ہوا اگر چشم تر سی خون ٹپاک کر رہ گیا عاجزہ تخلص زور آور سنگہ کھترے شیخ نصیر الدین عزت است اور است	بادہ گلگون کا ساحل تھا چمک رہا گیا عاجزہ تخلص زور آور سنگہ کھترے شیخ نصیر الدین عزت است اور است
---	---

شب متاب کس کجبت کو ہجران میں بہاتی ہے عاصی تخلص فشی امداد حسین بجز اسم از ہمیشہ مع آگہی نیست از دست میں کس کس شعلہ رو کو سینہ صدا چاک کھلاؤں عاصی تخلص مردے است از اہل رام پور اور است	کہ اس سے گھرے روز قیامت یاد آتی ہے عاصی تخلص فشی امداد حسین بجز اسم از ہمیشہ مع آگہی نیست از دست میں کس کس شعلہ رو کو سینہ صدا چاک کھلاؤں عاصی تخلص مردے است از اہل رام پور اور است
---	--

کھلائی ہی گرمی سی نگہ کے وہ گل اندام عاصی تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبداللہ احرار بودہ دور زمرد قدما شمار سے آید اور است	اسد یہ کیا لطف کے نازک بدنی ہے عاصی تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبداللہ احرار بودہ دور زمرد قدما شمار سے آید اور است
--	--

چمن کے تحت پر جسدن شہ گل کا تجل تھا خزان کی دن دیکھا کچھ تھا جڑ خاک گلشن میں عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد و صغے بودہ اور است	ہزاروں بلبلوں کی فوج تھی او شوق تھا غل بتا تا باغبان رورو کی میان غنچہ بیان گل تھا عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد و صغے بودہ اور است
--	--

عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد و صغے بودہ اور است قید ہی بیان کچھ نہیں اور چوٹ بھی سکتی ہیں عاشق تخلص یکے از مردم نرور است این مطلع از دست	واہ واہ اس دام کو او آفرین صیاؤں عاشق تخلص یکے از مردم نرور است این مطلع از دست
--	--

تیس دن عدی پہ غری کی پراتا ہی مجھی	جب ہوا چاند تو غرہ ہی تاتا ہی مجھی
جنون میں کیا میری چونڈ پیرہن کو لگے	کہ ایک تار ہی چوڑا ہو تو کفن کو لگے
قاصد اشک چلا لیکے جو دل کا پیغام	کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پھر ہرائی
نعل شکل نہ فوج تری تو سن کو لگے	چار چاند اور فلک پر سہ روشن کو لگے
پڑہ لیتے پس صفحہ سی مضمون تری خط کا	کاغذ میں سیاہی دم تحریر نہ چھوٹے
خفا کی آپ کی باعث وفا ہمارا ہے	خطا تمہاری نہیں سہ خطا ہماری ہے

ظہور مخلص ظہور الدبک نژادش از خاک توران است و جاے ولادتش
این شہر جنت نشان بضبط حکماء علم ہی پر درختہ ازو

ایسا نہ تو قاصد کہ مرا کام نہوے	کہ نامہ حال دل گناہ نہوے
---------------------------------	--------------------------

حرف لعین المہملہ

عالی تخلص از خانوادہ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق اور است	مرح او سکو اگر حال دل جتانکے
تو کیا غزل میں ہی پڑہ پڑہ کی ہم سنائے	یون تو دہ کی بجھے آگ آہ او سپر سی
ذرا سا وار کی پانی ہی یار لائے	عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نطنہ تخلص سائے
حاشے را اقصیٰ ج ایراد نیست اور است	

رات دن اشک سی آنکھوں میں تری جیتی ہی	شاخ نرگس سی پانی سی ہری رہتی ہی
عارف تخلص محمد عارف نام کشمیر سے الاصل ولادتش در جہان آباد دہلی	
اتفاق افتادہ رفوسازی پیشہ اوست شریک دورہ میر و مرزا است نظر بکثرت	
اصلے بکثرت شعر مائل شدہ اور است	

اس ابرین بی ساقی و می جی پہ بنی ہی	ہر بوند کا کسا نا مجھے میری کی کنی ہی
دخت رز سے کہو کہ آن ملے	ورنہ عارف انیم کما تا سپے
عارف تخلص میر عارف علی سیدیت از امر وہ از چندے مراد	

داعی در حالیکہ اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست وے بود دیده است
 هر چند در آن زمان تمیز بد و نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند کہ شخصی متین
 و فلیق بوده گویند کہ اکنون در لکنؤ میگذرانند تذکرہ از تصانیف وی مسمی بہ
 عشق مشتمل بر شعرا فارسی از نظر گذشتہ چون سواد عربی نداشتہ روشن
 و آشکار است کہ از خطاناچار با بکلمہ این آیات اور است

جس ہی کہ میں پوچھوں ہوں منہ عشق کا کیا کر	رو رو کی یہ کتا ہی کہ کہہ کہہ نہیں سکتا
برجو آئی ایمان تک پوچھنی کو اشک کے	چشم کو میں بھول کر رکمتا ہوں سر پرستین
عشرت تخلص میر ضیا الدین کسب سخن از بواب محبت خان کردہ اور است	بیتاب نہیں شی کوئی سیما بگے مانند
پروہ بھی نہیں اس دل بیاب کی مانند	

عبدالواسع حاشیہ منفہ ماند اور است *

بجز رفاقت تنہائے آسرا نہ ما	سوامی بیکسی اب کوئے آشنا نہ ما
عزیزت تخلص سید عبدالولی نام خلف شاہ سعد اللہ سورتنے خانہ دریکی	
از قصبات لکنؤ دارد با آنکہ متخلص بعزیزت است جاناگردہ بودہ بحسان آباد سید	
و بحیدر آباد گذر نمودہ و خالی از فیصلتی نمودہ اور است	

بلا یا مصحف دل توئی کیوں برق توافلی	جو سچ بولون بھی جھوٹی قسم کہا نیکی کام
شانہ اوسن لہف میں پھرتی یہ بجا گتا تھا	بات کہتی ہی شب وصل چلی جاتی ہی
شکستہ گرہ موادل اب نظر نہ کر مجھ پہ	یہ ٹوٹے آئینہ میں منہ تری بلا دیکھ

عزیزہ تخلص بہاری لال مردیت خوش حاشیہ فاغ از فکر و تلاش اور است	
بات اب امتحان پہ آئے *	قصہ کوتاہ جان پر آئے
ملین کیونکر بلا اوس شمع طفل لاوبالی	کہ سوتی سوتی جو چو نکلی ہی تصویر نہالی
آرام وصل و ہجر میں ممکن نہیں مہین	یون ہی ہمیشہ مضطرب ای شکستہ نہی
اب ہجر ہی تو مسرت دیدار لی ہی ہے	جب وصل تھا تو کشتہ تیغ نگاہ تھے

عزیزہ تخلص عزیز اللہ انکلیان است این بیت از دست

فقط تو ہی نہ میرا ہی بت خون خوارشمن ہر	تری کو چمن اپنا ہر درو دیوار دشمن ہے
عاشق تخلص بخشى بھولا نا تھہ نہ ت پدرش راجہ کو سچے نا تھہ بدیوانے	سرکار محمد الدولہ امتیاز داشتہ اور است
قیس نادان سراسر نظر آیا اہکو از	جانبی دشت میں کیوں کو چہ دلدار کو چہ
عاشق تخلص رام سکھہ کھترے سا بقا از تلامذہ غلام حسن بھلی بودہ آخر	شاہ نصیر رام ستادی بخواندہ ازو
حیرت دہ میں کیوں ہوں یوں و کو نرم میں	تصویر جسی دیکھی ہی تصویر کے طرف
عاشق تخلص مدی علیخان بنیر کو نواب علی مردان خان مرحوم صاحب فوت	واخلاق و بصفات حمیدہ مشہور آفاق تا عرض وہ سال متصل صحبت
مشاعرہ تاریخ آدینہ بکا شانہ ایشان انعقادے یافت اعظم الدولہ گوید	کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر اتم در آمدہ مشتمل بر پتہ دیوان
ریختہ و دیوان فارسی و علمہ حیدرے و دیگر مثنویات متعددہ انتہی کلامہ	و انجہ مارا سزای انتخاب دست آمدہ این بیت است کہ بنا چارشت
ار آتا ہے آفتاب چہا	سایا مت شراب ناب چہا
عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبر آبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر	اکبر آبادی است اور است
دام میں لیکر ہمیں صیاد بچھا یا بہت	استخوان آئی نظر جب بال اور پیکلے
اب یاد کیسی سی جہتی ہر سو خانہ مت سینہ میں	اوس گل کو جو وقت خصمت چہا قہسی لگانا بول گئی
عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اور است	
یہ لکھی نوک مرگان سی پڑانا سوسنی میں	کہ بندھنی ہی نہ پایا زخم پرانگو سینی میں
عاشق الموسوم بہ آغا حسین قلعہ خان خلف آغا علیخان از مغول است	اصلش از خراسان و مولدش عظیم آباد بزرگانہ در دولت تیمورے اعتبار
دلخواہ داشتہ اندوی بنما صوب جلیلہ انگریزی بہرہ اندوز عشرت و کامرانی	دعا

از معتبران دہلی است باریقم اتحاد و موافقہ دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء الدین
گرفته و از والدہ ماجدہ خود نیز استفادہ کردہ در فن طب دستی بلند دارد و مرد سنجیدہ
و متین است و صاحب دیوان اما با وجود خواہش مکرر چشم شوق بران نیفتاد
لذا این اشعار از سفاکین منتخباً و ثبت گشت ورنہ بزعم فقیر اکثر شعراش خواہار رقم

کہا و س ناز کبدن کا دل بنایا سنگ خار اسامہ
جو خدا فی کمدیا او سکوٹا سکتے نہیں
کچھ دلمین مروت ہونہ آنکھوں میں جیا ہو
آنکھوں میں نہ دیکھا ہونہ کانوں میں سنا ہو
ہم کون ہیں صاحب ہم کیوں یاد کرو گے
ہوئی ہی بلا موسم برسات کی گری

ترا ای صانع تقدیر ہے کیا بگاڑا تھا
سبز خط کی دلی الفت ہم اوٹھا سکتی ہیں
بلبل تو غبت پھولی ہی اوں گل پہ کہ جسکی
چل ساتھ میری تجھ کو دکھائوں وہ طرح دیا
تم غیر کے گھر بیٹھ کی دل شاہد کر و گی
کل روئی کی آدمی گمشدہ جانی تہا دم ہا

عشق تخلص شیخ غلام علی الدین کہ مبتلا ہم تخلص دوست از سکنا می میر
است صاحب تصانیف بسیار است اما نظریے از دیوانش کہ از نظر گذشتہ
و این ابیات از ان منتخب گشتہ شاید کہ آن ہمہ قابل تا شاہانہ

کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا
قسمت میں کس کے ہی ترا دیدار دیکھنا
صبح پیٹوسی مری اوٹھکی وہ سہر گیا
ای مختبب بنجائیو میں نہ کی طرف
سنگرنا مسلمان سنگدل سب کچھ گمانی
بیان بہا ایک ہی چنٹی میں خزان ہوتی

کسی ہے سسکی وہ یوں مبتلا کی قصہ کو
پتھر اگئی ہیں اپنے تو آنہ وار چشم
شام کو عشق بھی پھر ہی ہی طہنی کی امید
دہان بر سر فساد ہیں زندان بادہ نوش
تجھی ای کا فربہ کیش ظالم کچھ نہ رحم آیا
دل کا تختہ ہی مرا چون گل کا غذا کا چمن

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلے است فن شعر از مرزا علی لطف
کہ و کے از تلافیہ مزار فرغ سود است گر غتہ صاحب دیوان است ملاحظہ نشد
اما نظریہ اشعار یکہ چشم و گوش رسیدہ پیداست کہ بجائی نرسیدہ اور است

نذیکہون کر عراحمی داراوس مخمور کی گردن

بسان جام خالی پھوڑا دون چشم ریونکو

ایسی بیدردسی کیون دل کو لگا یا ہننے	عشق میں جسکی کہو چین نیا یا ہننے
عزیزہ تخلص ہمارا جسنگہ خزانہ نام از نشانش اطلاعی نیست اور است	
ضعف سی ہر گ تن جسکی ہوتا رسترا	کیونکہ بستر سی وہ بیمار او کھی اور بیٹھے
عزیزہ تخلص شیونامہ از باخواران دھلے است اور است	
لیا دل ایک نگہ میں دریا کی ایک کشتی ہیں	کیا بیگانہ سب آشنائی ایک کشتی ہیں
عسکر کے تخلص مرزا عسکر کے از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشد آبادی	
است از دوست	
کنی کو ادھر ادھر گئی ہم	تھی تیرے طرف جد ہر گئے ہم
عشاق تخلص یکے از ہنود است و از مردم پیشین اور است	
میر بنر خط سی اور ہوا حسن یار کا	آخر خزان فی کچہ نہ او کھاڑا بہار کا
عشقی تخلص جزائیکہ از سکان مراد آباد است دیگر حالش برا قسم	
جلوہ ظہور نگہ افشہ اور است	
کوئی تو ہی گلچہرہ کوئی سرور و انجم	دیکھا تو بیان ایک ایک آفت جان ہم
عشق تخلص شاہ رکن الدین ہر وف بشاہ گسیٹا از سخن پروران معروف	
غلام آباد است بوتازندگانی کردہ اور است	
تیر کے نام پر تڑپتا ہے	اس طرح کا کہ سین جگر دیکھا
او سکی دامن تلک نہ پھونچے ہم	خاک میں آپ کو ملا دیکھا
تری عشق میں ہمیں کیا کیا نہ دیکھا	نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا
وہ آیا نظر بار بار پر کسے نے	یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکھا
تری چین ابرو مرا غنچہ دل	یہ عقدہ ہیں وہ جنگو کھلتا نہ دیکھا
خانمان کر چکا ہوں میں برباد	تو مجھے وہ میرے گھر نہیں آتا
کیا کیا جفا میں ظالم ہمیں تری سی ہیں	لیکن شکایتوں سے لب آشنائیں ہیں
عشق تخلص علیہ میر عزت اللہ خان حلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم	

اکنون در جهان آباد بوقع و وقار تمام میگذرانند در نهایت مرتبه صاحب فطرت اجنبند
است طبع خوشی دارد فکر شعر کمتر میکنند گاه گاه در بزم بمشاعره شریک میشود
باداعی آثم راه در رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان
عظیم الشان مومن نموده اور است

نام عظمت بی نه شوکت نه شکوه	کیا بی اس نام سی گیسو آماهون
علی تخلص مرزا علی قلی از دهلویان است و صاحب دیوان اور است	
جدائی بین تیری هم کیا کین کس طرح جلوتی بین	بجای موبدسی آگ کی شعلی نکلتی بین
علی تخلص علی محمد خان اعظم الدوله گوید که شخصی است از قوم افاغنه باشند	
مراد آباد اور است	

در میانین لاتی بین جیبا بهری کیسکے گات ہم	مارقی بین تب بین چپاتی پیر دو فو ماتمه ہم
عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبدالعلی خان کوچک برادر	
عباس علیخان بیتاب بنظم ریخته و فارسی مائل غزل فارسی از نظر	
شیخ امام بخش صبدائی گذرانیده و در ریخته به امیر حسین تسکین مشورت	
می نموده اور است	

مین او سکی دوش سی محفل مین لک کی پیو گیا	بسی یہ دیکمرا اغیار چیبانه اوسمی
عیش تخلص مرزا حسین رضا از لکنو است طرز فکر سخن از سوره	
آموخته از دست	

وہ اگر آدمی پشت بام کسین	مین ہی کر لون اوسے سلام کسین
عیشی تخلص طالب علیخان لکنوی بر سر مشق غزل های ریخته و فارسی است	
فکرش شایسته آفرین و نظمش دلانیز و دلنشین پیار سے استفادہ از تخیل	
و در ریخته از مصحفی نموده از اغزہ آن دیار بوده صاحب دیوان	
بهر دوزمان است اور است	

دل گرفته ہوں کر رنگا ہو کی مین آزاو گیا	جھکو کیسان ہی چین کیا خانہ صیاد گیا
---	-------------------------------------

شب وصال میں دل پر قلیق ابھی سی ہی میں لکھ چکا ہی نہیں حال دل کہ اسکی طرف ہنوز دفن ہوا ابھی نہیں تر اسبھل کسی فی شام کی آنیکو کیا کہا عشرت خیر و نسی ہنسنا وہ جو مری سنا عشرت	سحر ہی دور مرا رنگ فقا ابھی سی ہی ہواے شوق میں اوڑتا ورق ابھی سی ہی کہ زلزلہ میں زمین کا طبق ابھی سی ہی کہ پہولی آپ کی منہ پر شفق ابھی سی ہی کچھ بس نچلا دیکھ کی آنسو نکل آئے
--	---

عظیم تخلص مرزا عظیم بیگ تراوش از توران دیار است و مولد و منشائش
این شعر غلد آثار از تلامذہ شاہ حاتم غرور شاعرے بسیار و لائق طبع قسم
ہموار داشته در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا مینڈ ہو
نفلت نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہرج بہ بحر مل بظافت
ہم باوی معارض شدہ بود قمی موزون موزون نمودہ خلاصہ این ابیات اور است

تقریر سرگزشت پیو چو کہ حسانہ دار سوزش سی مری بسکہ ہوئی منقل آتش بہر کا ہی دیا آہ نے و امان شفق کو چہتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب یارب اگر تیری نعش پہ کیا یار کر چلے بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک	آتا ہی کہ یہ ہر سر حرف بیان شیشی میں نہیں می یہ ہوئی مضمل آتش ای چرخ منبہلنا کہ لگے متصل آتش سر کا ٹو اگر تو ہو نو دار گلے سے جای خون ہر زخم سی جاری شراب ناب خواب عدم سے فتنی کو ببدار کر چلے رو کر نگاہ کہنے یہ کیا یار کر چلے ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات
--	---

عظیم تخلص از نامش مانند حاش و قوفے نیست اور است *

کچھ نہ کہ میں نہیں آتا ہی جسنہ جلوہ یار	جب کہ ہم دل میں عظیم اپنی نظر کرتی ہیں
---	--

عظیم تخلص میر عظیم الدخان خلف الصدق میر عزت الدخان مرحوم
التخلص بکذب در بریلے از ننان خاتمہ بطون بجلوہ گاہ طور سر کشیدہ در آون
صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ

جان لب هن تری اس چشم کی بیارست | تیر مرگان سی هوئی هن جگر انگارست
 غالب تخلص اسم شریفش اسد الدخان | مستتر بمردا نوشته از خاندان
 مخیم است و از روسای قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبر آباد از استقرار
 سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافة شاهجهان آباد بدین نسبت غیرت احوال
 صفایان و شیراز طوطی بلند پر و از چین معانی است و بلبل نقش پر دانه
 گلشن شیوایی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و جنب
 تیه نشینی غورش سر فرازی قارون کرستی نشین شاهین فکرش جز بشکار غنا
 نه پر و دزد و آشوب طبعش جز بهر صده فلک تازد اگر امر و زبلاش متاع
 نفیس شتابی جز بدکانش در نیابی سالهاست که پادایره شاعر نهاده او را
 حال بقاضای طبع و شوار پسند بطر مزاج اعدا تقا و در بیدل سخن می گفت و گو
 آفرینها میکرد آخر الامر از ان طریقت اعراض کرده اند از سکه مبطیع ابرام
 نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر گریست فراوان آیات ازان حد
 و ساقط کرده قدر قلیل انتخاب زده مدتهاست که به نظم ریخت سری ندارد
 در زبان فارسی نیز دستگاہی بلند و مایه وافر بهر ساینده پایہ اشش از
 فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش
 چون قصیده عرفی و لپدیر مضامین شعر را که موهو حقه نمید و چین نکات
 و لطایف پی می برد و این فضیلتی است که مخصوص بعض اهل سخن است اگر
 طبع سخن شناس داری باین نکته میرستی چه خوش فکر اگر چه کیاب است اما
 خوش فهم کیاب تر خوشا حال شخصی که از هر دو شرع یافته و حظی بوده بالحد
 چنین نکته سنج آفر گفتر کمتر مری شد دیدنش هر چند گاه گاه صورت می بندد
 اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این آیات ازان منتخب گردید
 گاه گاه سخت جانهاست تنهایی بچو چه | صبح کرنا شام کالانا هی جوی شیر کما
 تیشی بغیر مر نسا کوه کن اسد | سرگشته خار رسوم و قیود تها

آب حیوان میں بجا تھا خنجر جلاد کیا اس برس ننگ انی تھا جو زندان میں تھا	زخم کھری جسم پر کشتوں کی جان تازہ ہو نہ اپنا نہ نہ خون فصل بہار ان میں تھا
خار بھی اپنی نصیبوں کا بیابان میں نہ تھا اک صراحی مٹی کلگون کی بہر مٹی دکھائی	یہی ہم یہ کھن آبلہ دار آخر کار میں نے کشتی جو بوجھ دل پر خون کمال

عیاشی تخلص میر یعقوب از ماشدگان بکنوست فکرش و فہم مرا است اور
خنجریداد کو سنگ فسان پر تیز کر
صحبت ز اہل سے جتنا ہو سکی یہ میر کہ
عیاشی تخلص خیالی رام از کاتبان اہلی است سبب تباہی بادشاہ نصیر
جام ہی ہاتھ میں اور شیشہ مٹی زیر نعل

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلعت نیاز بیگ خان کہ از اکابر
دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرغوم بودہ گویند بعد مرگ پدر دادشاد مانع دادہ
اموال کثیرہ صرف بزم سورے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل
مشاعرہ آرستی مردم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار
ہنگامہ رقص شہر ویان مہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در ۱۲۸۰

وفات یافت اور است

رہتی ہن آکنہ سے ہمیشہ دو چار آپ بجلی کے چکنی سے ہی احسان	تنہا ہی لوٹتے ہن یہ ساری بہار آپ شب چاتی سے لگ گیا وہ ڈر کہ
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہمیں یہاں تلک روی کہ او سکوی رولایا ہمیں	

غالب تخلص غالب علی خان بنیرہ ووندے خان است کہ در شباعت
و تہور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روساے نامی و در فطنہ
او والا بھار گرا سے بودہ اور بہت

وہ آرامی ہمسایہ میں تو سائی سے
فلک سی ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تھا نہ ہی
اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سی کہتا تھا
ستم کش مصلحت سی ہوں کہ خوابانہ تجھ سے مل میں
گرنی تھے ہم پہ برق تجھے نہ طور پہ
مر گیا پہوڑ کی سر غالب وحشت ہی ہے
ہمنی مانا کہ تغافل نکر وگی لیکن
وہ حلقہ نامی زلف کین میں ہیں ای خدا
زبر ملتا ہے نہیں مجھ کو سنگدور نہ
دہول دہپہ ادس سراپا ناز کا شیوہ نہیں
لون دام بخت خفتہ سی ایک خواب شش و
فانغ دشت نور دی کوئی تدبیر نہیں
سری سرو قامت سی ایک فتاد آدم
کتی ہیں جتنے ہیں امید پہ لوگ
ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو
دل کو نیاز حسرت دیدار کہ چلے
شوریدگی کی ہاتھ سی سر ہی دبال دوش
ملنا ترا اگر نہیں آسان تو سمل ہے
میں کی کہا کہ بزم ناز چاہی غیر سی تھی
نالہ جز حسن طلب اسی ستم ایجا و نہیں
کہ نہیں ہے عربی میں پوسعت معلوم
قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس میں آنا
ہو گئی ہی غیر کی شیریں بیانی کارگر

فدا ہوئے در دیوار پر در دیوار
متاع بردہ کو سمجھی ہوئی میں قرض بہن پر
کہ مشق نازک خون دو عالم میری گردن پر
تکلف بر طرف بلایا گیا تجھ سی رقیب آخر
دیتی ہیں بادہ ظن قلع خوار دیکھ کر
بیشنا ادس کا وہ اگر تری دیوار کی پاس
خاک ہو جائیگی ہم تمکو خبر ہوئی تک
رکھ لیجوری دعوی دار سنگی کی شرم
کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کہا ہی نسکون
ہم ہی کر بیٹھی تھی غالب پیشدستی ایک دن
غالب یہ خوف ہی کہ کمانسی ادا کروں
ایک چکر ہی میری پاؤں میں زنجیر نہیں
قیامت کی فتنے کو کم دیکھتے ہیں
ہمکو جینے کی بھے امید نہیں
تو تغافل میں کس سیدھے معذور نہیں
دیکھا تو ہم میں طاقت دیدار ہی نہیں
صحرایں ای خدا کوئی دیوار ہی نہیں
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بھی نہیں
سنکی ستم ظریف فی جھکوا دٹھا دیا کہ یوں
ہی تغاضی جفا شکوہ پیدا و نہیں
دشت میں ہی مجھی وہ عیش کہ گریز نہیں
تعجب سی وہ بولایوں ہی ہوتا ہی زمانہ میں
عشق کا اوسکو گان ہم بیزبانو پر نہیں

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
 اجباب چارہ سازی وحشت نکر سکی
 میں فی چاہتا تھا کہ اندوہ وفاسی چوٹوں
 تو اور سوی غیسر نگہ با سے تیر تیز
 دوست غمخوار میں میری سعی فرمائینگی کیا
 ہی اب اس محوہ میں قحط غم الفت اسد
 گر یہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے
 کی مری قتل کی بعد اوسنی جفا سی تو بہ
 نثار اجاگر جیوم قاتل تیری گردن پر
 آئندہ دیکھ اپنا سامنہ لیکے رہ گئے
 مرنیکی ای دل اور ہے تدبیر کر کہ میں
 غم فراق میں تکلیف سیر گل مت دو
 وای گر میرا ترا انصاف محشر میں نہو
 اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
 کوئی دیرانی سے دیرا نے ہیں
 میں فی مجنون پہ لڑکپن میں اسد
 دریای معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
 رشک کہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص
 اب جفا سی ہی ہیں محروم ہم اسد
 کافی ہی نشانی تری چہلے کے ندینا
 کون ہوتا ہی حریف می مرد افکن عشق
 جیوم گر یہ کاسا مان کب کیا میں نے
 نظر میں کشکی ہی بن تری گھر کی آبادی

دل ہی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
 زندان میں ہی خیال بیابان نور دتھا
 وہ ستھر مری مرنی پہ بھی راضے نہو
 میں اور دکھ تری قرہ نامی دراز کا
 زخم کی بہر قی تلک ناخن نہ بڑھ جائینگی کیا
 ہمنی یہ مانا کہ دلی میں رہی کھائینگی کیا
 درد دیوار سے چکی سے بیابان ہونا
 نامی اوس زرد پشیمان کا پشیمان ہونا
 رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
 صاحب کو دل ندینی پہ کتنا غور تھا
 شایان دست و بازوی قاتل نہیں رہا
 مجھی دماغ نہیں خندہ نامی بجا کا
 اب تلک تو یہ توقع ہی کہ دامن ہو جائیگا
 غیری کی آہ لیکن وہ خفا مجھ پر ہوا
 دشت کو دیکھ کے کہ سر یا د آیا
 سنگ اوٹھا یا تھا کہ سر یا د آیا
 میرا سرد امن ہی ابھی تر نہو تھا
 عقل کہتی ہی کہ وہ بیمبر کس کا آشنا
 اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
 خالی مجھے دیکھلا کی بوقت سفر انگشت
 ہی مکر لب ساقی میں صلا میری بعد
 کہ گر پڑی نہ مری پاؤں پر درد دیوار
 ہمیشہ روتی ہیں ہم دیکھ کر درد دیوار

دی عجب شکایت کی اجازت کہ سنگد	کچھ تجھ کو مزا بھی مری آزار میں آوی
نہوئی گرمی مرنے سے تسلی نسبی	امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسبی
ایک ہنگامہ یہ موقوف ہی گھر کی رونق	نوحہ غم ہی سہی نغمہ شاد سے نسبی
کب وہ سنتا ہے کھانے میں یہ	اور پھر وہ بے زبانی یہ
اچھا ہی سراگشت خانی کا تصور	دل میں نظر آتی تو ہی ایک بوند لبو کی
کیون ڈرتی ہو عشاق کی جیو صلیک سے	یہاں تو کوئی سنتا نہیں فدا و کسو کے
دشمنی فی میرے کھو یا غیب کو	کستہ دشمن ہے دیکھا چاہی
منحصر مرنے پہ ہو جسکے امید	ما امید می او سکے دیکھا چاہئے
مرتی مرنے دیکھنی کی آرزو رہ جائیگے	وای ناکامی کہ اوس کا فر کا بخور تیز ہی
وعدہ آئینکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی	تمنی کیون سچ نہی ہی میری گھر کی درباری تجھو
کبھی نکی بھی اوکی جی میں گرا جائی ہی مجھسی	جفا کین کر کی اپنی یا دشمن جا جائی ہی مجھسی
گرچہ ہی کس کس برائی سی ولی با این تہ	ذکر میرا مجھسی بہتر ہی کہ او مغل میں ہی
زندگی اینی جب اس رنگ سی گزری غاب	ہم بھی کیا یاد کر نیگے کہ خدا رکھتے تھے

غازی تخلص از موزونان دکن است داد مرہ فن دوست +	تہمین مرثوہ ہی دیوانون مقرر پھر بہارائی
غافل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیکو دوستی دارد از دوست +	کہ بوئی گل سحر دوش ہوا پر ہوسوا آئی
وصف کرتا ہی اون لبون کا جب	غافل اوس وقت لعل او گلستا ہے
غافل تخلص بنجاد سنگہ شاعر یست از مراد آباد اور است +	
بیار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے	مرجائی یا جیے کوئی اپنے نصیب سے
غریب تخلص شخصی متوطن مراد آباد است از دوست +	
گھر چٹا شہر چٹا لیک چوٹا غم عشق	ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہیں
غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد ہست نوشتہ اند	
کہ در فارسی ہم صاحب دیوان است گاہی ریختہ ہم می گفت اور است	

ابن تیرہ کے داماند کیساں *
 ہی مجھکو تجھ سے تذکرہ غیب کا گلہ
 تم و دنازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو
 عاشق ہوئی ہیں آپ بھی ایک اور شخص پہ
 بی سی نرض نشاط ہی کس رو سیاہ کو
 رہی او شمع رخ سی آرزو ہم چندی کلک سی
 مزیل مین ہی غالب شوق وصل و شکوہ ہجران
 ایک جاحظ وفا لکھا تھا سو ہی مٹ گیا
 غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
 ہو کی عاشق وہ پری رخ او دنازک بن گیا
 غم وینا سی گریا پی بھی فرصت سرا و ٹھانکی
 کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہیں دیا
 ہی یاری اعتماد وفا دارے اس قدر
 گر فاشی سے فائدہ اخفا می حال ہی
 قطع کیجے نہ تعلق ہم سے *
 ہم بھی تسلیم کے خو ڈالین گے
 کھلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ
 اوگ رہا ہی درد دیوار سی سبرہ غالب
 بس عجم نا امید می خاک مین مجاہدین گے
 نظارہ فی بھی کام کیا و مان نقاب کا
 پہراو سے بیو فاپہ مرتے ہیں *
 بی اعتدالیوں سے سبک سب میں ہم ہو
 نہ مژدہ وصال نہ نظارہ جمال

آبلون پر بھے خا باندھتے ہیں *
 ہر چند برسبیل شکایت ہی کیون نہو
 ہم وہ عاجز کہ تغافل ہی ستم ہے ہکو
 آخر ستم کے کچھ تو مکافات چاہیے
 ایک گو نہ بخودی مجھی دن رات چاہی
 تکلف بر طرف تھا ایک انداز جنون وہ بھی
 انداؤ دن کری جواوس میں نہ ہی اکون وہ بھی
 ظاہر کا غدر سے خط کا غلط پرداز ہی
 گر حیا بھی اوسکو آتی ہی تو شرما جاتی ہو
 رنگ کھلتا جاتی ہی جتنا کہ اوڑتا جاتی ہی
 فلک کا دیکھنا تقریب تیری یا دانی کی
 بس چپ رہو ہمارے ہی منہ میں زبان ہو
 غالب ہم ہمیں خوش ہیں کہ نامربان ہو
 خوش ہوں کہ میری بات سمجھنی محال ہی
 کچھ نہیں ہے تو عداوت ہی سے
 بی نیازی ترے عادت ہی سے
 شعرون کی انتخاب فی رسوا کیا بھی
 ہم بیابان مین ہیں اور گھر مین ببارانی ہو
 یہ جو ایک لذت ہماری سعی بجاصل مین ہی
 مستی سے ہر گز تری رخ پر بکھر گئے
 پھر وہی زندگے ہمارے ہے *
 جتنی زیادہ ہو گئی او تنی ہی کم ہوئی
 مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

خواص تخلص از دکن است و در زمره شعرا است سلف محدود از دست
ترانہ دیکہ بلبل بچوں سی خیرا ہو جاو اگر گل تجہ ملک پیونچی گل کا مار ہو جاو

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان مہین پور و تہ بیت یافتہ نظر اعظم الدولہ میر محمد خان
مہر و تخلص ست موی نیکو اطوار استودہ خصال بحسن خلق وجودت طبع معرو
با اقم آشناست این دو تہ بیت اول کلامش ثبت افتاد

اپنی دیوانیکا تو شوق گرفتاری تو دیکہ
خط لیلی نہ اوس ہی جو مری نامہ بر آئی
یہاں شرم سی آتی نہیں اور اپنی گہ آئی
وم بھر بجے اگر موت سی وہ پیشتر آئی

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بہم نہ دادہ تخلصی از وثبت افتاد
قطرہ اشک جو نکلا سو وہ گوشت نکلا

فارغ تخلص فارغ شاہ اعلیٰ از بیلی است در غفوان شباب
کہ آئینش ارباب دنیا کردہ بی نیازانہ در خوجہ میگذرانند از ثقات معتمدینم
کہ بشر باطن متشرب است بلکہ جذب بر سلوک غالب اور است
مکن زمین جو حرف قضا ہو چین سی دور جب نقش ہو چکا نہیں ہوتا نہیں سی دور

فارغ تخلص کند سنگ از سنگان بریلی و شاگرد حاتم است اور است
دور سی دیکہ مہی چین بچین ہوتا ہی ہا نا کہ کچہ کہ سکون بلبی کہائی تیری

فارغ تخلص چشم از جالش و گوش از حاش بی بہرہ است اور است
کل شکا وہ کلی غیرون کی یہ آیا جو ہیا بس ہلال عید ہکویش عقرب ہو گیا

فدا تخلص معروف بہ فدا شاہ اشش سید محمد علی از سکنا ی لوہاری
من متعلقات سہارنپور پیشتر معاش پیشہ سپاہگری میکرد آخر خوف معا و غالب
آمدہ دنیا را باہل دنیا گزاشتہ مجددانہ بسیر و سفر میگذرانید عزیز سے حکایت کند

حال دل شوریدہ کہوں کس سی غریبہ	وہ دروہیں جسکی طیبیوں سی دواہو
تخصیص تخلص غنفر علیخان نبیرہ غلام حسین کردہ ساکن لکنؤ از شاگردان	جرات است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است و فقیر شعری ندیدم کہ نظر بران اینمغنی باید پذیرفت الالبیت اول بسیار مانایہ اند
کمتا تھلاس مریض کو وہ کل سنا سنا	کر دی کوئی معاف کسی کا کما سنا
تصور میں ہوا دس سی دو بدو ہم	کیا کتنی بین پھرون گفت گو ہم
کہینچی دیکھے جو کل تصویر مجنون	تو گویا بیٹھے ہیں بس ہو ہو ہم
لایا یوسف کا تصور جو دکھائی نقشہ	لگی اوس نقشی سی وہ اپنا طانی نقشہ
غلام تخلص راجہ گوپال ناتھ خلف مرزا راجہ رام ناتھ از مقربان حضرت شاہ عالم	بودہ وہ ہمیں رعایت غلام تخلص می کردہ اور است
جو ہم بستر کہو ہم ہوں غلام اوس خوبصورت	نہ لین والہ تار و زیامت دوسری گروٹ
خط دی تو ندی گوش بر آواز ہین قاصد	مژدہ تو ہمیں یار کی آنیکا سنادی
غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است اور است	
کل جسکی نظریہ سی گزری میری دل سے	پہر آج وہی دور سی قاتل نظر آوے
مکملین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد	قادری است کہ در عہد مرہٹہ با اختیار نظم و نسق صوبہ جہان آباد با وی بودہ اور است
تونی پیدا دنیا ظلم یہ ایج دکیا	بال و پر نور نفس سی مجھے آزاد کیا
مہربان کوئی مراجعہ عنہم دلدار نہیں	خس کاشعلی کی سوا اور خریدار نہیں
غنی تخلص از مردم شکوہ آباد است از فکر است	
اگر کچھ زندگانے میں مزا ہے	تو ایام جو انے میں مزا ہے
غنی تخلص شیخ عبد الغنی از اشخاص تہانہ منتملاقات سہارن پور است اور است	
پڑتی ہی نظر جس پہ دم چشم بریدن	یہاں ہم نے پر گاہ بے میکا رہ پایا

ندا تخلص غاقبت محمود خان صدر الصدور مروندہ بے شوق کرب علم دشت است	دن شمع ضبط نالہ توین فی کیا قدا
پہلے بس چنانہ گریہ بے استیاری	ندا می تخلص مرزا عظیم بیگ نام از نا بران است اور است
الغش ایک بھبی مری دری بیاسوسی ہے	برگوشی مین ہی اور عیش سی مایوسی
فدو کے تخلص باسم کند بقال پیر سے لہو است بد و است اسلام خان	شدہ از اہل لاہور است درین معمورہ آردہ با سودا طرف شدہ سودا مای او
ہا ہے رکیک کہ گفتہ کہ مشہور است از شاگردان شاہ ما بر علی عابر غلص شمرہ	میشود گویند کہ نقش محبت سادہ رویان و نوازہ دل نشین دشت و بان تقریب
چند بار بنگلہ آورده و زخم سابر دشت آحر ہا بسر کار نواب ضابطہ خان	ملازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اہل تذکرہ دے را از مغول و نامش
فدا کے ایک نوشتہ اند با بکلمہ این اشعار از دست	بعد مرئی بگیا ہون تہ خاک ہنوز
ساتھ پیرتی ہی مری گردش افلاک ہنوز	چشم پر آج ہی اور تس پہ جگر ملتا ہی
لیا قیامت ہی کہ بر سرت مین کہ جلتا ہی	آوارہ و سر گشتہ نہ دیوار نہ در کے
سیا یہ کی طرح ہم نہ ادھر کی نہ ادھر کی	یہ سرو نہیں باغ مین ہے آہ کسی کے
نر بس نہیں تکتا ہے چمن راہ کسی	فدو کے تخلص میر فضل علی نام شاعر سے بود اور است
یہ کوئی عقل سے ساقی واہ یہ ہو وہ ہو	یاری ہی لطف می کا آہ یہ ہو وہ ہو
فدو می تخلص محمد حسن لاہوری در آغانہ جوانی رخت بدلی کشیدہ شاہ بہا کی	آبر و با ستادی گزیدہ درویشا نہ زندگی میکردا دست
انہیں معلوم بلا کون سی میش آئی ہی	یار ہم سی جو سدا چین مجبین ہتا ہی
فدو کے تخلص مرزا محمد علی نام مشہور بہ مرزا آہو از سنا می جان با	بو قانع نگار و حضور احمد شاہ مامور بود آخر الامر بظہیر آباد سکونت پتہ
از شاہ گسیٹا عشق نمود شو عشق در سر داشت غاقبت خود را بہ امن یکبار	

کہ ہمیں قریب رو باین مصر ہم کردہ مردی بود خوش اختلاط
 بذلہ سچ از فدائیان فن شعر ابیات ترو خشک از طبعش سے تراوید اجاب
 بظرافت زیادہ از اندازہ می ستودندش عاقبت مائل بنزل گشت نقوش را
 ازین دیا۔ یازدہم سال است پیمان مکر آمدن زده بود چون وفات شد گمان است
 کہ کاتب قضا نا شش از لوح ہستی زده باشد بالجملہ اور است

اوس سی مین اور مجبسی وہ باہم رہا	ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس نی کما یا ہے تیر مژگان کا	اوسکے نزدیک پھانس ہی بہا لا
فدا تخلص میر عبد الصمد از طلبا سے دہلی است اور است +	

جو درد دل کا کہون یا کو مین لے کاغذ	تو خشک پیمان تلک اڑی کہ بہ چلی کاغذ
فدا تخلص فد حسین خان از مغول است مسکنش کھنوا والا افکارش از نظر میر ممنون در آورده بود ثانیاً مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل مہارتی مطلوب در طب سلیقہ مرغوب بود اور است +	

تیرے جو نگاہ مین سبک ہیں	ہر ایک کی جے پہ بارہن محم
کیا کوئی سر جھکا کی ہو دی ذلیل	ہا تمہ تیرا کبھی او ٹھٹھا ہے نہیں
نا کام کیا ہمیں کی کچھ کام کرہیںگی	بدنام ہوں گی تو بھی ایک نام کرہیںگی
وہ ان اکلنا غیر ہے وہ خشک ماہ ہی	پیمان کج غم مین شکوہ بخت سیاہ ہی
نہیں کما تا وہ قسم خیر کی گہر جائیکے	سچ جو پوچھو تو بھی بات ہی مر جائیکے
ظالم یہ جرم دل ہی کہ عاشق ترا ہوا	قتل فدا جھٹ ہے کہ وہ بیگناہ ہی

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اور است	
تو بات بات مین ہوتا ہی مجبے آزدہ	یہی تو کچھ نہیں اسے دل باتری بائین
فدا تخلص لکھی رام از سکنا سے دہلی و تلامذہ سودا است اور است *	
گذشتہ حسن نکاب تک نشان باقی ہو	نہوں فریستہ کیونکہ کہ آن باقی ہی
کما جہ اون سی کہ مین دل تو کر چکا ہوں	تو خنکی بولی امبی تجہ مین جان باقی ہو

کلا جیکو تلوون سے نرگس سمجھ کر یہ
نہ پیا دل اپنا نہ پیا یہ نہ رست
سنا متنی وہ چشم تری تھی کسو کے
لگی کیا ہے کافر نظر تھے کسو کے

فراق مخلص میر و شمس علیخان فرزند اکبر علیخان از روشن
شارکان است هنگام مشق سخن از میر ممنون سواد روشن کرده اور است

تاریک کلبہ اپنا کیا ہو فراق روشن
فراق و حالش هیچ معلوم نشد مگر اینقدر کہ شخصی در شاعر دہائے
کلمن غزلہاے طرح میخواند این ابیات از انجمله است

پسین پایادہ پس من دل بیتاب نی
قتل کا اپنی کلمہ ہی میں فی مضمون مشتہر
گوشتہ مرقد ہمین آغوش مادر ہو گیا
واسطی میری میرا دیوان محض ہو گیا
تلخی ہجران مری کام آئی آخر روز بد
زہر بھی میں فی پایا تو شیر مادر ہو گیا

فراق مخلص حکیم ثناء اللہ خان برادر زادہ ہدایت خان ہدایت مخلص انشتہ
اہل سخن جان آباد است از خواجہ میر و دہم کسب باطن و ہم کسب شعبہ نمود
در طب شایستہ مارت و اشرت فکرتیش شستہ و سافہ طبعش خالے اند
اعوجاج و اعتداف و فاقش لہ سال چند آمدہ صاحب دیوان است ابن شہار است

یہاں تلک ہوں سبارہ عدم میں فراق
سماں دلو کیا اور دل غجر کو دھویا
قدم جو رکھوں تو نقش قدم نہیں ہوتا
کام کیا کیا نہ مرے دیدہ ترے نکلا
بعد مر نیکی بھی ایک گردش رہی ہکومدم
مشیت خاک اپنی رہی تھی جو سو جانہ خا
اونگلیاں گس گسین بیان ہاتھوں کی ملتی تھ
لیکن افسوس نوشتہ ہٹا سمیت کا
یہ غم ہی ساغر و میناب ہے کہ میرے بعد
ذرا بچے تھے دل سے نہ نکلی ہزار حین
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حین
سبھی تھے دام زلف سیم ہی بلای جان
پیر کیا کریں کہ یہ لگی کہستہ یہ کچھ بچ کر
میں کھ کی ہاتھ جو سینی پر اپنی دیکھوں ہوں
بجای دل مجب ہو تا ہے خار سا معدوم
خوش آتی ہیں پاؤں کی تری تھو کرین ظالم
سر کو کہو تو دمون سی اوٹھانیک نہیں ہم

صاحب دلاں آویخت از سوت

گالیان کیونکر ندیوی قونی فدوی چہ چہ	ایک تو وہ تھا ہی اوسکو او بھی بد خو کیا
گلہ آپسین ایسا بے کہو تھا	مکلف بر طرت ایسا ہے و تھا
بجسی ہونے ہن درد مند جدا	گو کرے کوئے بند بند
شب ہجران کے اور تو فدوی	قہمین تقریر کر نہیں آتے
پریہ وہ رات ہے کہ جسکے ہمیں	نبج ہوتے نظر نہیں آتے
خیل ساتھ کہ حسرت دل محروم سی نکلے	عاشق کا جنازہ بجھے زاد ہوم سی نکلے

فراغ تخلص محمد فراغ در شاہ جہان آباد اطفال را در

می داد اور است

رو تا ہی فراغ آج تری کوچی مین پیامی	دل توڑی اسی طرح نہ زنا کر کسی
-------------------------------------	-------------------------------

غرا سو تخلص ہسم می کند از طایفہ نصاری است بسر کار زیب النسا بکیم
زین سحر و فریب پس بجدات متعلقہ ذخیرہ اندوز کامرانے ماندہ سخن بر خزانے خانہ
واسو عرض کردہ اور است

ہی خواب مین دیکھا تو بننا ہر بھی طبع	قسمت سے نہ گروا بکے تعبیر اولیاء
--------------------------------------	----------------------------------

و این شعر بنام اوست و دست ہم نوشتہ اند

فرح تخلص میر فرخ علی از سکنا ی جہان آباد دہلی است اور است	
---	--

چشم سی نور گیتن سی توان لسی نہر
ہجر مین تیری جد اجمسی ہوا کیا کہ

فرح تخلص فرح بخش توخ بازار سیت و باد لدا دہ خورشید	
--	--

دلیر ہے و دل داری ساکنہ از کاٹھہ است کہ معمورہ است در بلاد مشرق اور است
ہماری قتل کی تدبیر بی تقصیر ہوتے ہی
انکاہ پاک کی شاید سیسے تاثیر ہوتی ہی

فرح تخلص امیر علی نام دہلوی از تماندہ حکیم میر عزت اللہ خان عشق است	
---	--

روز ہاست کہ بر گزیر علاقتہ از وطن بہ لکھنؤ سفر کردہ اور است
رات کو شمع منبت خوب رو لایا اوسکو
قصہ درد جدائی جو گمایا سے مل

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکو کلاتر خان نو کہ حمد شاد بادشاہ
کہ پتر کے برادر رضاعی را گویند زانوسے ادب بخدمت ملے قل خان ندم
تہ کردہ از اہل شروت بودہ ازینجا نقل و حرکت و بے عظیم آباہ سکاوت اختیار کردہ
و در سلا ازین خاکدان بہ بہشت جاودان نقل کردہ است

کہتا ہی وصل میں درو دیوار پر نظر ملکن نہیں کہ غیر بنو وی رکاب میں کیا تو شب فراق میں جبار فغان شکدہ کری ہی توجہ مری اشک سرخ کا تنہا اگر میں یا کو پاؤں تو یہ کمون آخر فغان مہی ہی اوسی کیون بہلا دیا عشاق تیری گرے بازار کر گئے میں مگیا پرآہ نہ پوچھا فغان مجھے تھل آتش غم میں دل بیتاب کیا جانے قاصد جنا امید پھر اکوے یار سی تیری ہی دل سی پوچھی اس غم کو بان فغان نہ کہولی تری بند قبا تو کیا کیجے	تھمکو مزار پر اسے فغان انتظار کا تھمکو خدا ملائے ہمارے مزار پر یہاں تک گمان نہ تھا تری نہ پورا کا تیری کب آتین مری لوہوسی پہر گئے انصاف کو غم جوڑ محبت اگر گئے وہ کیا ہوئے تپاک وہ الفت کد گئی اس جنس کو گراں یہ خریدار کر گئے درد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے ٹھہرنا ایک دم بھی آرزو یہ سیاب کیا جانی خفت مجھی ہوئی دل امید واری الفت بڑی با سہر کسی کو خدا ندی دل گرفتہ کہ ظالم سے تو دعا کیجے
---	--

فقیر تخلص میر فقیر الدنام درجہ کہ شعر ابھنور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز
از گیت دودہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب داشت اچاننا پاس خاطر یاران را
فکر غمتہ میکرد اور است

میری صاحب چشم کو نیسان پہ ہی شرف صافی دلون کی دید کو مانع نہیں جاب	ہی کون سی گہری کہ یہ گوہر فشان یز ہینک سی ہی دو چند ضیاء بصر بھی
---	---

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در درجہ زبان
دستگاہی معقول دارد ولایعلا دیر وض و تافہ بے نظیر وقت خویش است

<p>آنایہ بچکیوں کار مجھے ہے سبب نہیں آنکھوں میں شوخ ستارے اور ابھی ہیں ہمتا ہی عاشقوں سے اس میں ہجوم دیر وہن تگاب کیا تھا کہیں اس کی دست ہم</p>	<p>بھولی سی اس فی یاد کیا ہو عجب نہیں بس طے یا چلے گی تو پلا بیٹھے ہیں ہو جائیگا گھر اس کا بازار رفتہ رفتہ اس درمی ناز کی وہیں چلے مسکائی</p>
--	--

فراموشی تخلص پریم کشور بزمیرہ را جہ جو گل کشور باد فرود شبنم اجلاس
 گوش آشنای سفیر و کبیر است وے ترک خلافت نموده اطراف عالم را
 بگام سیاحت نموده از افکار است

<p>مومن آنکھیں گلاسے روتے روتی فرما و تخلص میر بہر علی از مردم فیض آباد و ملازمہ حسین صاحب منوی شہنوبہ از دست مری چاہی سے وہ بت رام کیا ہوا فتح علی مراد جعفر علی از شعر اسے لکھنا است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نموده از دست +</p>	<p>کلابی کے ندی کے شکل افسوس خدا کا گرنہ ہوا چا ہوا لکھنا است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نموده از دست +</p>
--	--

<p>یوسف ت میں کمان تھا کہ کروں کس کمان بنہ میں ایک شیب بڑا کہ وفادار ہوں میں فضل شمس فضل ہوئے خان از سر زمین لکھنؤ بود مردے خوش و طبعی نیکو سیرت و جو اسے زیبا نمودت خوش اختلاط گرم خون بجمان آباد ہم ادہ و قصبہ مدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب و حیدر علی فضل الشعر ایافت شوخ طبعی بود شعر کمر آفتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ داشت بچکس بجا اشتر پی نہ برد اما آخر خود را بلا ف و گذشت بھیر نہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ رفت و از ان جا باز گشت بہما جت نواب مرشد آباد نام برآورد و با شعر اہل بصلہ و مرد و پیشہ میں آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شعر شاعر</p>	<p>بیکارے میں بھی افسوس کہ کامل نہوا تم میں و وصف ہیں بد خوبی ہو مگر وہ بھی لکھنؤ بود مردے خوش و طبعی نیکو مرشد آباد نام برآورد و با شعر اہل بصلہ و مرد و پیشہ میں آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنامش شعر شاعر</p>
--	---

<p>اودیسی وداو سکی امینی ہم حرف ہے دل خیال زلفت سی او سکی ز بس معور ہی</p>	<p>لب وہ کہ لعل کی بھی کہنے یہ حرف ہی صبح محشر بھی جھی شام شب مجبور ہی</p>
---	---

چ

کہ درت جب نہ تب انداز سہی نکلا ہی کی تری | ہماری خاک اوس کوچی میں کب تونی مبارکی

حرف اتفاق

تاکم غمخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنا ی چاند پور وار شد تلامذہ مرزا فریع سوہم
شاء ریت خوش گفتار بلند پایہ موزونست عالی مقدار گرانمایہ و انجہ بعض
ماشنا سان سخن بہ مکانت سودا جی شمارندش حرف در دیو انگے شان از
جنون است از بہرہ اندوزان دلش نباید پستی زمین را با فراز فلک یکی
دستن دار باب بصیرت چشم از حق نتواند بست چگونه ذرہ را آفتاب
میتوان گفتن بہر حال تاکم دشمن دستگا ہی دلپسند دارد و گویا پیہ سودا باش
احاطہ بر اصناف اورامیر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامین
کہ دلالت بر شوخ فکرس گند از طبعش تراویدہ پیشتر محل سکونش از غلام
بود کہ قحط رہال است و مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرہ تقابہم کردہ اند و فاش
در سلسلہ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان اولتقط شدہ دویں
اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھ ڈوٹی ہی جا کر کمان کنند غیر سی ملنا تمہارا سنگی گو ہم چپ رہے تا بہ فلک نالہ تو بیہوجا تعسرات کو یہ گردی دل مجنون فی مری کے ایجاد ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ فلک جو دی تو خدا کی تو لی نہ اب تاکم ناصح تو کہے ہے یوں کہ گویا جہان میں شہرہ نہیں مجنون کی ولایتیں تاکم بید ماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا	کچھ دور اپنی ماتھے سی جب با مہر گیا پر سنا ہو گا کہ تھو ایک جہان فی کیا کیا میں ہے کچھ اللہ کا ڈر کہ گیا مبتدل جانجی ڈھب باد یہ سپہا فی کا کچھ قصر دل نہیں کہ بنا یا نجاستے گا وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا ہی دل پہ کچھ اختیار میرا سوار می عہد میں تری وہ نیکنام ہوا مرتبہ عشق کا یہاں حسن سی بھی دو گیا
--	---

رسالہ جات تصنیف کرد و دی بدین مدعا گواہ در سچہ بعد کسب سعادت
زیارت حریم شرفین زاد اللہ شد فَاَوْفَیْطاً ہنگام باز گشت زوق حیاتش
طوفانی شد گاہی بختہ ہم گفتی این اشعار از دست

خال او سکی بیاض گردن کا	نقطہ آنتناب سے گویا
ہی غرض دید سی بیان کام تکلف نہیں	خواہ اید ہر بیٹہ گئی خواہ او دہر بیٹہ گئی
کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کی	مالی کرنی سے مکرانہی گلی بیٹہ گئی

فکار تخلص میر حسین میر فقیر اللہ فقیر سید لیت دل فکار و طش ہمین
لمدہ غلد آغا سخن را بر مرزا اسد اللہ خان غالب گذرانیدہ از دست

دیکھ آئندہ کو اوسی کیا اس لپی ٹکڑی	یعنی مجھے کس واسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہی غنچہ تری دنان کی برابری	شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دہن کی بو

فکار تخلص مرزا قطب علی بیگ تخلص است از دھلی این بیت از دوازندہ کردہ
اعظم اللہ لہ نوشتہ اند

مست پوجہ فکار ابومر اسکن داوا	مانند بگولے کے سد ابیٹنی ہی
-------------------------------	-----------------------------

فیض تخلص پنڈت کرپکشن کشمیری از موزونان لکھنؤ است
او بدین گونہ حرف می زند

بوتی خزن میں تہ خاک سی بسمل آکر	دیکھتا میری ترپنی کو جو قاتل آکر
---------------------------------	----------------------------------

فیض تخلص میر فیض علی سپہ میر تقی مرحوم است در سرکار فیروز الملک
باید رش بسر می برد آورده اند کہ غرور سخلو کے بسیار داشتہ و فقیر از ایشان
شعری مصداق دعوی ندیدم یارب مگر باز شس ایشان بر شاعری پدرا باشد
والعجب کل العجب کہ بمقتضائے الولد سرلابیہ دعوی را آموختند و وجہ دعوی
گذشتہ غلامہ این آیات اور است

گل کما مونی تھے جسکی لیے جسم زاپہ	و دہول ہی نہ لائے کہے وہ مزایہ
شوق میں تری کنارو بوس کی ای بھوس	موج کی مانند ہو جاتی ہیں سب آغوش ہم

قائم اور تجسسی طلب ہو سکی کیونکر کہیے
 یا راگر چاہتا ہے دے قائم
 کہتا ہی آگنہ کہ ہے تجسسا ہی ایک و
 قائم یہ جی میں ہی کہ تفتہ سی شجہ کی
 آتنا تو ہوں دلیل جو پوچھی ہی یہ کوئی
 قائم ہی فضا ہی گراس ہر کے تو خیر
 قائم دست سلیمان ہوں قائم میں خزینہ
 جنگ کو آب کپن پل میں ہماری باتیں
 مان وہ تو آدمی ہیں کہ جنسی تمہیں ہی ربط
 شمع سان جلنی کو صانع فی بنایا ہلکو
 شیخ جی تمنی نہ سمجھایہ کرامات کے ماہ
 ہر گلی کو پہ ہی بستی کا پراجی کے دکان
 قائم کی حال سی تعرض غبت کہ چرچ
 بعد خط آنکی تھا اوس سی وفا کا اجمال
 دنیا میں ہم رہی تو کئے دن پر سطر
 قائم کو اپنی بزم سی جانی ندی کہ یا
 سا قیادور کیا کرے ہی تمام
 خدا نکر وہ اوسی غیر سے تو کیا سر دکا
 نہ زخم سینہ سی کر اور محکو تنگ کرنا صبح
 مفت یک دن ہوں میں دل تو بھی کوئی لیتا زین
 صورت میں تری گر نظر آدمی ملک الموت
 گو ہم سے تم مل نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
 رویشکی کب تک ای مشرہ اشکباریں

یون وہ نادان ہی پراتنا تو بد آموز سین
 جان کچھ دل سے تو زیا دہ نہیں
 باور نہیں تو لا میں تیری روبرو کرو
 ابھی جو میں نماز کروں بی وضو کروں
 تو چاہتا ہی اوسکو تو کہتا ہوں میں زین
 کہلنی کے ایک دل کی بھی حسین گلہ نہیں
 سخت چھپائی وہ جو ہاتھ سی کمونی ہلکو
 لیکن افسوس بھی ہی کہ کمان سختی ہو
 کیا شکوہ تمسی رو کی اپنے نصیب کو
 جسکی میں ہاتھ پڑا اوس فی جلا یا ہلکو
 کیا قباحت ہی نکلنے میں خرابات کی راہ
 دہچان ہو کے اوڑی بسکد گریبان سیر
 ایسا گرا نہیں کہ وہ تجسسی سنبل سکی
 ایک ہاں تک عمر فی اپنی وفاداری کی
 دشمن کے گھر میں جیسی کوئی جہان رہی
 ہی کیا بڑا جو مفت میں ایک شعر خوان ہو
 آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی
 تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلا فی کے
 کہ دم اپنا سما سکتا نہیں پہلی ہی تنگی سی
 مان گراس ہی ہی پلہ یہ جس سستی یہ کچھ
 جی دینا کسی طرح سی دشوار نہ ہو کے
 کہنی کو رہ گیا یہ سخن داج گذر گئے
 اب کیا مجھی ڈبوئی گئے جل تھل تو میر گئی

معاظہ ہی یہ دل کا اسی کہے گا وہ کیا
 یہ سچ کہ جوٹ ہی دھوی دوستی لیکن
 لی گینا خاک میں ہمراہ دل اپنا قائم
 ہر دم آنی سے میں بے ہون نام
 کب آنے کو تسخیر آئی ہے پیارے
 نہ وعدہ او سکی ساتھ نہ پیغام کیا کہوں
 متبدل تھا وہ تری چشم سی پیاری مضمون
 ظالم تو میری سادہ دلی پر تو ترسم کر
 قائم ضرور کیا ہی ابا میں جنگجو سی صلح
 طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر فوج
 ہنسنی کا یار یہ بھی کوئی طور ہی کہ آج
 جھکوا قائم وصل کی شب ہی کیا شاہد کہ یہاں
 سب کو آیا ہی تری حسن کا یہاں طلپند
 جو سوز عشق کا چرچا وہاں نہیں قائم
 ناوون سی خند لب کی آیا ہی جی بہ تنگ
 تمامو مجھے آمد میں کوئی او سکی کہ ناگاہ
 گزرتی ہی تجمہ تلک تو پھر کیا
 جھگڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
 عذر تقصیر ہی چاہوں گا میں ادس سی ایل
 نہ بان عشق شکایت سی لال ہے ورنہ
 دو جہان بے ملین تو بس ہے ہمیں
 لی چکوا دل جو نگہ کو تو یہ دشوار نہیں
 می کی توبہ کو تو مدت موسے قائم لیکن

پیامبر کے ہمیں ساتھ آپ جانا تھا
 کہی ہمیں بھی تو ایک بار آزمانا تھا
 شاید اس جنس کا بیان حسدیدار نہ تھا
 کیا کروں پر رہا نہیں جاتا +
 کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا
 پوچھی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
 جو ستم چرخ چنایا پیشہ نے ایجاد کیا
 روٹھا تھا آپ ہی جیسی میں دل آپ ہی من گیا
 مدد موعی کہ جان سی میں ماتھے دھو چکا
 دریا نہیں کہ آج چڑھا کل او تر گیا
 قائم فی تری ماتھے سی گہرا کی رو دیا
 گریہ جھگڑی ہیں کوئی دم میں ہو جاتی ہی صبح
 گزرتی ہر ایک کے زمانہ میں ہی ایک اور پسند
 تو کیا میں جاؤں کا دینی بہشت میں انش
 کس نے مری مزار پر لاکر چڑھا کی گل
 یہ جانی نہ گھر سے کہیں باہر پیش دل
 صدقے تری مرے جا سنگے ہم
 دیکھیں تو پہلی پوچھی ہے تو عرش پر کہ ہم
 ملک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام نہیں
 ہم ایک گلہ کی تری سو جواب رکتی ہیں
 یہاں کچھ اتنے تو احتیاج نہیں
 ایک تم ویکتی پرتی ہو خریدار نہیں
 بی طلب اب بھی جو لمبا سی تو انکار نہیں

اعتقاد وافر داشتہ از مریدان خدمت ایشان است عمر معقولے دریافتہ امروند
وفاشس با سال چارمین است تذکرہ در حال فکر سختہ نگاشته است بلا حظم
نرسیدہ صاحب دیوان است و این اشعار منتخب از ان است

میں مد نظر اپنے کچھ کام نہیں کر سکتا باتیں ہی خصمت سیر حرمین ہو ملک میما قاسم کی ساتھ بادہ خوری تھی تا شب سہر سہر قول ترا ای بت خود کام غلط وہ آئی بغل میں کہیں یا جی ہی نکل جائے دشنام دی مناتی ہو روٹھی کو آن میں جان جاوی یار ہی قاسم یہ کہیں آوی تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ مسلمانوں اوی پر دہا ہو کیا جیای عاشق	آغاز محبت یہاں انجام نہیں رکھتا کہ ابھی شور ہے ظالم ہمارے آنے کا اور نام سی ہی اوسکی تجاہل علی اصباح دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط مٹ جاتی کسو طرح تو یارب غلش دل کیا جانے کیا فسوں ہی تمہاری زبان میں ہی ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسے سب ہمسی نہ چپا ظالم ہم یار ہیں یاروں وہ نصرانی بچہ عیسے نفس تو ہی یہ کافر
---	--

قاسم تخلص میر قاسم علی نام مولش بریلی بودہ اور است +

یقین ہے لعش گویان دم آہن مرون گامین +
پیا سا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا +
قاصد تخلص مرزا ببر علی بیگ شخصی است از دہلی اصلاح سخن از
شمار اللہ خان سباق گرفتہ اور است
یا د کس گلرو کی اس دل کو نزاکت الگئی
آہ کر سکتا نہیں ایسی نقاہت آگے
قابل تخلص مرزا علی بخت شخصی است از دودہ تیمور اکتساب سخن از ابراہیم
ذوق کردہ اور است

سامنی میرے غیبت سے تو ملے کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا احوال گریہ سنگی مرا یا رنے کما	ستم اس سے زیادہ کیا ہوگا کہ میں عذاب سی چوٹا تجھی ثواب ہوا ای لو ابھی سی عشق میں اس فی تور دیو
---	--

دو چہرہ حین یاد گار دوران +
 کیا چہرہ جتے ہو موجب آذر دگے یار
 فی نالی میں تاثیر ہی نہ آہ میں بیان درد
 عشق تو قائم نہوا آپ سے +
 رو کی پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال
 کتا میں نہیں کہ ظلم ہے بد
 کسی بلا میں ہنسی قید ہوئی جان سی جائے
 بتوں کی دید کو جاتا ہوں دیر میں قائم
 قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر +
 آخر تو جرم عشق سی کرتی ہیں مجھ کو قتل
 دشمنی سی ایک ادنیٰ کی ہی قائم جانی ہو
 کس دل پہ داغ غم فی نہ تیری بہار کے

تیرا ستم اپنے جان فشا نے
 دل لیکے مدت ہوئی اب جان طلسمی ہو
 معلوم ہو کس طرح تجھے چاہ کسی کے
 اور ہے کچھ پیشہ کیا چاہیے +
 ہنسکی کسنی لگا طالع کی مدد گاری سی
 پر خوب تو مصدا بان نہیں ہی
 پر آدمی کو خدا تجھ پر مبتلا کری
 بھی کچھ اور ارادہ نہیں خدا نکرے
 دیکھیں کس کس سی اب بگڑتی ہی
 یکبارہ اسکی بھی تو کرین رو برو مجھے
 وای اوں پر جس کسی سی خصمی افلاک ہو
 اندری دھوم اب کی برس لالہ زار کو

قاسم تخلص سید قاسم علی خان فیض عطا حسین خان حسین صاحب
 فوطیہ مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رستم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی وارد
 سابق خدمت تحصیل محالات بسر کار انگریزی دہشتہ اکنون در کمینو میگزرا نند اوس

ایک بوسے خوش دین اوسنی لاکھون گالیاں
 مرا ہر آبلہ ہے کھربا کے سب کا دانہ
 زمیں کو کر دیا شک فلک فجار جانان فی
 حوٹان ہوئی تو جبین کے نہیں توج جان سی کو
 مری صداغ کو عندل سے فائدہ معلوم
 سیکڑوں دریا بہری ہیں چشم گریان میں کو
 در غطا غم نہیں دوزخ کے گز قاری کا

بیشتر لذت ملی تفسیر سے تعزیر میں
 نہیں تو کیوں کشش ہی اقتدر کا ٹون کی صوا
 فروغ پنجہ خورشید ہی ہر نقش میں پا کی
 ہماری زیست ممرگ آجی زبان میں ہے
 علاج اس کا کسے سنگ تپان میں ہے
 پھر بھی یہ کجست ہر دم تشنہ دیدار ہے
 بقرار می نے دیا عالم سیما بے مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است بامولانا نوح الدین

لب جان بخش کے اوکی جو پڑی ہی یہ دھوم ہر آن ایک تتم ہے ہر لحظہ ایک جفا ہو سینہ او سکا ہی دل او سکا ہی جگر او سکا ہی آہ اس کم فرستی پر ہونٹے سی کیا ہو حسرت ای صبح چمن مہمی چمن چوٹی ہو نوح کشتی سی خبر دار کہ بیان سینی سے شب ہجران کی مصیبت کہوں کیا قدرت	لب عیسیٰ فی گرت سے زبان چوسی ہی کوچ ترا ہے غلام باشت کربلا ہی تیر بیداد جد ہر رو کر می گہ او سکا ہے شیشہ تاغملے ہو جام زندگی لبریز ہی شرودہ ای شام غریبے کہ دطن چوٹی ہو مرہم تادہ ناسور کہن چوٹے سے آن سی جان چوٹی ہی اور جان تن چوٹی ہی
قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رام پور شاگرد قاضی چاند پوری نوشتہ مذکور لا کہوں بلائی مردہ صد سال آن میں انصاف ہی ضرور ہے یہ ظلم تا کجا	فیض دم مسج ہی او سکے زبان میں کتنوں کی گہر تو جاتی رہے امتحان میں
قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ ثناء السراج فراقی است اور زلفون میں اگر دل یہ گرفتار نہوتا	یون روز مرا آہ شب تار نہوتا
تربان تخلص میر محمد علی خلف میر کلہو حقیر مشورت غنی بانٹا والہ فراق کردہ از دست	
کہوں نہ ایک دم و کسبش مان جیای صد جاندا دھو کسے برگشتہ نگد کا ہون میں جای کہ آہ	دست بستہ معجوبیں جہان استادہ ہو یہاں سیحا کی ہوئی جاتی ہی تد سیرا وٹھی
تربان تخلص قربان علی عظیم آبادی اور است نگاون کیوں کہ لہی اوس کمان بر لبیکانہ	کہ آزرده نہیں کرتای کوئی اپنی همان کو
قرار تخلص جان محمد بزمہ نقبا در سرکار وزیر الممالک بہادر جادو خستہ کلاش را بنظر شاہ شرف الدین ملول در آورده است اور است	
ہی ناز سی اب سکی ہی پیغام قضا کا قرار تخلص میر حسین علی کیفیت معلوم نیست این شعر از دست	کیوں نام کیا آپ فی بد نام قضا کا
کس طرح قرار اوس سی گردن ز دل ہمار	سنتا ہی نہیں دہبت مغرور کس کے

نہ جو کتنی ہو جاو تم بیان سے نہ
ایسی جائینگے پہر نہ آئینگے ہم
مراہی جانا ہے عشق میں بہتر
نہ جہیں گے نہ رنج اوٹھائینگے ہم
قبول تخلص خنہ بیک از سخیان مشہور پارسے است
اجانا بافت کر خنہ
ہم سے پروخت اور است

دل یوں نیال زلف میں پرتاہی نعرہ زن
تار یک شب میں جیسی کوئی پاسان پہر
قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از نکتہ سنجان مشہور است سلسلہ شیشتر
بشاہ عبدالعزیز شکر باری علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میر سید میر شمس الدین
فقیر ابنی عسم میشود وطن اصلے وی دہلی و در مرشد آباد سکونت ورزیدہ
در ششہ احمدان جا ازین همان سرمای بوطن اصلی نقل کرد و آنکہ او را از
عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعر سے قدرت و قوت
عظیم دار و عمر سے بر سر مشق بودہ طبع رسا داشتہ اشعار خوش ادا گفتہ
این ابیات از تاج افکار اوست

ہنگامہ پہ پہیز دور عاب بس آیا
کچھ دیر ہوئے اشک نہیں آنکھوں سے کرتی
ہوا ہی اوسکی گلو میں گرہ دم اعجاز
بتیا بیوسی اب دل بیتاب رہ گیا
آگ نہ چل سکا زری کوچی کو چوڑ کر دہ
جان نظر پڑی پاؤں تلے کاغذ
یہ دل شوریدہ جب سی ساتھ ہی زیر زمین
پہا لیکو اگر داغ سی چھاتی کی پھراوون
حرم پر تری بہت کی جین کرتی ہیں قتل
آگ آوے ریش کو لگیو کہ نہ سو نہیں
اور ان ترس خاک ماتم میں دیکے
ای بادہ کشتو مژدہ کہ پہرا بر تر آیا
شاید تہ مژگان کوئے تخت مگر آیا
تری لبون فی میحاسی کیا سوال کیا
اپنی پیش میں جل کی یہ سیاب ہ گیا
خورشید جا کی تاب لب بام رہ گیا
سمجھ کے نامہ مرا ماتقہ میں نہ لی کاغذ
شور و خروش ہی راقدرت کی مشت خاک
خاشاک کی پہلو میں چپی آنکھ آتش
حفظ جانکے واسطی گر کیجئے انکار حیف
پوئی وہ آنکھ جو تخت جگر آلود نہیں
کیا ہم نے آئندہ زمین آسمان کو

حرف الکاف

کامل تخلص نیت ٹہا کرد اس کشمیری کہ بالفعل در عدالت لوکالت میگزاند اور بہت
پلیٹ کر جو دیکھا سر راہ او سنے | لگا تیر ایک باز گشتی بگر پر
کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز ناش دیگر حالش معلوم نشد اور است
مراگان سی گنہی دل ابرو کوی ہی گزری | یہ بات مینی لکمر جب او س داد چاہے
کئی لگا کہ ترکش حسبوقت ہو وی خالی | تلوار پیر نہ کینچے تو کیا کرے سیاہی
کبیر تخلص حکیم کبیر علی از مردم سنبل من متعلقات مراد آباد و طب
دستگاہی داشتہ او بہت

ایک ہی یار سے جی ناک میں آیا ہی کبیر | زلیست معلوم اگر ایسی ہی دو چار ہے
کریم تخلص کریم اللہ خان از افغانہ است از افکار او ست
نہ تھی قدرت تجھی گرو برو جائیکے کریم | زریہ پیار ہی جانالہ سنایا ہوتا
کریم تخلص شیخ غلام ضامن اصلش از کوتاہ بالفعل در شاہجہان آباد بسر
می بردم تھا درجید آباد گزرا نیدہ دریختہ و فارسی فکر می کند قوت ظہیر
بسیار دارد زانوی ادب بخدمت مومین خان تکرہ با وجود کمین سالی مرد سخت
و ظریف است و بار اہم اشنا است ایماش از و طلبیدہ بعد انتخاب برج شد

تیر ناخوردہ ہمار شک سی کیا کیا تیریا | استخوانون میں مری دیکھی پیکان تیرا
فرا دو قیس عشق میں سر گرم لاف تہی | خاموش ہو گئی جو مرانام آگیا
نام کب سودہ جان لین نالہ مائی زار کا | سر نہ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا
ہاتھ ہو وی گامرا اور ترا دامن ہو گا | چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہو گا
زلف مراگان سی لٹی ہی خدا خیر کرے | مشک لودہ کسین خنجر بران ہو گا
کیا ہی برہم ہوئی زلف او سنی جو چو چا محسو | ای کریم نسبی کیا حال پر نشان ترا
سمو نی جو طافت و تاب تو ان تلک | لیکن یہ پوچتی ہیں تجھی سی کمان تلک

و تیرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت اور است *

یارے بیوف یا بادنا هوہ | غرض تم دل کی لینے میں بلا ہوہ
قسمت تخلص المصطفیٰ شمس الدولہ خلیفہ نواب بارگاہ علی خان استفادہ نظم
از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکھنؤ است بسر کار مرزا جہاندار شاہ اقتدار
مطلوب داشته این ابیات اور است

ایہی یا تو میری دامن دلدار ماتمہ آوی | نہیں تو ماتمہ کی اوسکی کہیں تلوار ماتمہ آوی
مقدور ہی کسکا جو تری حکم کو مالی | رستم جو نہ آوی تو دین اوسکا سر آوی
قلندر نظر تخلص حاجت اطہار حالش نیست مباحہ خان آرزو است این دہیت از دوزیدہ
جیکو سر زندگے نہیں ہے | کیا جی کی گردن کہ بے نہیں ہے
تمہشتی ہے تھیکا اشک نا صبح | رونا ہے یہ کچھ ہنسے نہیں ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف بہ مرزا حاجی نہیں پور مرزا اتقی ہوس مرتبت یافتہ قلیل است در
صلح کرتی ہوئی آخر وہ بچنگ آہی گیا | عشق کا نام برآہی اوسی تنگ آہی گیا
کتنی میں شب خستہ گلا کاٹ موا | آدمی تھا غم بھران سی تنگ آہی گیا
بیجا نہیں ہی کچھ مری قاتل کا اضطراب | دیکھا تھا اوسنی کب کسی سبیل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانہ پور مرزا ایزد بخش بہادر است کہ مرزا نیلی عرف ایشان بودو
کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کردہ صاحب دیوان است اور اس

نہ آئی تاب تو بھی دلی بی تابی کہ ماتمہ نسو | قمر ہلو میں وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا
بعد مدت خط لکھا ہی یار نو خط فی تجھی | تو بھی اتو ہی قمر شکوون کی دفتر کول دے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشہور بہ ارا بیگ خلیفہ مرزا امداد علی بیگ اصلش از مشہد
مقدس دوی در لکھنؤ از شبستان عدم جلوہ گاہ وجود قدم نہادہ سخن با بحسرت ینمود از تیاج طبع

دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب اولنا | ہوا اور مضطرب اوسنی جو زرقاب اولنا
آنہ دیکھ دیکھ کی کہتا تھا کل وہ شغوف | اس عالم شباب فی رسوا کیا مجھی
پرتیا ہوں ہر کسی سی بین القاب پوجیتا | خط کی تری جواب فی رسوا کیا مجھی

گلشنِ بخت تخلص مرزا علی از ساکنانِ کهنواست اور ان

جی لکھا تھا سچہ ہودی کی فرحت حاصل | یہ نجانا تھا کہ آوے

کلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ اور است

صدافقیہ کی گرمِ جنوگی کیا ہوگا | ذرا ادھر ہی نظر پھینکنا بہلا ہوگا

کلیہ تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن ہر کوٹ کہ از مسقطات نگینہ منقضا نامراد آباد است اور است

جلوہ طور رخ یار سے پیدا ہووے | اجل اعجازِ نغم سے سیا ہووے

کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پرور است و سچ معجزِ سخنوری از شعرائ

مسلم ہست و ہم درجہ کہ موز و نان مائز و ماتقدم نیز نہ میر تقی میر است

ساکنانِ دہلی طب میدانستہ شعر بہر دو لفظ سے گفتہ دایم کہ پیار سی زبان ز آتش

درست و فکر تش صایب بنا شد گفتہ اند کہ ترجمہ فصوص الحکم شیخ محی الدین

ابن عربی نور الدین مضعوہ در بخت کردہ است قد فکد الکلام دیوان و مثنویا از

یا دگار است و ملاحظہ آن دست بہم نہاد این اشار از سفایں و تذکرہ

انتخاب و ثبت افتاد

چہا ہی آمرے چشم پر آب میں دریا

کس پہ نشانِ نی قدم کیا ہی پیچ و تاب ہو

قبر میں بھی لئے ہمراہ گیا اپنے کلیم

آتی ہی دل یہ قفلِ مینا سی اب شکست

ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق

درازی شبِ بحر ان زلفِ یار کلیم

رکھو نہیں آنکھوں میں کیونکر تجھی کہ ہی برسات

دیوانہ ترا دوی پہ اپنے اگر آوی

غورِ حسن کیا ممکن کہ اوں سی دا کو ہو تجھ

کسی فی دیکھا ہے اب تک جاب میں

جادہ آتا ہی نظر جون زلفِ کچھ بہم ہوا

آہ کیوں دردِ دل اپنا نہ کسو کو سو پنا

وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تھا

یہ گیا میں تری کو پہ میں گرفتار نہ

مجھی سی پوچھ کہ کاٹنی ہی رات آنکھوں میں

پھر ایسا گھر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے

منہ دیکھو مں سلاطون کا جو عہد سی براہ

غرض تم سن چکی احوال ہم فرماؤ کو ہو تجھ

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصدش از کتبہ مانکیور بزرگانش

چین چین ہے موج تبسم نگاہ میں اسیری فی کی پردہ پوشی جنون کے نسبت ہی میری دلغ سی کیا گل کو غنچہ روز شمار جان شب ہجر کو کرم نظر سی گر حلا ہوں کون تھامے ای طفل اشک دیکھ کے برباد کیجیو مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاؤ با کسی گرومان بیٹھوں تو اٹھی جبکہ تعظیم سی وای قسمت اور اخلا ہی ہوا افشای از اوسکہ شہرت کی تمنا بھی رسوائی کے کسے ناغہ نہ رونق گل جلوہ کنان ہی گہرا کی لگی یکنے وہ اسٹہ بنا گوش	ڈر ہی بھی فریب کا تیری یہاں ملک کیا طوق گردن نے کار گیرسان گو آہ سر دوبا دسحر دونوں ایک ہیں فی شام اوسی نہ اوسکو سحر دونوں ایک ہیں بجز مژگان بر گردیدہ مجھ کو ہر پارہ ہجر ورق انتخاب ہی غبارنا توان کو سر کشی ہی پایا لی سی خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر مونی لگی روکتی ہی اشک کی تخت جگر آنی کے ہر کوئی آرزو سے نشو و نما کرتا ہے نکلی ہے دھوان سادہ فردوس برین جب اشک مری آنکھوں سے ڈر دانہ سی لگی
--	---

گر ہم تخلص مرزا جید رکی بیاب صنف مرزا نیاز علی بیگ باشندہ دہلی از شاگرد
شہزادہ صفی است اور است

سرت ہی دیتا ہوں میں جب یا کی طرف لو ہو میں بہر ہی ہین تری ماتہ چ بتا گلہ ستہ لا دیا جو گل اوسکو قیب نے تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یا رب سیل گر یہ میں نہ ہم تا بگر ڈوب گئے	لگتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف تربت یہ کس شہید کی تو فی چڑھائی گل ہمنی بھی گرم رشک سی ہاتھوں پہنائی گل جو زندگی سے اپنی بیزار سقدہ ہیں یہاں ملک روئی کہ ہسا لون گہر ڈوب گئے
--	---

گر قیما تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان عالم است اور است
در دہو جسکی کچھ دوا کیجئے

گر بیان تخلص میر محمد علی از لکھنؤ است اور است
مجھی جب دیکھنا بت ماتہ سی مکہ اچھا لینا

نکالا طور اوس فی روزیہ صاحب مسئلہ کا

بتقریب اعظم الدولہ داعیِ احسم با او تعارف شد شخصی حمیدہ اوصاف
بنظر آمدہ شریک محفل مشاء و ہامی گشت و خود را از تلامذہ نسخ میگرفت اور بہت

ورنہ کشتی میں ہی دریا کا سماں مشکل
ای موت تو بھی مجھسی گریزان، اندون
جاگ اٹھی بخت خواہیدہ جو یلینڈائی مین
آئی شکر شب ہجر کی سحر دیکھے پہ
بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے
بیدست و پا بھی ہو وی تو مثل صبا چلو
فی مثل ہو وی کبوتر تو وہ غنقا ہو جا
ایکبار آ کی مری لاش یہ قاتل ہو جا
حیرت کی جا ہی آئندہ ٹوٹا خبار سے
پر بھی اوڑ کر مری صیاد کی گہر تک پھونچے

چشم میں عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہر تو
تیرا تو آسرا تھا جدائے میں یار کے
خواب میں شب اس پر کی شکل کھلائی نہیں
بوقت صبح وہ مانند آفتاب آیا
ترت پہ میری ایسے برستی ہی بکیسی
کیا ہی کشتش ہی کوچہ دلبر کی خاک میں
نامہ بر کوچہ دلبر میں گم ایسا ہو جا
خون بہا اوس سی نہ پر خشر کو مانگوں گا میں
دل پٹ گیا کہ ورت طبع نگار سی
ہو نہ وہ بلبل کہ یہ تھا شوق اسیر میں گ

گویا تخلص شیخ حیات اللہ از اہل سندھ آباد و بمناصب ممتازہ در سرکار
انگریزی بہرہ در ماندہ از دست

جس کم سخن سی کیجی تقریر بول اوسھے | ہی ہم میں وہ کمال کہ تصویر بول اوسھے

گویا تخلص حسام الدولہ نواب فقیر محمد خان بہادر از امرا می نامی لکھنؤ
و با وجود ہجوم دنیا بدین مائل فت ردان اہل ہر فن است لایما با سخنوران
در مقام التفاتے است کہ می باید و شعر اے این دیا رب بخش طب اللسان
بودہ اند و بسیار ستودہ و وی بجایزہ ہا مراعات نمودہ و در مراتب سخن گسری
از متعلمان شیخ امام بخش نسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب
زودہ درین عجائب ثبت نمودہ شد

صندلی رنگ پہ میں مرے گیا | درد سر کسکا کہ بیان سر ہی گیا
اوس نے صندل لگایا ماتھے پر | درد و نا ہوا مرے سر کا

از ارباب مناصب بودند وی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل
بر سیاحت نماده هنگام ورود لکھنؤ ایہات امداد میخواست

جز شکست شیشہ دل کچھ نہ کیا اور کام آہ جو کچھ حسی ہو سکتا سو کر چکتی و لیک اور کھلایا تماشاً جھکو وحشت فی کمال بہ ہی کچھ بیٹھنے کا بزم مین اسکو بچو	مرفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینا کئے ہوا ایک دن تھکو نہ شوق کار فرما کی ہوا مین تماشائی تھا جسکا وہ تماشائی ہوا جون جون ہم آگی بڑھیں آپ سرکتی جاوے
---	--

گمان نخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از نامش آگے
نشہ اور است

وسطی جسکی سبھی مجھکو برا لکھتے ہیں	وہ جو سنتا ہی تو کہتا ہے بھلا کنتی ہیں
------------------------------------	--

گناہ بیکم زنی است از دودمان عفت ز وجہ نواب اعتماد الملک غازی الدین خان
کہ نظام تحفہ ایشان است حسب الامر شوہر ش گفتار خوشن بنظر
میر قمر الدین منت می آورده اور است

مقابل ہوا اگر لب کی تری مصری چا جان تری منہ کی تجلی بچو کیکر کل ات مہرست شیخ کی طرح کون رو جانے	تری آنکھوں سی بچتمی لری با دام کہا جان زمین پر لوتی تھی چاندنی اور شمع جلتی تھی جسکی جی کو لگے ہے سو جانے
---	---

کو چاک نخلص شاہزادہ مرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوه فرمائے
بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نموده جسدش لہ بدھلی آوردند و متفصل
مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسخ از دھلی ست دفن کوڑ
این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

یہاں تلک پاؤن مین پیوے ہیں	کہ قدم بہر چلا نہیں جاتا
----------------------------	--------------------------

کوثر نخلص ہمدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کو چاک برادر
مومنین الدولہ اسحق خان کہ از امرائے نامی محمد فردوس آرا مگاہ محمد شاہ
بودہ مسقط الراس لکھنؤ ست دو سال است کہ بدھلی دار شدہ ہو

و امن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے | **تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکساری**
لطف تخلص مرزا علی اصلش در استر آباد است در دھلے نشو و نما یافتہ
 و در نواح عظیم آباد ساکن و مجید در آباد رفت قصاید انشاء کرد و وصلہ یافتہ
 نسبت شاگردی بمیر تقی داشتہ تذکرہ در مال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ
 است بنظر سید و این شعارش از انتخابش انتخاب کردہ

ہو گئی زنجیر پا پستی یہ زلف پرہ شکن پڑ
 کیجھو اوس زلف کو مشاطہ سمجھ کر شانہ
 بڑ پٹا یا قصہ شبل صبا نے حد لیکن
 نہیں سمندر و پروانہ پر وہ آتش ہون
 نہ پھونچی ضعف سی لب تک ناہی وز سدا
 جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہو وہی نصیب
 سنتی تھی طوفان فوج آنکھوں دیکھا وہ تو **لطف**
 ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ شیک سے
 ساقی لگا وی خم مری منہ سے کہ بار بار
 تری کا نون تلک بھی لطف کچھ آواز آتی ہو
 ایک دن حال دل زار نہ دیکھا نہ سنا
 دیکھا دین بی ستون چرخ کا عالم تجھی فرما
 فرما و سنا نہ رنگ مجنون سا کیا حال
 ہوتی ہن بعد قتل طلب گارِ حق سے
 کیا کم اہی سلطنت ہی سگ کوی یا لگو
 ہی یہ بھی نئی چمڑ شب وصل میں سوار
 کس کے دیتی بلا جو جانتے ہم
 اگرچہ فرق زمین آسمان کا ہے تاہم

ورنہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوان تھا
 لاکھ دل ٹوٹی اگر ایاب وہ سو ٹوٹ گیا
 فسانہ زلف کا ترے بہت دراز رہا
 کہ جسکی نام سے آتش کو احتر از رہا
 در قبول تو اس آرزو میں باز رہا
 یہ زندگی جو تھے اس میں تو امتحان رہا
 دیکھی یہ چشم گریان اور اب دیکھا میں کیا
 چون شمع سنبہ جلتا ہی ہر سربلغ کا
 احسان کون کھینچی سبوا وریاغ کا
 ہی ایک عالم کو تیری نار و فریاد کا شکوہ
 سچ قویہ تجسا ہے دلدار نہ دیکھا نہ سنا
 جو ملجاوی ہمیں بھی کار فرما کوئی شیریں سا
 کس منہ سی اوسے بھی پیغام محبت
 ملک بتان میں دیکھی نئی خوبیا کی طرح
 قانع ہوا استخوان پہ ہماری ہمارے طرح
 پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب کچھ نہیں معلوم
 دیکھی دل اس بلا میں پڑے ہیں
 ملی ہی وضع فلک کی بہت شری خوشین

کبھی میں آپ میں آیا تو ہوتا ہے
 بھول جانا یاد دلو اتے ہیں ہم
 آپ اپنی ٹھوکرین کماقتی ہیں قسم
 یہ حرارت بعد مردن ہی اپنی خاک میں
 گو کہن دیوانہ ہی شیریں تو پتھر میں ہیں
 جہر میں بھی ایک دم خالی مار پلو ہیں
 میرے قاتل کی یہ نشانی ہے
 قسمت کی کلمے نے یادوری کے
 رہی خوش یا آلے وہ جان ہے
 رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا مجھے
 تو سن جاناں سمند عمر سے چالاک ہی
 سنا ہے شمع سوزان کے زبانی
 تھی دیر اسلئے مری خط کی جواب کے
 دل ہی کعبہ اسی کز ناہی سیہ پوش مجھے

نہ آنیکا ترا شکوہ غبٹ ہے
 او سکو غفلت پیشہ کہ آتی ہیں ہم
 ضعف سی رہتا ہے اب پاؤں پیر
 گر ٹہری دیدانہ اگر جلنے لگی مثل سپند
 وصل اگر منظور تھا پرویز کا گھر کھودتا
 درد پہلو میں راکرتا ہی جب سی تو نہیں
 نہ مرے زخم پر رکھو مرہم
 ٹھکرا کے چلے جبین کو میرے
 میں گونا خوش ہوں اپنی زندگی سے
 یاد آیا جی ہمیں اپنا ملا تھا خاک میں
 جی ابھی نکلا نہ تھا تن سی کہ وہ راہی ہوا
 مال عاشق و معشوق ہے ایک
 آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا
 زاہد و چرم کیا کرتا ہوں میں بہر ثواب

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است بہ لکھنؤ
 اقامت وزیدہ از دست

گرمین جاسیٹہ ناوس سی خواہو لطیف
 کیا ہی غصہ تیری اس بات پر آتا ہی مجی
 لطیف تخلص میر لطیف علی از اودات کیشان و تلامذہ خواجہ میر درد است
 جہاں رانیکو شناختی اور بہت

روقی ہیں شیخ و برہمن سہی دلی ہاتھوں
 گہر نکلا نہ یہ کاغذ نہ مسلمان نکلا
 رہتا ہی درد روزہ دل نا تو ان میں
 کیون کر اثر نہو وی ہماری زبان میں

عداوت سی ہمارے کچھ اگر ہو سی تو میں جانوں	بہلا تم زہر دی وکیو اثر ہو سی تو میں جانوں
تمہارا ہم سی جو عمدہ فائے او سکوت تم جانو	مری پیمان میں کچھ نفع دیکھو جو تو میں جانوں
طوبی کی اپنے بیٹہ کی رودون گزارنا	خست میں تیرے سایہ دیوار کی تنے
مجنون تخلص مہول الاسم مشہور بدرویش سر برہنہ شخصہ بودہ اند اولاد	
رامی بیہم اتہ بزرگانش بیکہ دو واسطہ باسلام مایل شدند از تلامذہ میر تقی است	
گویند کہ در کوہ و برزن عورتی گشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است	
اما مکشوف لشد کہ جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب	
گردیدن بجنون سخن کوتاہ این مطلع از دست	
جس سی جی یا ہی بلو تم نہ کسی سے پوچھا	مجسی کیا پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھا
مجنون تخلص مشہور معلوم تشہ کی از اہل عظیم آباد است کتب سخن از میر ضیا کردہ اور بہ	ون میں موسو بار او سکی رو برو جانا بچھے
جس م تخلص میر فتح علی سیدیت از دہلی بچہ بچہ کی کیا برآمدہ تشہ اور دست	اپنی خواہش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل
جس م تخلص رحمت اللہ در اکبر آباد بکسر فہ کتب معاش میکر دہ از دست	چھکی بیٹی سامنی نہ رت تھارتا دہی
از ان شغل و گذشتہ و لباس فقیرانہ در بر کردہ فیض صحبت میر محمد سے بیدار	یافتہ ہنگام و ز دہلی پیشہ میر سید اور دست
دل افکار دیا دید کہ خوب ار دیا	پر خ نار سانی کیا کیا بچھے آزار دیا
کی معنی شکایت تو وہ بولایہ خفا ہو	گر ہم ہین جفا جو تو کسے اور کو چاہو
کل خیر کی گھر مینی کی کیا جوٹ ہی پیاری	کما جابی حاضر ہون مجھی گھورتی کیا ہو
مجنون تخلص حق رسا از تلامذہ مشہور	
شب خوشی سی باون پہلا گھر میں تم سوئے	ہم پس یہ ارب بیٹی بیچ تک رو یا لے
مجنون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص کہ بالفعل سجادہ نشین	
خواجہ میر درد است سلمہ الدرد و غفر لہ کتب در سے یک مستحضر وارد و خصوصاً	

اپنا تو بدکما نے سی بس کام ہو گیا
گو اور طرح او کی ہو چلی مسک گئے
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی
اپنی بغیر دیکھے ہے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سیدی بودہ در جهان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ
اکبر آبادی دستار شاہ نصیر دہلوی سے است از افکار اوست

کیا کیا کمون میں تجسی دل زار کی ہوں
مشہور ہے جہان میں بیماری ہوں

مایل تخلص محمد یار بیگ از اہالی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش حرات است اور

بتا ہوں جام می کے عوض کا سہ بنگ کا
مایل ہوا جون حبسی میں ایک سبز رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی حیر آباد است در ریاض شباب عشرت بسر آمد اور است

تیب جبران کی آہ ایک طرنت
الا کہ ابر سیاہ ایک طرنت

ماہر تخلص فخر الدین خان پور اشرف علی خان نقان از شاگردان

سودا و ساکنان لکھنؤ بودہ اور است

علی اتنی نہ فرصت ہی کہ او ٹھہ کرانگتی بانی
ہوا تیر نگہ یون آہ دل میں کارگر کس کا

مبتلا تخلص سمش مرزا کاظم بیگ المخاب از پیشگاہ وزیر الممالک مردان ظہیر

اصلش از مشہد مقدس دوی در لکھنؤ از زنان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیدہ

بزرگان ش با احترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بیار سے صاحب دیہان است

اہم تذکرہ فرہم آورده اور است

شیشہ دل ٹیک دیا تو نے
سنگ دل آہ کیا کیا تو نے

مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا از حاشیہ بنیر داشتند از دست

وہ تری سایہ دیوار میں پائے رحمت
چاندنی رات کو امی رشک قمر بول گئی

مجدوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سوا

بفرزندیش بدہشتہ بود اور است

در ریاضی امروز ہمارے کہ او۔ است دیگری را نیست گا ہی لب لبخن می کشاید درین ہنگام بہ ہمالاک شرقی رفتہ یافتہ طریقہ شناسائی مسلوک است اور است	
جھوٹ ہی اور سی کب مینی لڑا میں انہیں شاید اس وقت گیا آپکا وہی ان اوکھین نہ تو نامہ ہی نہ پیغام نہ زبانے آیا	تمنی بیفائدہ رو رو کی سبب میں انہیں بات کرنی میں جو تم ربط سخن بھول گئی حیف محزون مجھی یاران وطن بھول گئی
محزون تخلص عالم شاہ از مشائخ زادگان گڑھ مکتبہ است و معنی کہ اور از امر وہہ دانستہ از وادی تحقیق بر کران افتادہ دینجا بکلم اہل البیت ادبی مافی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است کہ ویرا از خوشیاں است و قیام محدون دامر وہہ معنی را نشاء خطا گشتہ بہمہ حال این آچار اور است	
بی مجاہد چاک کرتا ہی گریبان کے تین تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتی ہو اہل دنیا تو نہیں جیتی ہیں محزون غم کی دوا	کسکی آذی میں مین گل کو سودا ہو گیا اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جہان سنتی ہو کوئین کو خواب شیریں سی جگاؤن تو سہی
محمود تخلص حسین علیخان اکبر آبادی بنیاد ات انگریزے بصری برد اور است سنگ پینکی ہے مری قبر پہ گل کی ہدف	
محمود تخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹھ است اور است مسلح دل گراغا یہ ہی اپنی پاسی ہوا محب تخلص شیخ ولی اللہ از بزم این شہر است و لکھنؤ فوت کردہ با سودا غلام شاگردے داشتہ از لطیف خواران سرکار مرزا سیامان شکوہ بہا و است از فکر اور است	
تو اور تری چاہ پوچھنا کیسا خانہ دل کہ نہو عشق کا آئین حسین پڑھنی لائق شک کب چورچی خاک کی جوا تم ہیں مژگان شکستہ تجہ نہیں باقی نگاہ تیرے جوئے ستم ہینگہ	صد فی ترے واہ پوچھنا کیسا ہی وہ مستراں کہ نہیں سورہ سین حسین جتنی خط لیجائی میری نامہ بیگی ہوئی مانع پرواز ہیں طائر کو پر بیگی ہوئی جتنی کامیگو ہم رہینگہ

ای فلک گرد وصل جانان کی نہ میں قابل
لائی ہی ناک میں دم گردش ایام اپنا
کس طرح غیر کو دی دون دل ناکام اپنا
منہ سی نا خواستہ نکلا وہیں پیغام اپنا
قاتل جو ہمیں سر بگریبان لٹکایا
پر دیمیں بھی تھکوارح جانان نظر آیا
وہ شعور جو انکشت بدندان نظر آیا
مردے کو سلمان کی جلانا نہیں اچھا
ای چارہ گزراہ سکوٹنا نا نہیں اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہیں اچھا
اوس فی کیا جھگو کہیں یاد کیا یہی بعد
وہ ہوا یا م یہ کیا جگہ نامیری بعد
ہرگز تو اپنے جور و جفا پر تظنیر
کم موت کی جانب نہیں جانان سی تعلق
بھگو جینے سے بھی اب زہری کہا نا مشکل
ہی بجز ذکر عدد ہم کو جلانا مشکل
جسکے جو باغی ہو اوس کا بھی نا مشکل
نظر یہ مگر سینہ پہ لیتی ہیں بنا ہم
در وازی ہی رہی گئے آسمان پر ہم
اعدائی گھر گئے تری مہانیو نہیں ہم
کیا ملاویگی خدا سے یہ چین سا کی ہمیں
کوئی مرجائی اگر تو کوئے و لکیر تو ہو
کہ نہیں نیم نطفہ تاب تاباں جھگو

کیا ابل ہی آئی تھی غیار ہی کی حصی میں
گو شب بھر ہی پر صبح ہو وی تو ہی خوب
بیقراری سی ہی کچھ اور کی عجب مجھ عذاب
یاہری شوق او دہر جب کوئی جاتی دیکھا
افسوس ہوا حشر میں کیا بیکنی کا
ہیں اپنی تصویر فی محالات کئی سہل
جھگو خبر مرگ عدد سے ہی ہوا رنج
دشمن کو مرے گور پہ لانا نہیں اچھا
ہی زحم جگہ یادک قاتل کے نشانی
بیدار گذشتہ کی کریں کیونکہ شکایت
حشر میں نیست کی ہیں گور میں کعبین چین
بھی ہشتا تھا قدم چلتی ہی اوس کو جی سنی
سیرنی لئی ہی تیری ذات ہی ایک نسیم
تھا وصل میں ایک ہر میں وہیں مر عشق
وہ یہ سمجھا کہ موطن اوسٹھانا مشکل
نہ ڈرانا جہنم سی عبت اے واعظ
غلبہ شوق سے عالم ہی نظر میں تاریک
چھاتی یہ لٹا نا تو اوس کی بے مہیش
اوس وسدہ ورا موش فی آنکو کہا تھا
جویا می زہر میں یہ گران جانیو غین ہم
عجز فی تاثیر کو انہی صسم سمجھا فریب
جان کیا چیز ہی پر عشق میں تاثیر تو ہو
اوہ رخ افر وخت ہی جرم عدد سی تیا

جدہ کوئی اوڑھی دل کی تپش کردن پر آ	نہیں ہی برقی صفت ہاتھ میں عنان مر
محشر تخلص مرزا علی نقی اصلش از کسمیر و غشا دوی لکھنؤ است بہر دوزبان	فکر میکرد غرور شاعری بسیار داشتہ بعد قتل مرزا علی ملت کہ تفصیل این اجمال
تحت ترجمہ اوست خوفا از ان جافزار شدہ و بدہلی رسیدہ با خواجہ میر درد	پیوستہ از ایشان فائدہ ما بردارستہ باز بہ لکھنؤ رفت چون سالی چند برین گذشت
دورین اوس چشم کی گردون کو سایش نہیں	کس کمری کس دم نمی فتند کی فرمایش نہیں
جان منتظر سی آنکھوں میں وقت تاحیل ہی	جلدی پہنچ کہ تیری ہی آنکی ڈھیل ہی
محسن تخلص میر حسن برادر زادہ میر محمد علی است اور است	محسن تخلص خواجہ محترم علی خان از کلاں انسان عظیم آباد است سخن را
چون تیرے عقیق لب کا شوخ	زندہ کرتا ہے نام جیسے کا ہے
ای محترم اتنے اشک باری	دوستوں نے مری کہا اول سی
دوستوں نے مری کہا اول سی	لگی کہنے کہ شہ ط کر لو تم
لگی کہنے کہ شہ ط کر لو تم	روند لو کہ جسکی رو فی سے ہے
روند لو کہ جسکی رو فی سے ہے	پیغام پر خون کی آنی لگی ہن مہ تک
محمود و تخلص محمود خان برادر زادہ اعظم الدولہ میر محمد خان سرور جہانپور	خوش فکر و خوش ساز در پنج گاہ شمس مضاہین لبعل بدم است از نیم پیش
خوش فکر و خوش ساز در پنج گاہ شمس مضاہین لبعل بدم است از نیم پیش	کار دل خون شدگان تمام جہانپور است با سخنو ربیاکم سخن و با صد زبان بی زبان
بیرایہ حلم و ادب آراستہ از اجاب را تم است از تلکج افکار است	گہ سی بی پردہ وہ رشک سر و شمن نکلا
گہ سی بی پردہ وہ رشک سر و شمن نکلا	اپنی برکشنگی بخت کا دیوانہ ہون
اپنی برکشنگی بخت کا دیوانہ ہون	کی شفاعت جو کسی نے تودہ اغوا سمجھا

بسی فی تانگوئی کہ یہ جس کے لاش ہے	سرتن سی لی گیا مرا قاتل تراش کے
مرزا تخلص مشہور ہمزائینا اسمش حکیم میر فضل الدین سکنا می قصبہ پانی پت	اشعار فارسی ہم می گفتہ در طلب مہارتی شایان داشتہ اور است
دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ	اس زمانہ میں کوئی یار نہیں
سخت مشکل ہے ہجر میں جینا	زندگے اپنے اختیار نہیں
خالی اوس میں نہیں ہے کبسمہ دیر	کوئی سنگ میں شہار نہیں
مرزا تخلص ہدایت الدین دہلوی سے از مہرہ فن موسیقی است اور است	دل ہاتھ خشک آنکھ سی جی تن سی پیا جانی
مرزا تخلص خواہر زادہ حکیم مرزا محمد خان قلیگز رستم بیگ شاکر ست اور است	اگر زلف دازار میں ہی صد گرہ مرزا
مروت تخلص صغیر علی نام مسند زنگ حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است اشاکر دا	جیات آورده اند کہ مشنوی بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناظر دعوی وی درین فن جان
این بیت از خوش کردہ شد	
غیرون یہ دیکھ دیکھ کر م اوس نگار کا	چین برجین ہی نقش ہمارے مزار کا
مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہد مقدس است و خوش	درین بلدہ متولد شدہ مجید آبادی است از تلامذہ میر ممنون است اور است
ہر آرزوی دل کو حیران فی خون کیا ہر	گردن پہ یاسکی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی نہیں	قسمت تو دیکھ یہ بھی کبھی کبھی نہیں
مرزا تخلص مرزا مل شاہ از قدماست این بیت از دست +	
میں نہ کہتا تھا کہ مرزا دے نہ دل +	نقد ایسا رایگان کہو نا نہ تھا
مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکنا می قصبہ کاکور کے کہ پنج فرسخ از کھنوا	اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہمزاکاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گزارش
درین بلدہ افتادہ بود اور است	

<p>وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود بھی ایسا ہی سبک زیست فی ہوان میں کیا تو اس ناتوان کو بام چہ پہ بام ہی بنشین دیکھتا کون ہی محمود و عدو کو بچھوٹے خلاف طبع ہی او سکی مگر کوئے خدائش بعد او سکی تم سی ہی یہ کہ بعد فنا اتو مد تاثیر کی امی اشک خونین ہو چکی مترکب ہم سو گنہ کی ہو چکی یہ ہی خموش چل گیا میں گرے رفتار سے لا عریسے میں نظر آتا نہیں خانہ گم کی تعظیم تو سب جان لے</p>	<p>مسیاء بید ماغ کو سنج کین نہو اگر چاہی تو آف سی کوئی ہمار اوڑادی شاید کہ او سکی گر کی طرف کی ہو چلی جب نظر آتے ہیں افلاک پنا چاریسی ہماری ما تھ جو گاہی ہی دعا نہ او سکی عدو کی گھر کی مری خاک سی بنان او سکی سب طراز دامن دلدار رنگین ہو چکی کیا وہ خود ہی قدردان لذت و شہاد ہی کیا چلی تم ملنے کو اغیار سے پارہ گر بیٹے ہیں ماتم دار سے نیک فرمت ہی ہوا دوس کی جبین ساقی</p>
<p>مخلص مخلص میر باقر از اہل اکبر آباد است نسبت تلمذ بہ مصطفیٰ خان بکیرنگ داشتہ در زمان دولت محمد شاہ نواز غنمی افواشتہ از تو</p>	
<p>میں تو بندہ ہون تری جو رجف کا لیکن مخلص مخلص غلیان از ریش سفید کردگان مرشد آباد است اور است کوئی اپنی اسیر و غافل یہ بھی کرتا ہی</p>	<p>سخت دہر کا ہی مجھی اس دل سودا کی کا فقس میں مرگئی ہم یہ خبر نسا کو پوچھو</p>
<p>مدحت لکنوی کے از تلامذہ جعفر علی حسرت است اور است</p>	
<p>لی گئی ہجر تری گور میں یا راحہ کار۔</p>	<p>روز فرقت فی دیکھا کی شب تار آخر کا</p>
<p>مدہوش مخلص نامش معلوم نشہ از شاگردان میر سوز بودہ اور است</p>	
<p>مرا جس ناز سی تو نے یسا دل</p>	<p>خدا جانی ہے او سکو یا مرا دل</p>
<p>مرزا مخلص آقا مرزا نام اسامش از مازندران است دوی در لکنو متولد شدہ</p>	
<p>پیشہ بود از تلامذہ میر است از دست</p>	
<p>بالیں سے جب ہر کیا غش سی کملی تبا نکمہ</p>	<p>بجہ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکھنا</p>

پہر دست جنون سلسلہ جنبان نہوا	یہ غل ہی کہ وحشی فی تری پانون نگا
مشتاق مخلص عبداللہ خان المصطفیٰ علیخان ایرانی نرزا دست بزمہ شعرا پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر و رمل را مید نیست ہوس کیما سازی بسیار دشت اکثر خطوط را چون خط زیبا و دلاویزی نگاشت اور دست	
سو بر چہان گلین دل امیدوار ای چشم آفرین ہے تری انتظار پر دکھائی دی ہی بیڈب کچھ عین تقدیر کا نقشہ زبان پر گرہ گفت گو تھی کسی کے کہ مد نظر آبر و تھے کسی کے کسنی دیکھا ہی تھی زہر بھری اکھو نسی پھر جو دیکھا دوان خندا لی نے	کی ایک نگاہ یاس جو مرگان یار پر جی بند ہو نکل ہے گیا تو کہلے رہے مٹی ہی دہم دہان وصل کی تدبیر کا نقشہ دم مرگ مت پوچھ لگنت کا باعث کبھی اشک بہرائی تو پی گئے ہم رنگ کیوں سبزی چہرہ کا تری اسی مشتاق اپنی ہم بند گئے یہ بیہولی تھے
مشتاق مخلص حافظ تاج الدین ساکن میرٹھہ چشتی از حلیہ نور عورت اور دست کوہکن درویش کو قصہ اپنا اپنا سنائی دو ہی یہ وہی افسانہ تیرین ایک پری دیوالی دو	
مشتاق مخلص محمد وصل نام شاعر یست از بدادون اور دست	
تجھی قسم ہی جو تو ادس طرف کو آن پری	ہماری کام یہ ہر چند آسمان پری
مشہور مخلص از گاتیان بریلی است باوجودیکہ مخلص مشہور است حالتش مشہوریت اور است	
میگا یار ہمسی آج پہ باز پھر طے ہیں	خوشی سی کیوں نہ اسی مشہور اب بلیں بلیں
مصدق مخلص میرا شاہ الدخان پدر میرا شاہ الدخان است عادتست کہ پسہ تمام پنداشتہ میشود و گا ہی بخلاف نیز گزاندای و طب جاسٹانی شالیشتہ دار و گا ہی سخن ہم تو ہمیں ارد اور است	
کافر ہو سوا تیری کری چاہ کسو کی	صورت نہ دکھاوی مجھی اللہ کسو کی
مصدق مخلص غلام ہدائی اصلش از قصبہ امر وہہ منصفات مراد آباد و عرفوان جوانی بچان آباد آمدہ طرح اقامت اگلندہ آخر تا بہ لکنؤ رفتہ و تا نفس آخر سہرہ انجا قرار گرفتہ و فاقش را امر و زوہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتداءیش انتہای دورہ ہوا	

کہتی ہی یہ ہر وقت مجھی آلبہ پائے
کرتی ہیں دغرنی ہی شاری کئی دن سی
آگ کی کو قدم شب بخیلان سی نہ اوٹے
ہین بھی پڑی دل کی ہماری کئے دن سے
مجنون ہی ساتھ جون شتر بی ہمار جاے

مسرور تخلص مرزا سنگی بیک از مردم بہان آباد ملیند میر عزت اللہ
عشق است اور است

سداویں چشم بیگون ہی بدل مشانہ کہتی ہیں
مسرور تخلص شرف الدین احمد پیر غلام مے الدین عشق مبتلا از مردم میر
است اشعار کجاست بعبارت یختہ گرداوردہ است اور است

ہی غیب کی گردہ شمع محفل
سکین تخلص سید عبدالواحد خان جوانی حریف و ظریف است ہنگام ورود
دہلی سخن کہتے گفت بر مومن خان میوز اند و نیز با فقیر ریلھی پاپ کردہ بودہ اکنون
نادر میر سے برد اور است +

کیون اوٹنا بدھنا مشکل موادیں بخور کا
مسرت تخلص شیخ وزیر علی اسفادہ شعر از حکیم عزت الدخان عشق
از باشندگان دہلی است از چند سال بچہ زبا و فو کہ شعر چند و دل است اور است
اگر چہ روتی روتی کھوین آکھین +

مستمند تخلص یار علی خان از امانی عظیم آباد است تماندہ مرزا بچہ فدوی اور است
نزع تک وصل کی ہی یار اید
ہی مشل ایک دم ہزار اید

مسیح تخلص براتی نام سوداگری است کہ تمیرے الاصل لودہ اور است +
شاید کہ سوی زلف کا شانہ تھا دست غیر
بیدہب را تھا بیکو مری سج و تاب رات

مشیر تخلص قطب الدین از مردم بہان آباد است کہیند کہ از ارشد
علامہ شاہ نصیر بہت فقیر او در محفل مشاعرہ دیدہ و کلامش ہمد را نجا
شنیدہ یہ و طریقہ استاد است اور است

بیج دیتا ہی خیال اپنا عوض اپنی مدام
 عیشوہ و ناز و ادا دسکی ہی کہتی ہیں
 چین سی کیونکہ میں سوؤں کہ شبِ چرخو
 کیا یاری دہن کی خبر پوچھو ہوم سے
 تلواری کو کہیں پش پڑی واہ
 تری کو میں اس بہانہ بھی دنگور ات کرنا
 آئینگی تیری کھلے مراد تو خوش ہوا
 گلی کو یاری کی سمجھے ہی اپنا وہ کعبہ
 تھا آپ ہی دیوان مرا نامہ اعمال
 چہ میت ہر دم نہ آئینہ دکھا
 سن فی پائی نہ دہن او سکی سی دشنام تمام
 آئی دوا دے جسکے لئے چاک کیا ہی
 جب تک کہ پھر کی گا گلاب آپ وہ اگر
 ہر دم کو سمجھتی ہیں دم باز پسین ہم
 پٹ چکا جب سی گریبان تب سے
 وہی دھمت اور وہی گریبان چاک
 تو آئی نہ آئی ولی ہم تو ہر شب
 لمی وہ دل کہ جسی مینی بغلیں پالا
 فلک گرہنسا تا ہے مجھ پر کسیکو
 بہلا تو ساتھ تو چلتا مری جنازی کے
 کہانی نہیں دیتی ہیں مجھی خون جگر ہی
 وہ سنی یا نہ سنی او سکو ہم اپنا احوال
 چو کٹ پہ جگی مینی روروی رات کافی

کس قدر یار کو غم ہے مری تنہائی کا
 لی سکے کون یہاں نام شکیبائی کا
 یاد آتا ہے وہ راتوں کا جگنا تیرا
 یہاں ماتمہ سی اپنا ہی گریبان کیا تھا
 ہی مصحفے کشتہ اس ادا کا
 کہی اس سی بات کرنا کہی اوس سی بات
 قاصد فی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
 یہ مصحفے سی نہ پوچھو کہ ہری سجدہ درست
 کا ایکو درشتوں فی لکھا نامہ اعمال
 اپنی صورت سی خفا بیٹھے ہیں ہم
 جنبش لب ہی میں اپنا تو ہوا کام تمام
 ماصح سی گریبان کو سلائی کی نہیں ہم
 اس بخش سی کہی ہوشیں آئینگی نہیں ہم
 محافل تو ہوا ہم سی ذرا ہی تو نہیں ہم
 ماتمہ پر ماتمہ دہری بیٹھے ہیں
 جب تلک ماتمہ پاؤں چلتے ہیں
 تری راہ تا صبح دم دیکھتے ہیں
 اب اوس یوں ہن ناوک مڑا دکھوں
 میں ہنسکے فلک کی طرف دیکھتا ہوں
 نہ آئی موت ہی روز وصال میری تین
 مالی تو مری حلق کی دربان ہوئی ہیں
 پس دیوار کھری ہو کی سنا جاتی ہیں
 سنتا ہوں صبح کیا وہ محال کیسے گھر ہیں

بود باجرات و انشا مشاعر و مطارحات کرده است شش دیوان ریختہ و دو تذکرہ تمام
کرده و دیوانی در فارسی و تذکرہ ہم دارد قوت مشق ادا زینجا توان دریافت در بلاد مشرق
بسیار مسلم و بہ استاد می علم بوده و اکثر سخنوران آن بلدان اکتساب فن از او کرده اند
ہر چند بقضای شیوہ بسیار گویان اکثر کلامش بر یک پایہ و از لطایف خالی است اما گزیدہ اشعار
او در نہایت رقت والا و قربت عالی است چنانچہ ازین ابیات کہ از او درین ہی گزیدہ آمد بدست اوست

مین اسی رشک سی مرا ہوں کہ کل غیرتی
کی تک ایک اب دم شمشیر قاتل فی کمی
و رد و غم کو یہی نصیبہ شرطہ
کتی ہو ایک آدہ کی ہی میری ہاتھ موت
تھا اگر روز قیامت تو ہی ہم شادان رہی
ای مصحفی تون میں ہوتی ہی یہ کہ موت
شوخی تو دیکھو تیر کو سینے سی کہینچ کر
نامی کی میری پرزی لاڈالی میری اگی
مرض عشق سی گرا بکی سنبھل جاؤں گا
جھکو قاصد کی تغافل فی تو مارا ہی ہے
اور تی اور تی او سکی کو چین جو جا کل کین
چاک ہو جائینگلی لاکھوں ہی گریبان ظالم
مصحفی ہم تو یہ سمجھی تھی کہ ہو گا کوئی زخم
دامن ترا بنی گا گریبان عاشقان
مت میری رنگ زرد کا چر جا کر دیکھ یہاں
میں حسرتیں لمی از بس جھانسی جاتا تھا
صیاد کی گلی ہی وہ کو چہ کیا کہ جسمین
فصل گل فصل نزار دو نو گئیں ای صیا

ہاتھ ہنگام قسم کیون تری سر سر رکھا
ور نہ پیمانہ ہماری عمر کا لبر نہ تھکا
یہہ ہی قسمت سوا نہیں ملت
ہم ہی سمجھتی ہیں یہہ سناتی ہو جھکو کیا
وہ جو ایک دن او سکے ملنی کا مقرر ہو گیا
دل پر گیانہ تیرا آخر خدا سی دیکھا
کتاب ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا
نامی کا میری قاصد یہہ کیا جواب لایا
تو میں دو چار برس کو کہیں ٹل جاؤں گا
روز ظالم ہی کتاب ہی کہ کل جاؤں گا
حاملون فی دوش سی تخت سلیمان رکھ دیا
چاک پر دیسی نہ یوں ہاتھ دیکھا نا اپنا
تیری دلیں تو بہت کام رفو کا نکلا
گر یونہیں ٹھوکرین دم رفتار کھائی گا
رنگ ایکسا ہمیشہ کیسا نہیں رہا
جنازہ دوش پہ یارونکی تھا گران میرا
سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوتر دن کا
مرغ دل کو نفسی موسم میں رہا ہودی گا

<p>ہی ہی کسی کا خون ہوا میری ماتھے سے کہ اسی وعدہ میں ایک وعدہ دیدار ہی ہے لکھ پڑہ ہی چکے قید و بستان سی پھوٹے میں خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے یہی وعدی ہیں تو کب اوشی ملاقات ہوئے یہہ جو دامن ادٹھائے جاتا ہے میری دلیں گڑی جو کیل سی ہے طبع اپنی ہے کچھ غیل سی ہے خواب میں ہی نہ کہی وصل سی مسرور ہوئے سر کو ٹپک ٹپک پس دیوار مر گئے کیا غم ہی مزیکا کہ طبیعت نہیں بہرتے تب زخم سی نیت تری تجھ پیر کی بہرتے</p>	<p>مہندی کو اپنی دیکھ کی کہنے لگا وہ شوخ وعدہ قتل سی رکھتا ہوں دل اپنی کو شہاد پیہیں ہی ہم الفت طفلان سی پھوٹے وہ جہین یہہ نازان کہ مرا عجب تو دیکھو صبح کی شام ہوئی شام کی پہرات ہوئے مجھ کو پامال کر گیا ہی اب ہے + کسکے مرگان نے یہہ کیا جا دو ادسکو صحبت کا گرد ماغ نہیں رشک ہی حال زلیخا پہ کہ ہمسی کجخت چرگز اور سکا و انوا ہم سی سیکڑوں غم کہاتا ہوں جتنا مری نیت نہیں بہرتے جب ساری مری خونیں تری تیر کی بہرتے</p>
---	---

مضمون تخلص کی از معصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اور است
 می سی ادیس بن کون ہی خوش راہ یہہ ہوئے
 مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور اللہ ضحیہ از مردم قصیہ جال پو
 کہ از متعلقات اکبر آباد است توبی و اردجہان آباد شدہ بود از ملائذ خان آذربائیجان
 فکر تش مقصود بر ایہام است کہ شیوہ اہل زبانیش بودہ اور است

<p>صبر ایوب کیا گریہ یعقوب کیا + آب پیکان کا اس طرف ہی ڈال دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا ہے</p>	<p>ہمنی کیا کیا نہ تری عشق میں محبوب کیا تیر مرگان برستے میں مجھ پر ہمارا شک قاصد کی طرح ہرگز نہیں تھمتا</p>
---	--

مضطر تخلص کنور سیدین از سکنا می لکھنؤ است از عرصہ دو از دہ سال بعلاقہ تحصیلدار
 ڈبائی کہ از متعلقات بلند شہر است بسر اوقات عیسا ز با فقیر بار بار خوردہ شوق شعرش
 از اندازہ اقرون است و محض انکسار افرادان دارد قصیدہ در واقعہ کر بلا نوشتہ

کوچی سی شکل کر تری مین نالہ کردن گا
 مین ہون دہ تلخ کام کہ روز وصال ہی
 اپنا بھی جی سے جانا آب ہو چکا مسلم
 اپنے مڑگان رخسہ گر کو دیکھ
 زلف کا بوجھ دی کر یہ نہ جان
 تھی شب وصل کھل گئی جو بین آنکھ
 کمر ہوئی تری یہاں تک تو شہرہ آفاق
 کنج قفس مین ہم تو رہی مصحفی اسیر
 ہم نذر تیغ یار کرین اوسکو مصحفی
 جو فلک سی ہم نہ کبھی سراوٹھا سکے
 مصحفی یار مین اسوقت کی سب مردہ
 نہ کہیں صبح ہی ہوتی ہی خواب آتا ہی
 مین تری واسطی سترنگون ہون دیوار
 یار کا مہج تک ہی وعدہ وصل
 اودامن اوٹھا کی جانی والے
 تو دیکھے تو ایک نظر بہت ہے
 آتا ہی جمین رو کی ڈوبو دون اسی ہی سب
 ازبس دو چند شوق رہا مج کو نامہ بر
 ہا می کعبہ سی پہر اب تک ہرگز مصحفی
 تو آگے بیٹی دم نزع جسکے بالین پر
 تیری تصویر کو لیکر شیرین
 ولکی دہرگون کا یہ عالم ہی کہ بی منت دست
 یہ شب عجمین اوٹھہ اوٹھکی خلق کی مار

معلوم ہوا اب مجھی تا تیر نہیں یہاں
 آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خندہ ہو
 ہم رہ سکیں مین کوئی جب تم چلی سفر کو
 آنکر ہر مرے جگر کو دیکھ
 زلف کو دیکھ اور کمر کو دیکھ
 رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھ
 کہ سر کی بال تری دیکھنی کمر کو حلے
 فصل بہار باغ مین دھو مین چمکے
 گریہ کی ماتہ سی جو بدین لہو سے
 چون شمع زیر تیغ یہاں عمر کٹ گئے
 بدنہ تھا ہم ہی تخلص جو مزاری رکھتے
 رات کیا آتی ہی ایک مجھہ عذاب آتا ہے
 چین کس طرح شجی خانہ خراب آتا ہے
 ایک شب اور بھی جئے ہی سے
 تاک ہمکو بھی خاک سی اوٹھا لے
 الفت تری اسقدر بہت ہے
 یہ تھوڑی سی جو پانی کی باہر زمین سے
 آیا جو دانسی ایک تو پہر یہاں سی دھکے
 اوسکو دمان کیا جانی کس بت سی محبت ہو
 وہ مر ہی جائی تو آنکھ مین کبھی نہ بند کری
 اپنی چماتے سی لگا رکھتے ہے
 پیرزی ہو ہو کے گریبان اوڑا جاتا ہی
 دلو دیتا ہوں تسلی کہ سحر ہوتی ہے

وزیر کت طبعش پردازد و فتری باید نوشت و فور شهرت ازان معذور داشته سخن کوتا
فکر سخن فارسی بسیار میکرد هر چند اهل سخن را در زبان ایشان حرفهاست اما و قضا
بعض خیالات بغایت پسندیده و مطلوب و مقبول دارد و یوانی مختصر فرایم آورد و بیجا
جمع کرده است خریطه جو این نام بر تماشای پسند است که سلیقه انتخاب هم شناسیده
داشتند بشیوه دیگر ارباب تذکره که در طب و دانش تفرقه تمیز نمیکند و بیجا و قتی ابیات
نیخته هم میگفته در راه محرم ۹۲ بعضی از تعصب کیشنان بیداک و بیدردان سفاک
شبهه شکر زد و او خوش بقاتل بخشید میر قمر الدین منت عاشق حمید امات شهید آید
و فاش یافته این اشعار از خیالات اوست

لعل کشتی بین هوا مظفر یکس افسوس	کیا هوا و سکوه اتنا به تو بیمار نه تنها
هنی کی بی توبه اور دهرین مجا پی بی	مای بس چلتا نہیں اور رفت جاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکو نہ لوگو	یہی ایک شہر میں قاتل رہا ہے

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بہادر از ملانہ ممنون اور است	مظفر
بجگو بی پوچتا تھا کل نزع میں مظفر	آیا بہت ہی رونا ہا مگو جو تونہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکر است

قیسوں پر غضب ڈرہم گئی میں	ہو از جمی کوئے مرہم گئی حسین
---------------------------	------------------------------

معنی تخلص محمد امین از سکنا ی جواب شرقی است و فاش میانہ کول اتفاق افتاد اور است

سرہ منظور نظر ہر اسی چشم یار کو	اینلا گنڈا ہی پنہا یا مردم بیمار کو
---------------------------------	-------------------------------------

معین تخلص معین الدینخان از ملانہ رفیع سودا است درالہ آباد بصری بردہ اور است

ہونیں وہ دوانا کہ بہار آئی سی پہلے	نہیں میں رکھی میں معین مج کو جگر کر
------------------------------------	-------------------------------------

معروف تخلص الی بخش خان نام کو چک برادر فخر الدولہ نواب احمد بخش خان بہادر

کیمین پور مرزا عارف جان برادر شرق الدولہ قاسم جان کہ از اعظم امرای عہد

ذوالفقار الدولہ نواب بخش خان بہادر بودہ غفر اللہ لہم اجمعین بغیض صحبت درویشان

بحلقہ ایشان در آمدہ ترک زنی دنیا نمودہ با فن شعر الفتی پیش از پیش داشت

دوسه بدیت ازان برین خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشند خود را از
تلاذه مصحفی میگردد و اورا است

خلل اندازد و فاکولت اعماز هوا	که جواب خط مضطربم اندازم و
سوز جگر کوید که پیر نم کوید	ان آفتون کوید کیستی اورا همکوید
ابهی سی بقراری هست تو تمنی	دل مضطرب مقرر رات کالنی

مضطرب تلخیص آهش مرزا سنگین شخصی است فیهین و خوش اخلاط با فقیر تعارفی
دارد وقتی از اوقات در چند زمین تنه افشاند و بود این شمرانست

کیا یادست جنون بیه تیری بجانی	مین تو خوش تنها که کفن مین همی گریان
تھا خود و تری پی سے نجالت زده ہتو	مضطرب کی کہی خون کا دعوی نکیرین

مضطرب تلخیص و کاپر شاد از کایتان لکنند است و از تلاذه محمد عیسی تنها اورا است

تری و عدل پیر اب ہی دم شماری	بہت اختر شماری کر چکے ہم
------------------------------	--------------------------

مضطرب تلخیص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الدخان کہ قاضی القضاات دہلی
بودہ از تلاذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش
خدمت قضاوی تعلق گرفته گاہ گاہ برینچہ و اورا است

لکھی کسی طرحی نہیں یہ شب فراق	شاید کہ گردش آج تجھے آسمان نہیں
-------------------------------	---------------------------------

مضطرب تلخیص آسمان نقش مرزا باجنانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب
مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بلیتی از عالمگیر بادشاہ از درہ ترک منصب کفہ
مرزا در اکبر آباد نشو نمایانہ عاقبت میسانہ جہان آباد طرح سکونت انداختہ کسب وطن
از خدمت سید نور محمد بدونی نقشبندی مجددی فرمودہ نور الدین مضجعہ و قدس سرہ
و بسبب پاکیزگی گوہر و حسن فطرت قطعاً بزخارف دینار و نکرودہ از رباعان شباب
طالب شیخ و بہ تہذیب نفس مایل و بر ریاضت مصروف ماندہ شاہ غلام علی کہ از مشاہیر
شیوخ دہلی است از مریدان اوست و با ہمہ فضایل ہمہ تن در مجسم دل نرم و پاک
عاشقہ کرم داشت شورش و سرور بہ رعنا جوانان نظرش بود اگر تخی بترجہ نقات

نہ تو سو جی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
 ہی ہی مجھے کوئی جھگڑا یاد آیا ہے
 یہ اوج خاک نشینی میں عشق فی بخشا
 ڈوبو دیا مجھی اس چشم ترکو کیا کوسون
 دیا ہی اپنی سی ظالم کو ادسنی دل معر
 آپ جس وقت رفیقوں کی قسم کھاتی ہیں
 اپنی آنکھیں باندھنا آئی نہ بجو مجھے رحم
 می کی پٹنی سی تو ہر چہ بنا ہی توبہ
 کیسی بی رحمی خدائی ادسکی جیمیں ڈال دے
 دیکھ کر قنار اس خوش قد کی کہتی ہی نیم
 جواب خط نہیں دیتا ندی جواب تو دی
 دروس ہی ہو کسی صندل لگانی کا داغ
 کچھ تو سمجھ لیا ہی جو ادسکو دیا ہی دل
 تو ایک مجھی کاش وفا کر کہ بعد ازین
 لاغر ہوں یہ کہ سب اوسے باریک بین
 دیکھی جو سب فی شدت ومان ہی میری
 عجز آخر ہو چکی قاتل نہیں ملتا کوئے
 ومان زخم جگر پہ بھی ترجم نہیں کرتے
 صید شاہین کی طرح ہوں من اسیر الفت
 کس سی فریاد ہمیں جاگی کروں مثل پسند
 گریہ و آہ و فغان سی ایک دم فرصت نہیں
 لائی ادس شوخ کا یوں روٹھنے کی جانا معر
 میری مرنی سی موئی ادس پر خلق

رگ جان ہی کہ کمر کچھ ہمیں معلوم نہیں
 کروں ذرا جو نہ ادس بدگمان سی باین
 گری ہی آہ مری آسمان سی بائیں
 جلا دیا مجھی سوز جگر کو کیا کوسون
 اب ادراوس بت بیدا کر کو کیا کوسون
 ہم رقیبوں کی نصیبوں کی قسم کھاتی ہیں
 میری آنکھیں کب لٹی باندھی ہی ای جلا دو
 یہ مغان سی یہ جمل ہوں کہ آئی توبہ
 بات روئیں مری سنگدہنسی میں ڈال دے
 جان یہ کسنی تن سرو سہی میں ڈال دے
 کہ قاصد آئی جو کچھ دی خبر شتاب تو دے
 اسکا ایک گھسنا لگانا دروس یہ بھی تو
 کیوں نا صحا عبت ہمیں سمجھائی جائی
 مقدور کیا جو کوئی تجھے بیوفا کہے
 گر میری دست و پا کو کوئی دست دیا ہی
 کیا کیا منسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی
 کاٹ ڈالوں جیمیں ہی اپنا گلہ اوسے
 کیا فائدہ پہاڑ جو گریبان سے فی
 فوج کرتا ہی مجھی جو کہ چھڑاتا ہی مجھے
 خوب رجو ہی جہان میں سو جلاتا ہی مجھے
 ہم سمجھتی تھی محبت کام بیکاروں کا ہے
 اور یہ کہ کنا کہ ہمیں اب نہ منائی کوئے
 میں نہ مرنے تو نہ مرنے کوئے

در سنگی بکنار دود و صد و چهل و دو از هجرت خیر البشر علیہ الصوات الدالاکبر انجمن
گذران را گذاشت صاحب دود و دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشیدنی دارد
این اشعار از دیوان اول القاطیافت

آنکمه بندی پیر چشما ایک مگر دیکھت
ساری گھر کو تری بیمار فی سو فی ندیا
دیکھ کر نہتا نہ آیا مری گھر اچھا ہوا
جس نے ادس سے مجھے لگا مارا ہ
عشاق کا دل حال پریشان میں رکھنا
چونک پڑتا تھا کہ ابکے تو مقرر آیا
اسیہ ہی تونوح کی طوفان پہ پانی پھر گیا
بزم میں تصویر گویا میری جاتھی میں نہ تھا
آتا ہی اور مجھ کو بی اختیار رونا
جب ملک بنکی نہ آئیں وہ اوسکی صورت
غیر سی وہ مری پھولوں میں ملا میری لب
شل قارون کچھ نہیں جائنگی ہم یہاں چکر
جو ادنیٰ حید کی خاطر جھائی دام سو کو کوس
مسجد و خانقاہ ایک طرف
دوستے کا نباہ ایک طرف
ایسی دیوانی ننتی گھر میں جو در کھتی ہم
غرض کہ ختم ہی بس اس سی اب سوا ہم
کہا کہ حال سنائی وہ ناتوان نہیں
ہم کو اس تصویر پر اوسنی بٹھایا دھوپ میں
یہ مفلسی ہی تیم کو گھر میں خاک نہیں

اور تو باتیں بُری چٹ گئیں سب جی جی
کی وصیت یہہ کچھ ارمان بہری آہ کہ رات
غیر روتی ہیں مری حالت پہ وہ تو یار تھا
آہ وہ کون تھا خدا مارا ہ
اس عرصہ زلف پریشان کا ہوں شوق
تھا شب وعدہ یہہ احوال ہر ایک کھنکی پر
چشم ترسی گرچہ آفرگان پہ پانی پھر گیا
کر دیا تھا اوسکی حسرت اخلاقی یہہ نہ
کہتا ہی جب وہ ہنسکر ہی گریہ اختیار
ہمسے کیا جان کہ یوں جان فرشتی یحیٰ
باغ ہستی میں کہلا گل یہہ نیامیری بعد
سینہ پر داغ کی دولت لئی جائنگی ساتھ
بچی کیا طایر دل ایسی جیسا دستکری
کعبہ میں مے پیا کئے ہیں یار ہ
بات کا اپنی دامن پنہ نہیں
اوسکی جائنگی اگر کچھ ہی خبر کہتی ہم
اوسہی جہانسی ہم آتی ہی اونکی ای معرو
کہا جو مہنی کہ اس ناتوان کا سنئی حال
سو گئی جو اوسکی ہم دیوار کی سایہ تلی
وضو کو مانگ کی پانی نجل نکر معرفت

بن بیان خون رویا ہوں باتونسی اوسکے	جو پاؤں میں اوسکی حبابندہ تی ہیں
مقصود تخلص از سو قمان لکھنؤست خرافاتش نہ سزایں است کہ درین اوراق	مذکور گرد اما چون نوشتہ اند نوشتہ شد
دسہ لیننی سی خفا ہوتی ہو کیوں مشفق من	بوسہ وہ شہی ہی کہ دو نو کو مزا دیتا ہے
لال از ساکنان لکھنؤست از دست	
موت آئی نہ سر شام جدا سے مجھ کو	سخت جانی فی عجب رات دکھائی مجھ کو
ملول تخلص شاہ شرف الدین از درویشان است اور است	
تری جدائی فی یہاں تک ہمیں ملول کیا	کہ زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا
مملو تخلص صفحہ خاطر ملول از نقوش احوالش خالی است اور است	
سہر و ساق کل ساہو جب دیکھا یا آپ نے	قمری و بیل کو آپس میں لڑایا آپ نے
مصحف رخسار پر کہتی قدم سے بار بار	زلف کافر کو عبث سے چہڑایا آپ نے
ممتاز تخلص کمی از سکنا فیض آباد و شاگردان سودا است اور است	
ہماری رونی سی دل کا بخار او نہتا ہے	کہ جیسی پانی کی چٹری بخار او نہتا ہے
ممنون تخلص میرا منت علی از ارباب عظیم آباد پنی کسب علوم بدلی فایز شدہ و محافل	مشاعرہ شامل میشد و افتادہ از میر فرزند علی سوزون میگرد اور است
ای دای کہ تیری لئی اس خال نشین کو	جون باد لئی پیری ہی کہ گھر تیر پیش فل
ممنون تخلص تھاوہ و دو مان سیادت نظام الدین نام مہین پور قمر الدین منت	
است اصلش از قبضہ سو فی پت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولد و منشائیں	ہمیں شہر خجستہ دنیا کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کردہ مدنی بلکہ مولد بزرگوار
زمانہ دراز بزمہ شعرای پایہ تخت حضور و الاسہ افزا ماندہ از پیشگاہ خلافت فخر الشہرا	لقب یافتہ اکنون از چند گاہ بکوہستان اجیمہ میگیز اند طرز گفتارش خجلی و محجب لکھنؤ
است و ملاحت کلامش نہایت عذب و شیرین در بستن مضامین بیگانہ بیگانہ است و فکر	صحیحہ عیاب از غلطش استادانہ قوت نظم اکثر اصناف سخن وارد دیوانش نظر رسید

ہم تو جوئے بین محبت میں مگر نہ
خون عادت اپنی دیوانی کی دیکھہ
بعد مر نیلے می میری سبب بختی کی داد
وہ دم پا ونسی تو ہم کو نہ ٹھکرا چل جا
کسکے چشم شرمگین نی بی اجل مارا بھی
معروف ابودیکھتے ہو تم ہمیں غریب
وہ جو بزم میں وہ آنکی بیٹھی ہم سے
روشنی کو تو چلی روٹھ کی ہم دہان سی و
نا تو ان مجھے کو کس طرح کری قاتل دو
اس بزمی میں بھی کم ہو دنگی لہری ہے

استخان ہے نہیں کرتا کو
جس طرف کو وہ چلے پتھر چلے
نعلش کی ہمارا تہا وہ سوی سرکھولی ہو
خیر ہم دیکھ چکے فندق پا اچھی ہے
سیرہ میری جو قضا آئی تو شرمائی ہو
ملک منہ لگائی یار تو پھر ہم کو دیکھ
کیا ہی بچائی کہ آگ سی وہیں کیوں نہ ہو
مڑکی تلکٹی تھی کہ اب کوئی مناکر لیجے
ہو نہیں وہ جزو کہ جو لاتجہ ہی ہو دے
سبز رنگوں ہی چننا کرتی ہی گہری ہمسے

مغل تخلص مغل علی خلف محمد حسکری شہمیر اناصل است اور است

خوشید جو نگاہی اس وقت یہ لڑا
کوئی پہ کٹر شاید وہ ماہ لقا ہوگا

معموم تخلص میر شیت علی از ملاندہ حکیم عزت الدخان عشق است اور است

خیال چشم میگونین قدم مستانہ رکتی ہیں
دوانی ہیں ہمارا نام جو دیوانہ رکتی ہیں

مقتول تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است اور است

مفتون خمار بادہ شب ہو تو پھر پیو
ایک جام جامی ساقی میان شکن کی پاس

مفلس تخلص مجب علی حالش از مخلص بدست در رام پور عطر فروختن کسب معیشت بیکر
مفلس مجب سمجھ کی نہ بی ابرو کریں

آون تو لاکھ باریہ دربان تری کہیں
مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام الدخان یقین است او از سکنا ی این بلده

ارم ترین از ملاندہ ثنا الدخان فراق شمر دہ بود اور است

دل گرفتاری کو اوس زلف کی کب چاہی تھا
عشق فی ڈالی ہی یہ پاون میں زنجیر

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد القصاب فنوا
نظمیہ از خدمت غلام ہدانی مصحف کردہ اور است

اسی فوج چاک اب سرتاراج کس لئے
 شغل شب فراق ہی تھا کہ وہ میان میں
 ولین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کی جو
 یوں کرین چارہ بیماری اغیار وہ لب
 آمد سی تیری ہمپہ جو ہونی تھی سو ہوئے
 نہیں دیتی کہانے صورت زلیست
 میں تیار اس شوخ کی اپنی بلائیں اپنے
 یہہ بنانا تھا کہ اس محفل میں دل رہ جا گیا
 تو سن ناز کو یوں رخصت جو لان لبتک
 خط پارہ پارہ کر کی دیا پیرہ دیکھہ لطف
 شاید کہ جامی طول سی ومان خود بخود چنچ
 قاتل ہی وہ نہودی جو مومنون کی لعش پر
 خط نہیں جا چکا کہ گہب را یا
 یوں تو وہ ہی فرشتہ خود لیکن
 مدت ہوئی کہ غنی سی جہلمی تھی وہ خدا
 اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
 پیش دل فی چھوڑا کہ کبھی ہم ایک بار
 میں اس سخن کی تصدیق وہ دیکھہ آئینہ
 جلاو کی یہمان جنبش ساعدہ یہ نظر تہ
 اس ذوق ہی کہ تھی میں حدیث لب شیرین
 پوچھیں گے گر آرزو دم ذوق
 یہہ کہان نصیب کہ آئی تو یہ خیال انی میں
 شب ہمدہ چشم ہی راہ جو ذرا ہی کٹکی تسیکا

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا
 ایک ایک ٹکٹ گناہی زلف دراز کا
 آج اس شوخ سی لہجہی دل کہو لگی خوب
 یہہ مری درد کی ہوتی ہے دوایا قسمت
 اب دغدغہ حشر نہ پروا سے قیامت
 غضب صورت ہوں آیا دیکھ کر آج
 آئینہ میں زلف چوٹی اپنی منہ پر دیکھ کر
 ہم یہہ سمجھی تھی چلے آئینگی دم بہر دیکھ کر
 کیا تری زعم میں باقی ہی مری خاک ہنوز
 میری جواب خط میں ہیں بھی ہزار خط
 تحریر کیجئے جو بصر اختصار خط
 کہتا تھا ایک جوان بہت بار بار حیف
 پھر رہا ہوں جو آپ کا مشتاق
 ہی ذرا آدمے کشی کا شوق
 کوندی ہی برق سی طر بام ابتک
 بد ہی کی اپنی خاک پہ میری چھڑائے گل
 لائیں تسکین کی لہی لب پہ ترانام تمام
 یہہ جسبی پوچھی ہی کیوں کیسی طرح ابرین
 کچھہ فوج کی ایذا دم بسمل نہیں معلوم
 گویا تری ہوٹون ہی سی لیتی ہیں مزاج
 جلاو ہے کو بتا کنگلہ ہم
 تر نقشہ کیم کی رو بہر دیکھہ شکوہ دود و سرک
 تو صدای پاتری جانکر کہوں ابتک نہی کہہ کر

دازان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

بُرا ماننی مت مری دیکھنے سے ۴
 اور می سو شو محشر گرد ہو یہاں ایک جنبش میں
 قربان ناز نقش مری دیکھ کر کہا
 ہات میں جنبش محمل کی عنان ہی اپنی
 غمو کی گرہی بالیدگی سے تو آخر
 صبح تک کیا کیا نہ مجھ کو تیریں سما جتھائی شو
 لی لیا بوسہ تو اوسنی دین نہ کیا کیا گالیاں
 بتیابی دل تیری شہید و نکی کمان چاکے
 روان ہی خون چپ در است دونوں گلوں
 سجد بند می کا وہ ہی خط آزادی ہے
 بدگمانی سی ڈر اور نہ لیا تیرا جو نام
 ممنون قضانی ہم کو دیا یک بغیر دل
 کس فی تری سیتی ملی دیدہ تر رات
 کیا سینہ فرما د نہ تھا تیشہ فولاد ۴
 کس قدر شرح گر انبار می غم لکھی تھے
 ہا می ری بکیسے دامن و بی یاری حبیب
 لڑتی تھی ہم آنکھ ہو اسیر میں دل مفت
 یہہ سانس سی بیلا ہودہ آہوشی نہونم
 ہین روان ناقہ کی دنبال ہزاروں قیاب
 کچھ جاندنی سے ہی درو دیوار پر مگر
 تصور تشب ترا تا صبح کس کس طرح یہاں پنا
 ہاتھ ہی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا

تمہیں حق فی ایسا بنایا تو دیکھ
 کیا تو فی غبار می چرخ ہم کو کسکے دامان کا
 گردن پہ کسکی خون ہی اس گیناہ کا
 ورنہ یہاں کسکو سر آبلہ فرسائے تھا
 دل گرفتہ نہیں سیمنی میں سحافی کا
 رات رکھ کر دبر و صفحہ تری تصویر کا
 یہاں گنہ سی ہی زیادہ ہی مزا تقدیر کا
 کچھ کم رگ بسمل سی نہیں تار کفن کا
 جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا
 نامہ اغیار کو گر انکی رقم کیجے گا ۴
 دیکھتا بوسی کی خاطر میں لب و لالہ تھا
 سودہ ہی نذر کا ہش و تشویش ہو گیا
 پیر مردہ جو پہو لون کا سحر مار نہ پایا
 یوں نقش جو شیرین کا سر سنگ کیچیا
 کہ مری نامہ فی بازوی کبوتر توڑا
 کہ مرادست جنون بستہ رنج سیر ۴
 سمجھا تھا لڑائی کو یہہ نادان تماشا
 تن آئینہ ہی دل ہی مرجان کا لوہا
 دیکھو پیردہ محمل نہ اوٹھانا اپنا
 معان قرب خانہ کوئے ماہر و ہوا
 کبھی کہولی قبا گم طرہ غنبر فشان بانڈا
 دل نہیں ہات میں اور ہات ہی دلبر اپنا

<p>اولجین صبا سی شانہ سی یالپٹیں بار بار بس جنازہ اور آزمائے ہو چکے رات تھوڑی حسرتیں دلیں بہت تفاوت قامت یار و قیامت میں ہی کیا ہو خصمت کی وقت ہوں تری گریان کہ ادھی جلد کی دودھی رنگین نشان آہ کے دہن ہی بھٹکنے کا ہو دسواں لٹی روز میں نامہ پیغام سی گزرا کہیں یارب اوس دست حنای فی آنسو جو مری ہو چکے ہوتی ہی پیر اغیار سی صحبت کی درشت الدری فرط شوق جو ایک دم ہو تو یہاں کون وہ چاندنی میں عطر لگا کر بیٹھا</p>	<p>بالوں کا تیری شکوہ سر مونہ پہنچے دلبروں سی ہاتھ پائے ہو چکے صلح کبھی بس لڑائے ہو چکے وہی فتنہ ہی لیکن یہاں فراساخی میں ملتا رودی ہی اوس گہری کہ نہ جسوت بس دل شہید کی غم میں علم سیاہ کیے گاہی غلطی سی جو مری خاک پر آئے کچھ قاصد بیچارہ کی اپنی خبر آئے حسرت سی لہو نیکا دو چار کی انکھوں سے تہی عہد ہی عاشق غمناک سی باز رہے بی طاقی جہان کی ہی کس کس کا گھر مجھے آج کچھ چادر مہتاب میں خوشبو سی ہے</p>
<p>میشہر تخلص وجیہ الدین نام پور شاہ نصیر ست طبع خوشی داشتہ اما از پیلے کہ بیج از خروبا ابن نمیدانست از طریقہ راسخہ کبران است بر یغان جوانی داعی اجل بالیک اجابت گفت و را فرا دسی لکھی تہی تیشہ کی زبان ہر دم اس باغ جہان میں کبھی پہولی نہ پہلی ہم بیان جو خوبان کل ترا بیمار غم سنگین خونگی دہرین چہینیں دسی دل افکاروں کے غضب چہرہ پایا ستم آن پائے</p>	<p>منہوم نہونادان سنگ آمد و سخت آمد چون نخل چہار پنی ہی آتش میں جلی ہم یہ کہ کہہ کر گیا ایک آہ ہر ایسی نہونی سے رونگی سنگ گہری ہو گئے فواروں کے تجہی پائے تصویر کیا جان پائے</p>
<p>میشہر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سداوت یار خان رنگین است از دست جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کریں میشہر تخلص میر محمد حسین خان سید ابو الحسن المودون بمیر کلن کہ محسن خط امیر شاہ ابن معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار است و بزرگان کش درین شہر سکنی اختیار نہ</p>	<p>شانی کی دانت توڑ کی اپنی زبان کریں</p>

کیا کوئی دہان مزاج تو نازک ہی ادھر پہن
 ممنون بہا دانی کہ میں ہجر ناگھان
 نہ کسی چشم کا سرمہ ہوں نہ دامن کا غبار
 درود دل تجھی سنا جامی ولیکن ظالم
 بزم عشرت میں ہنسوں کیا کہ بزرگ مینا
 تری غم فی یہاں تک کیسا بے بندہ
 ہنستی ہی ہنستی مل گئی لبھل کی آرز
 یوں رشک کہی کہ جو دہان رنگ حنا ہو
 اوس مرگ پہ سو جان مری صدقی کہ دم
 آہ خلوتیں جو تنہا کہی یاؤں تجھ کو
 کہیں جا ہی تو جا چک کہ اگر جان بھی جا
 یاد لایں ہی تصور میں تری ممنون کو
 شب بھگو گشت و خون رہا فوج غم کی ستار
 کون آئی ہی کہ سینہ میں بیدار ہو گئیں
 مکتب میں ہی سبق تھا الف لام میم کا
 یاد دامن ممنون فی نکالی ہیں بہت دیکھو تو
 کس بت بہر جانی سی جا کر لگا کر بات تہ
 غیر کو دی سنی انجیلن مجھی چتون میں نہ کہے
 اضطراب دل ذرا فرصت کہ لون بوسہ
 دگر بیان وہ ہمسایہ کمان اب کہ آج گل
 مہربانی کی تصدق لگ گئی سنی سی مری
 زکیمہ و بخی قلق میں دم تیغ پر یہ دل
 مجلس ہر تہری اور سی آگہ ہر آرا

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہیں
 لاکا میونسوی وصل ہی میں آؤں کو کہیں
 خاک اپنی کو تری دگر سو اجا ہی کمان
 ہم سی یہہ قصہ جان سوز کہا جامی کمان
 بند منہ کرتی ہیں گر خندہ کہو کرتی ہیں
 کہ جینا بھی اپنا نہ بھی یا ہمیں
 تھی خون بہا میں خندہ قاتل کی آرز
 ہاتھ اوسنی کسی دیدہ تریر نہ دہرا ہو
 گہر لکی کہی تو کہ لبس اب دیکھی کیا ہو
 جس لئی تجھ کو بنایا ہی دکھاؤں تجھ کو
 نہ بلاؤں نہ بلاؤں نہ بلاؤں تجھ کو
 تو اگر آئی تو ایک سیر دکھاؤں تجھ کو
 سو جھیر تین شہید ہو میں اپنی دم کی ستار
 صد آرزوی خفتہ صدای قدم کی ستار
 طفلی ہی سی ہوا ہونین خوشگرا لکی ستار
 ہیں ہی اس شہر میں زنجیر بنانی دے
 دلی سونگہ می کروں اسکی ہی تغیر
 تو ذرا رشک سی خون دل بتیاب توئی
 یہ رہ معشوق سینہ میں کیسی گاتیر ہے
 ہنگامہ محبت اغیار گرم ہے
 یوں لگا کہنی کہ ممنون آرز و کچھ اویس
 لیکن خیال بوسہ ابرو نہ کیجئے
 کچھ یاس جنگ نہ کس جادو نہ کیجئے

منعم تخلص قاضی نورالحی خدمت قضای بریلی باومی بوده اعظم الدوله وصف بسیار
از و مذکور ساخته از شعرائی مسلم فارسی شمرده و با مراتب علمی منوط دانسته ابن مطلع
که با عدم التفات بر نخبه بخاطر داشت و می گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد
و ده نوک مره جیسی می دلیمن گزوی است | ایسی تو کمالتی ہی که جینی کی پری ہے

منعم تخلص موهن لعل از تربیت یافتگان شاه نصیر است اور است
کیمین آیا ہی دلانج قدیار نظر ہے | یکمہ قیامت کیسی آتی بین جو آثار نظر
ولان اشارہ ابرو مطلع ہلا لی ہے | ہی ہمہ آہ کا مصرع مقطع فغانی یہاں

منصف تخلص علیخان قوم افغان از تلامذہ نظام خان معجورہ از وطن
اصلی خویش کہ عظیم آباد باشد حرکت بدلی نموده چند ساست کہ ہمدینجا وفات یافتہ
بعثت تنک محاشیا با عظیم اطفال بسر می برده و در تدبیر کتب مشہورہ فارسی سلیقہ
خوشی داشته و تحقیق نکات معضلہ و حل غوامض مشکلم ہم جین صحبت آسانہ یاد
بودہ در نظم اشعار چند ان دستگا ہی نہ داشته فقیر اسام اتفاق و غور ایشان شدہ اورا

گر عشق تر آہیہ ہی تو میر دست جنوسے | دامن رہیگانہ کریبان رہیگا +
خیال جامی ترا کیوں کہ میری سیدنی ہے | جدا ہو ای کہین نقش بھی نیکینی سے

منت تخلص میر قمر الدین سیدلیست پاک گوہر صامش از مشہد مقدس و دی بقصبہ
سونی پت از خدم بوجود آمدہ میسانہ جہان آباد دہلی نشو و نمایانہ کسب فنون علمی
فرمودہ بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمۃ اللہ علیہ نمودہ در ان مدت کہ جہان آباد
بود رسم عادات اہل سنت داشت حالیکہ ملکہ نو آید بروش امامیہ برآمد قصاید بھج
صاحب دولتان آنجا گفت و جایز یافت و بہ کلکتہ رفت و ناظم آنجا را کہ مشہور بہ گورچن
یہاں شد ستودہ ملک الشعر القب یافت و مجید آباد شتافت و از پیشگاہ نواب نظام الملک
بصلہ قصیدہ دہ ہزار روپیہ رانقد و خنس ذخیرہ اندوخت بعد سیر و سفر در ازباز بہ کلکتہ اورا
وراجہ کیت رامی رانیکم گشت و بعد چہل و نہ سال در کلکتہ بقبری گذارش اتفاق افتاد
بود داعی اجل را البیک اجابت گفت و کان فلک فی سنہ ثمان و داتین بعد الف

وی آخر با بلکہ نورفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوہ بہادر خدمت انشا پر دازی مامور
بتقاضای صحبت لب لبخن اشتنا می کرد و بہین تقریب فشتی تخلص قرار داده وی ہم

بدرستی خطوط معروف و موصوف بودہ اور است

نیو چہاوس پریکی حسن کا عالم کہ آفت ہے	بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو جو چہاوس سی کو کون فی کشتی کو کون کو	مجھی کچھ یون ہی اوس سی دوگر صاحب ملا ہے

عشقی تخلص ہو چنڈ از شاگردان نصیر کاشی است و در ملی قصص شاہ نامہ را بر خجۃ
نظم کردہ است اور است

چشم ہی قہر بلا زلف قیامت قامت	اسلمی لوگ تمہیں آفت جان کتہی من
خواہش نہیں کہ تہہ مری سیم وزر گے	یہہ آرزوی سیلنی سی وہ سیمبر لگے

منظر تخلص نورالاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است لختہ
از صرف و نحو بہر دور از گزین تلامذہ مصحفی است اور است

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا	ہجران میں بھی وصال ہمیں بیشتر رہا
کل شب وصل جو تھی کیسی چٹائی تھی ہوم	بوتا آج نہیں مرغ سحر آخر شب
ہوئی تھی جامہ یوسف کی بوگم	سویا فی تیری پیراہن کے اندر
چاہت مری دلکی آزما دیکھ	ظالم کہیں تو بھی دل لگا دیکھ
طرف چمن نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھ	تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھ
دولت حسن ہی جس پاس ہے اوس ہے دولت	کچھ ملی اور ندی پر ہمیں نوکر ستھے
کچھ بنایا جب تار عید قربان کی لئے	پچھلے ہم جان بکعت تب نذر جانان کی لئے
مارا ہی کو کہن فی سراپنی پیمیشہ ہاے	دلگو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا میں	جو تازہ ہو گئی مری دلغ کہن کے
ہمارے ہمیں تو ہی نہ رہ کرما کی سوریئے	ولی یہہ ڈر ہی نہ تہمت ہو یا پر اپنے

منظر تخلص شیخ امام الدین از مرزا ی اکبر آباد است اور است

جس گڑھی یار گستاخی طرف جاتا ہے	اتہہ ہر گل کا گریباں کی طرف جاتا ہے
--------------------------------	-------------------------------------

موج تخلص خدا بخش از سر ایندگان مشهور است خانه در اکبر آباد و در فن خوش ساز و در فن خوشی داشته بیشتر بدلی گزراينده بار بار پيشم آمدي مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال است که در لکنوفوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرد و در است

لاکهن کتو ادنی سر آن مین بنستی بنستی | امی میجان کونی تو تو تماشا بکلا

مولنس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد مجتبه و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب و در دبلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و نوشت برخ هم کشاده لطیب مسیح نفس است سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار پرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوج نیست و در کوی علی سبیل الحکایت ایاتی چند از زاده های طبع و قافیه خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

زمان جوش گریه چکیان لینی لگا مولنس | خلل انداز هی اب ناله شبگیر بین انسو

مولنس تخلص بی بهالعل کان سخن دانی یکدانه کمر دریای معانی فرمان فرمای اعلیم سخن پایه بلند ساز این فن بدو آور ساغر باو ده بغیش نو اگر نغمهای دلپذیر و دلکش صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر آسمان شاعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عمیر مکتومی دوران جامع فنون شتی حکیم محمد موسی خان الدی اعطاه الله تعالی استعداد من الجمع من اشتات الکمال و جبری فی ریاض قلبه من نیایع فیضه الا قدس انهار الافضال از دودمان گرامی افغانان نامی است عذ فضایل عظیم و جلال فخمیش حد رقم نیست و شمار محمد بزرگ و مکارم ستر گش انداز قلم نه و مع هذا این عجاله هم از اطالت ابی است ورنه بهین زبان الکن نغمه برب مرغ گلستان شکسته و بهین بیان کجج طوطی خوش لجه را زبان گفتار بستی داستانهای پاستانیان که بطریق تمام افسانه گوش عالم است عدا همکنان فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصدر شور و شغب ثبت جریده روزگار است سهوا بیاد نمی آوردند با جمله حکم مالا یدرک کله لایترک کله بندی از ان اشعار میرود که چند نظر بکمالات متنوعه شاعری و در مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

خطا کرد آنکه مرگ اورا به کلمه نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت
 و آشنه خیالاتش یکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از ثنوی او چمنستان نام
 که به شرح تصنیفاتش گفته است آورده میشود ابیات درین عمرده ثنوی گفته ام
 به آئین و طرز ثنوی گفته ام: چو اشعار من در عدد میرسد شمار قصاید بعد میرسد
 بود شعر من در عزل سی هزار: ز پانصد رباعی گرفته شمار: و ز شتر کتابی موسوم بکریستان
 که بزعم خود بشیوه سعدی نوشته از ویادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخته است

هر دم جو که کو که جاینگی بسم
 عیسی بی جو که بولی تو صلوٰه سناون
 گل داغ من آج مندی کی بو ہے
 پیر تنگایو همان غرّده پا بوسی ہے
 بان یہ سچ منی کی خوبنسی تو ایک غم سی ہے

اے اینکا کچھ ہی لطف پیار سے ہے
 گراوس لب جان بخش کی مین بات سناون
 قدم رکھ گیا کون سینے پر اپنے ہے
 مدعی اوس سی سخن ساز بسا اوس سی ہے
 تہمت عشق عبت کرتی ہیں مجھ کو منت

موزون تخلص میر فرزند علی از مردم سامانہ از ملاذہ شمس الدین فقیہ است طبعی موزون
 داشته از تاریخ گوی بہرہ برداشته بہ لکنوز فتنہ رنگ سکونت ریختہ اور است

منہ دیکھی کیوں نہ ہر ایک امی میر جان ترا
 دل جلون کا ہے کہا کیجئے گا
 یہ وہ خجنا بر مینہ پا بین ہم
 کسکی آمد ہی الہی کہ یہ گھر چڑتی ہیں
 معلوم تا کر می وہ مری انتظار کو
 دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن نکلیے
 حسن اور عشق کی کیسا خوب گل افشانی

ہی محو آئینہ سان سارا جہان تیرا ہے
 شمع ہر نیم نہونا ہر گز
 اپنی کوچے کو خار بست کیا
 سینہ دل تو بن کرتا ہوں کہ دہی صفا
 ز گس کا یہ ان ہیجی نامی مین یار کو ہے
 وابستہ عبت تھی یہاں کی درستی پر ہے
 پہول جہر نی ہیں تری منہ سی مر آنکھوں سی

موزون تخلص چتر سنگہ از گایتان دہلی است خود را بنیرہ مادہ و رام کہ انشاء فرمی
 و ستمال اطفال است سیکفت اور است

بیت ابرو کو تری دیکھ کی اسی مطلع حسن
 جوتری کوچی سی نکلا سو غزل خوان نکلا

بیت ابرو کو تری دیکھ کی اسی مطلع حسن

عمری خوش میگذارد و دو انش ملو از اصناف سخن است و ثنویات متعدد دارد و لهجه
 رشک گلشن است و خجسته چمن کمر ملا حظله شد و از ان انتخاب یافت و شبت اقتاد

اوس نقش پاک سیاهی لبا کیا لبا دلایل
 بجا و نگا کبھی چنت مین مین بجا و نرنگا
 سینه ناتوان ہوں کہ ہوں اور نظر نہیں آتا
 محو مجسام و نظارہ جاتا ہوں ہو گا
 خواہش ممل ہو اتنا نہ سنا تا ورنہ
 کیا سنا تمی ہو کہ ہی جبر میں جیسا مشکل
 کیونکہ امید و فاسی ہو تسلے دل کو
 ورمی جانکی عرض ہر گز پنی میں سنا
 اہل سی یہ یوش کو نہ دیکھی کو سنا
 دعوی تکلیف سے جلا دے
 خدا کی یاد دلائی تھی ترخ مین احباب
 وصل کی شب شام سے مین سو گیا
 ساتھ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھ
 دل لگانی کئی تو اوٹھائے مری
 تو ظلم مرگ ہم سے سب غافل
 سوئی صحرایچے اوس کو کسی پیر نقش
 نہ مانو نگا نصیحت پر نہ سنتا مین تو کیا کرتا
 نقد جان تہانہ سزا می دیت عاشق حیف
 چھوٹا دام شکستہ سی ہی آسان نہیں
 کششہ ناز بتان روز ازل سی ہوں مجھے
 کیا تمنی قتل جہان ایک نظر مین

مین کہ چہ قریب مین ہی سہی بل گیا
 اگر نہ ہو دی کا نقشہ تمہاری کہ کا
 راہی حال ہوا تیری ہی کہ کا
 آئینہ آئینہ دیکھی گا تو حیران ہو گا
 ولیمین پرتی می سوار رہی ارمان ہو گا
 تسمی پیر جم پہ مرنی ہی تو آسان ہو گا
 فکر ہی یہ کہ وہ وعدہ سی پیشیاں ہو گا
 چارہ گرم نہیں ہو نیکی جو در مان ہو گا
 جھک و مری شرم فی سوا کہ
 روز جزا قتل پیر اپن نیا
 ہزار شک کہ او سد م وہ بدگان نہ
 جاگنا جبران کا بلا ہو گیا
 اکی مری نقش پہ وہ رو گیا
 جی بلا سے رہا رہا نہ رہا
 اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا
 تہا می ڈران دنون تلوار اکجلا می تہا
 کہ ہر بات مین ناصح تمہارا نام لیتا تھا
 خون فرما دے گردن فرما دے
 مین گرفتار خم گیسوی صیب و را
 جان کو نیکی لیے الدنی پیدا کی
 کسی فی ندیکہا تماشا کسے کا

ناستحسن زبان جاد و طرازش سحر را بر تبه اعجاز رسانیده و سخن و پندیرش طول را بهیما
 ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیکسان بارش دامن دامن کان جواهر و جیب و آئین
 مفلسان انداخته و گلریزی اندیشه بهار شارش چمن چمن ریاض جنت بخشیم نظار گیان
 جلوه گر ساخته و جنب بفرود آتش با تباب که بیکتانی علم است مانند ستارگان تبعه و
 مشهور و بفضیای شمع فکرش ذرات نامحسوس بجلوه نور شید خشان مشاهد و منظوره
 و پیش چنین نیر گیتی آرا و نوری کم از آنها و در بارگاه چنین خدیو فریدون فرخا قانی
 کمینده چاکر اعنی یکی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بفراس ملی از خاشبه
 برداران میدان کمرست او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضرتش نعمتی محمد
 می سرایند و مدعیان طلیق الاسان پیشگاهش لب می بندند و زبان باطل را گشت
 میکشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرکی ب فکر سخن نمی پردازد و چنانچه
 اکثر کلامش بخواهش داعی اتم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر با
 گشته و بیاچه آن که ریخته خامه نیست در آن تفصیل این ماجرا باز کرده ام اکنون
 که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحر آفرینی میدهد بر جان
 وری زبانان منت نامی نهد بر غم فقیه بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته و در
 جنس سخن آچنان مکانتی دانی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیامده و با وجود
 تحافت لسانین بهر دو لفظ چندان و متگاهی نصیب او گشته که پارسیان از آن
 خود می انکارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه ناز که دارند و مناجاتیان
 مدح خوان من اندر خراباتیان خود از آن من اندر ظهوری ترشیزی سه صد سال
 پیش این بیت گویی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا ازین دراز نفسیهما اشتبا
 بخاطر کثرت و حمل بر کثرت ایستاد و الیتم کنی یا ازین گفتگو بای غرضی در میان دای
 لا بائ که الاربته فیه اگر خطی از فم خدا داد داری بیا و بدیو انش نظر کن و تبصرتی
 تمذیب من زبان انصاف بکش از روز ولادت الی حال بسبب موافقت جهان
 که در این دنیا ... در این دنیا ... در این دنیا ... در این دنیا ... در این دنیا ...

دکھلا رہیگی جلوہ تراکت کہ ہی اونہیں
 میہ زلف خم خم نہو کیا تاب غیر ہے
 آغوش گور ہو گئے آخر ہو لسان
 دہو دیا اشک ندامت فی گنا ہو کو مر
 تہار روز تختیں خم شبہا می دراز آہ
 اس حال کو پہنچی تری قصہ سی کہ اب ہم
 راز نہان زبان اختیار تک نہ ہو بچا
 یہ گاہ رہا سی ہی میں کم امی کشش دل
 آغوشہ بخون دست کو لو پونچتی میں وہ
 چشمہ حیران بنا دسکی لبونکی شرم
 ہٹ گیا ہو گا وہ نہ منہ سی سوتھیں کہیں
 یہ کہ کسی سی ہو کہ ان لطفون پگستاخی نہو
 سرمہ تسخیر سی ہم خود مسخر کیوں نہون
 نو فلک ہیں کیا کری میہ نالہ آتش نشان
 ہجرتا نہیں بجکوی مومن تلاش زہر
 شوق کہتا ہی بے حیا جانا
 شعلہ دل کو ناز تابش ہے
 کیا پوچھتا ہی تلخے الفت میں بند گو
 بوئی سمن سی شاد تھی اغیار بی تمیز
 وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا
 جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین
 آفرین دلیں رہی بنجر دشمن کی سبب
 وہ ہی خالی تو یہ خالی یہ بہری تو وہ بہر

دشو ارچاک پردہ حائل کو تھا منسا
 تیری جنون زرد کی سلاسل کو تھا منسا
 آسان زمین ہی آپکے بسمل کو تھا منسا
 تر ہوا دامن تو باری پاکہ اسن ہو گیا
 طفلی سی ہی اختر شمری شغلہ اپنا
 راضی میں گرا عدا ہی کہیر فیصلہ اپنا
 کیا ایک ہی ہمارا خطا یا تک نہ ہو بچا
 مذکور کچھ ایسا پس چلون ہی ہمارا
 اولٹی گت سلا دین دامن ہی ہمارا
 پانی پانی بسکہ اعجاز مسیحا ہو گیا
 شب یہاں رہی کا تیری بس میں جی چاہو
 غیر ہمساکب ہوا ہر چند ہمساکب ہو گیا
 اکلمہ کی پتلی جوتھی جاو کا تیل ہو گیا
 ایک دشمن سہی گویا اور پیدا ہو گیا
 غم پر حرام خوار توکل نہو سکا
 دیکھو دشمن نے تم کو کیا جانا
 اپنا جلوہ ذرا دکھ جانا
 ایسی تو لذتیں ہیں کہ تو جان کہا گیا
 اوس گل کو اعتبار نسیم و صبا گیا
 بھی رونابے خندہ گل کا
 یعنی دعو ایک تحمیل کا
 اپنی قاتل ہی خفا تھا کہ میں خاموش ہوا
 کا سہ سرحد و حلقہ آغوش ہوا

دم حساب رہا روزِ حشر بھی یہی نوکر
 وہ کرتی ہیں بیدار عاشق کشتی یوں
 اوجھلہا ہی پاؤں یار کا زلفِ دراز میں
 ان نصیبوں پر کیا اختِ شناس
 مہِ نو بنگلی ہم طولِ شبہا می جہاں سے
 یہ عذر امتحانِ جذبِ دل کیسا بھل آیا
 روزِ جزا جو قاتلِ دل کو خطاب تھا
 پہرِ سی شامِ وعدہ تھکی یہ کہ سو رہے
 وقتِ وداع کی سبب آزرہ کیوں ہو
 دیکھنا نہ ہی یہہ رشکِ وحسد وہ بلا نہ آج
 ہوں کیوں نہ جو حیرتِ نیرنگہا می شوق
 کیا جی لگا ہی تذکرہ یار میں عیش
 خود گلا کاٹ موا جب کہ میں بسمل نہوا
 کیا گلی ہوئی گرد و روں پہ بھی رحم آجاتا
 بخود دستی غشِ تنی جو تھی دنیا کا غم تھا
 موت کی صدقی کہ وہ بی پردہ آئی لاش پر
 دشنام یا رطبِ حنین پر گراں نہیں
 بد کام کا مالِ برا ہی جزا کی دن
 میری گھر بھی پہرِ چلتے ایک دن آجائیکا
 واعظ تہون کو خلد میں بیجا بینگی کہیں
 بوسہ دم غضب لی ادنیٰ سمجھ تو دیکھ
 بجلی گری فغان سی مری آسمان پر
 بریں عدد کی سولی بغل سی مری آد

ہماری عشق کا چرچا کہاں کہاں نہوا
 نہیں کوئی دنیا میں گویا کہ
 لو آپ اپنی دام میں صیبا آگیا
 آسمان بھی ہے ستم ایجا د کیسا
 کہا تاک دیکھی وہ حسنِ روز افزون
 میں الزام اوسکو دیتا تھا قصور اپنا نکلیا
 میرا سوال ہی مری خون کا جواب تھا
 آرام شکوہ ستم اضطراب تھا
 یوں بھی تو بچہ میں مجھی رنج و عذاب تھا
 سنبھل کو تیری زلف کا سایہ و تاب تھا
 جو دلمیں شعلہ تھا وہی آنکھوں میں آج تھا
 نا صحت سی جھگو آج تلک اجنباب تھا
 اؤ کو آسان نہوا جو مجھی مشکل نہوا
 شکر صد شکر کہ میرا سہارا دل نہوا
 جینا وصال میں بھی تو مرنی سی کم نہ تھا
 جو نہ کیا تھا تا شامِ عمر بہرِ کولہ دیا
 امی ہم نفسِ نزاکت آواز دیکھت
 حال سپہرِ فقرہ انداز دیکھت
 دو مبارکباد ایلکی یار ہر جا ملے ملا
 ہی وعدہ کا فردن سی عذاب الیم کا
 بل جوڑا جبین پہ تمنا کولب ہوا
 جو حادثہ کہی نہوا تھا سواب ہوا
 وہ کیا کہ سبکو جذبہ دل سی عجب ہوا

کہا کہا کی زخم سوئی نمک زار پر دینغ
 خنجر تو نہ توڑ سخت جانے
 کہ ہی دل غیر نقش تسخیر
 آب دہوا ہی ملک محبت راس نہیں ہی ہو کو
 وہ جفا کشن میں اسی فلک کہ گیا
 اسی تپ ہجر دیکھ مومن ہیں
 لاش پر آنیکی شہرت شب غم دیتی میں
 کیا دوا سہی ہو تری رنجش بیا کا علاج
 کیا پڑی رہتی ہی اسی پردہ نشین چون
 خون بہا قاتل بیدار دسی مانگا کسنے
 دیکھہ مضطر کیوں نہ پھیرے دشمنہ پہر
 ہی دعا بھی بے اثر گویا کہ میں
 نہ میں اپنا نڈل اپنا نہ تم میری نہ جان میر
 ذرا سمجھو تو جان میں وصال غیر ہر دم
 گریہی شوق شہادت ہی تو مومن جی چلے
 یار تھی یاد دشمن جان تھی الہی چارہ گر
 اضطراب شوق شاید غیہ او سکی پاس ہو
 یہہ ہچا بی بُری گوجھی کو جہانگو تم
 ہی جلوہ زین نور نظر گر وہ راہ میں
 ست کیجو دیر آئی میں کیا جانی کیا بنی
 جانی دی چارہ گر شب ہجر انہیں مت بلا
 ظالم وہ بی وفا ہی عدو جسکی رشک سی
 شیرین یہ طعن تلخی فرما دوس لے

کہو بیٹھی اپنی جان تن آسانو نہیں ہم
 پہر کسکو گلی لگا یسکے ہم
 تو تیری لئے جلا یسکے ہم
 ہوتی ہیں لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کہا تھی
 اوس ستار نے انتخاب ہمیں
 ہی حرام آگ کا عذاب ہمیں
 اسی بری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہیں
 چارہ گر کیوں مجھی ریختی ہم دیتی ہیں
 بدو عائن تری چلون کو جو ہم دیتی ہیں
 کہ فرشتے مجھی یہاں داغ درم دیتی ہیں
 یا رہی وہ کچھہ تا شائے نہیں
 عرض عاشق کے پذیرائی نہیں
 اثر کس کس کو ہو ہو دی ہی گزرا دیکھیں
 مری جان کوں یہ کہنے کے جھوٹی کہا تھی
 مار ڈالی کاش کوئی کافر دلجو ہمیں
 پہلی مرقی ہی زندان سی سوئی صحرائیں
 جانب چلون نظارہ ویدم کیونکر کر بن
 کہ روز پردہ حائل کی ٹکڑی ٹکڑی میں
 آنکھیں میں کسکی فرش تری جلوہ گاہ
 پہنیکا ہی جذب شوق فی یوسف کو چاہا
 وہ کیوں شریک ہوں مری حال تباہ
 اتنا کچھہ آگیا خلل اپنی نباہ میں
 مجکو بھی کچھہ فرانہ ملا تیری چاہ میں

کیا شاد شاد ہوں کہ وہ ہی تلخ کام تر
 مٹی ندی مزار تلک آگے سپہ بے
 دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے
 سجدی یہ سر قلم بود عا پر زبان کے
 رکھ لی سر اپنی زافوی نازک پہ شوق سے
 چشم غضب ہے مشورہ قتل کھل گیا
 ہماری آنکھیں جھپک رہی تھے
 اس ضعف میں تو سینے ہی آٹا ہی لب تلک
 اسی روز حشر کچھ شب ہجران ہی کم نہیں
 بے قتل کیوں ہوا دشمن
 مومن اگیش محبت میں کہ ہی سپاہیں
 خوب رخ رشک غیہ کی بھی ہلکے ہو گئے
 مڑ جھک کہیں کہ تو غم ہجران سی چوٹ چھا
 توبہ کہاں کہ درت باطن کی ہوش
 شوق وصال دیکھ کہ آیا عدد کی گہر
 زلف مشکین میں کا بیگور کتنے
 ناتوان تھی پر چھوڑا مثل خار
 جوش و خشت فی اوٹھایا لاش کو
 وصل بتان کی دن تو نہیں یہ کہ ہو بل
 ومان چوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمارے ہیں
 مجسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہیں ہلا
 بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
 اوس کو میں جاہر نیکی مددای جو ہم شوق

میری جو شور و شون فی عدد کو مزاد یا
 کہتی ہیں لوگ خاک میں اوسنی ملا دیا
 خواب میں تو مری آئی وہ گرا آخر شب
 گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
 تیرا رقص عشق بہت ناتوان ہی اب
 جو بات دلیں تھی سو نظر سی عیان ہی اب
 تھا بام پہ کرن جسلوہ کہ رات
 کہتی ہیں اپنی نالی کو ہم نارے باجست
 بدنام دجھان میں تیری بجا عجبست
 جان ہی جانیگی ہماری آج
 حسرت حیرت صہبا دفرامیر نکمینج
 اب اور کچھ نکالیں آزار کی طرح
 تہ تو یہ مٹی کہ وہ لیکہ لکھ لکھ
 نقش پوچھ میں رنگ می ناب دیکھ لکھ
 سو جہان کہہ دے شہید تہ تاب دیکھ لکھ
 لیا خبر تھی اونہیں فکر ہے دل
 خود ادکچہ کر رہ گئی دامن تین آن
 اپنی پاؤں سی مدفن سی ہم
 مومن نماز فخر کریں کیوں سفر میں ہم
 لگاتی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم
 انصاف کیجی پوچھتی ہیں آپ ہی سی ہم
 شاید شکایتوں پہ تری مدعی سی ہم
 آج اور زور کرتی ہیں بیلاقتی سی ہم

ان نالہ ہی شب کا اثر صبح دیکھو
 کشتہ غیرت تری پانی پانی سی ہی غیر
 نچا ہوں روز جزا دایہ ستم دیکھو
 میں غیر مری نکلنے سے خوش
 ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع
 اوس کو میں پھوٹ جائی مجھ کو
 اس نام کی مدد قی جسکے دولت
 کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہیں
 جز نہ سپہ ہین مری دشمن تو اور بھی
 پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے
 شبنم خراب مہر و گمان سینہ چاک ماہ
 کیسی کھلی رقیب کی کیا طعن اقربا
 نہیں منظور اگر بلہو سی کا شکوہ
 رشک سی جلتا ہوں روزی شمع ارغام
 یاد دلوا دی تپش فی تیری شوخی و صل
 مجلس میں میری فکر کی آتی ہی اوٹھی وہ
 اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی پیک
 وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا
 پسینی کی جگہ آنے لگا خون
 سمجھتا کیونکہ دیوانی کی باتیں
 ہمارا غش تو کیا مر جائیں تو سے
 دوزات فکر جو رہیں یوں بچ اوٹھنا نکل
 مومن تم اور عشق تباں اسی پیر و مرشد

آیا خلل گر اوس ستم آرا کی خواہیں
 مرقی دم پاتا ہوں ذوق خون دشمن آہیں
 کب آزماتی ہیں جب وقت امتحان ہیں
 گویا کہ میں انکا مدعا ہوں
 مر جاؤں گر ایک دم جدا ہوں
 ہر چند عدو کا نقش پا ہوں
 مومن رہوں اور بتوں کو چاہوں
 جتنی وہ بیجا ہیں ہم شرمسار ہیں
 لیکن بڑی غضب سی و دین چاہیں
 اوٹھی ہماری خاک سی ہی کچھ بخار سی
 لو اور بھی ستم زدہ روزگار ہیں
 تیرا ہی جی نچا ہی تو باتیں ہزار ہیں
 غیر کو تم مری اشعار سنائی کیوں ہو
 دیکھو ہی مجھ وہی صدمہ جو تجھ رات کو
 مر گئی ہم دیکھ کر چین ہی لبسترات کو
 بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
 شعلہ سا چمک جائی ہی آواز تو دیکھو
 تمہاری خاطر نامہ سربان کو
 چھپاؤں کس طرح زخم نہان کو
 نہ پایا محرم اپنی راز دان کو
 نکھولی طرہ غبر فشان کو
 میں ہی ذرا آرام لون تم ہی ذرا آرام لو
 یہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
 تانہ پڑی خلل کہیں اپنی خواب ناز میں
 اونسے اب التفات کی غیر کوئی شکایتیں
 منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہیں
 کیا خوش ہوں کوئی غیر میں گرفتار ہوں
 بی التفاتیان جو عدوسی سنیں نہ تہیں
 بیجرم پایمال عدو کو کیسا کیسا
 ناصح کہان تلک شہزادین اوٹھا سکون
 عاشق کشی ہی شیوہ اگر بلہوس سے
 دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چوڑتا
 گر یقینی دامن دعا ہوتی ہی ای ہوس قبول
 بسکہ بن آئی مرگ ہی ہم شب انتظار میں
 مرگ ہی انتہای عشق بیان ہے ابد عشق
 تہا قلق بے نیکی دشمن جان شب فراق
 اوس بت کو ترک دین سی نہیں ہوس اعتماد
 دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہنچا دیا
 میں گم کرنا ہوں اپنا تو نہ سن غیر ذلی بات
 غیہ سی سرگوشیاں کیہ بھی بہر ہم بھی کچھ
 نیم بسمل میں غیہ سی پنش دل کہ ابھی
 اسی اجل کا تیش اولٹ جائیں شب مجھ میں
 محض قتل ہی مکتوب گنہ گاران کا
 آبرورہی مریکی کہ روتی تو ہیں وہ
 وہ ہی بغلیں تو بھی تو یہاں نیندا ڈرگئی

جادو بہرا ہوا ہے تمہاری نگاہ میں
 ہم نہیں چاہتی کمی اپنی شب و رات میں
 سنکے مرا بے لافہ منت احتسار میں
 اتنا رہا ہوں دور کہ ہجران کا غم نہیں
 وہ شوخ جانتا ہوں کہ ثابت قدم نہیں
 ہم جانتی تھی وصل میں رنج و الم نہیں
 مجھ کو خیال ہی تری سر کی قسم نہیں
 سچ ہی کہ مجھ میں طاقت جو رستم نہیں
 آخر کچھ اپنی جان کی دشمن تو ہم نہیں
 بیکیسی سی جان تھی اپنی کفن کی فکر میں
 جائے سنکے کعبہ ہی طفل برہمن کی فکر میں
 دن جو رہی تھی عمر کی جیتی رہی فرار میں
 رنگ اپنی ہو گئی رنجش بار بار میں
 کاکلی اپنی سر کو ہم بھیجتی ہیں کنار میں
 کیونکہ نہ میں شکایت اغوا سی دل کروں
 بخت تیری عاشقوں کی نارسا کہنی کو ہیں
 ہیں ہی کہنی کو وہ ہی ہو کیا کہنی کو ہیں
 آرزو سی دل شیک آشنا کہنی کو ہیں
 روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہیں
 وہ دعائیں کہ تری جان کو ہم کرتی ہیں
 سر قاصد کو وہ فتویٰ سی قلم کرتی ہیں
 اشک شادی ہی سی گو چشم کو ہم کرتی ہیں
 یہہ سوچ ہی گیا نہوا عدلی خواب میں

پرہیز سی ادسکی گئی بیماری دل آہ
 میں ترک دفاسی بھی وفادار ہوں شہور
 مومن نہ سہی بوسہ یا سجدہ کرینگے
 خوشی نہ مچھی کیونکہ قضا کی آنیکے
 ہی ایک خلق کا خون سر پر شک خونگی مر
 سمجھ سکی اور ہی کچھ مہلا میں ای قہج
 میں اگر آپ سی جاؤں تو قرار آجائے
 کر ذرا در بھی ای جوش جنون خواؤ دلیل
 باندہ بواب چارہ گرد چلی کہ وہ بھی شاید
 شہ جاجوش تپش ہی تو مڑ پنا لیکن
 قصد کی حاجت مجھی کیا چارہ کر
 ست کر گنگھی نہ یہم دزد حنا
 گر نصیحت گر میں سچ ہوں سادہ لوح
 وعدہ کر کے وہ نہ آئے نامہ بر
 جابجا نہرین بدن جاری یعنی اشک
 لاغریسی زندگی مشکل ہوئے
 گر علاج جوش وحشت چارہ گر
 چٹھری ہی کان ملاحظت لون کیا
 حسن روز افزون یہم غراکسلے ای ہڑ
 پر بھی آنسو دار ٹونگی کیا گردن اب ہا ہکا
 اتہم جانا بھی مشکل ہی تری بیمار کو
 ہنگہ یہم تو ہی فرما سکوں سو دا ہی یہم کون
 شکوہ دشمنی کرین کس سے

بیگ لگیوں میں سہی عجب ربط رہا ہے
 کین تجسبی جو ای دشمن ارباب دفاسی
 وہ بت ہی جو اور دن کا تو اپنا ہی خدا
 خبر ہی لغش پر اوس یو فاک آئی کے
 سکھائی طراوسی دہن اوٹھا کی آئی کی
 کہا جو تو فی نہیں جان جا کی آئی کے
 پر یہم دوتا ہوں کہ ایسا نہویا آجای
 مجھے ایسا ہو کہ ناصح کو بھی عار آجای
 وصل دشمن کی لئی سو می مزار آجای
 چارہ ساز و بین ذرا دم دل زار آجای
 بہ کیا خون دیدہ خونبار سے
 دل چرالی طرہ طرار سے
 تو بھیگی خوب ادس عیار سے
 تو فی پوچھا ہو یسگر تکرار سے
 پوچھے ہونگے دامن کسار سے
 ہی گران تر جان جسم زار سے
 لاوی ایک چنگل مجھے بازار سے
 خود لپٹ جا سینہ افکار سے
 یونہی گستا جائیگا جیسا کہ بڑھتا جا ہی
 داغ میری خون کا دامن سی چھوٹا جا ہی
 ضعف کی باعث کمان دنیا سی اوٹھا جا ہی
 اور کی سنا نہیں اپنی ہی بکتا جا ہی ہے
 دمان شکایت ہی دوستدار سے

گو آپ فی جواب بُرا ہی دیا ولے
 یہاں وصل ہی تلافی حیران میں اسی فلک
 جب تو چلی جنازہ عاشق کی ساتھ ساتھ
 سنا سو نہیں ہے چشم بتان
 نہ است رنگ پرستی میں ہنستی میں ہنستی
 مجھی تو کتنی ہوسٹ دیکھ میرے بجانب تو
 کچھ شور محبت کی تولدت ہی نہ ہو چو
 اولیٰ وہ شکوہ کتنی ہیں اور کس ادا کی
 بی پردہ غیر پاس اوسے بیٹھا نہ کہتی
 اوسکی گلی کمان یہہ تو کچھ باغ خلیدی
 تہی و عدیسی پر آنکی خوش یہہ خبر ہے
 میں اپنی گریبانگی ٹکڑوں کا ہوں پیرو
 ہی دست مری نبض کی تھ سی یہیضنا
 ہنگام و داع آہ کلا کاٹ رہی تھے
 جون شاخ گل اسی جوش جنون زار ہوں
 ہم اور یہہ بدعت پیش دل کی سبب
 اسی جامہ زیب میں ہوں مجھوں کہ قیصر کا
 میرا قلق بھی قبلہ ناسی نہیں ہی کم
 جلنا ترابتوں میں بسے تا پھر کر گیا
 منظور نظر غیر سمی اب ہمیں کیا ہی
 پس میں نگر و بات کہ یاد آئی ہی مجھو
 توبہ گنہ عشق سی فرامی ہی واعظ
 آزر وہ حرام ملاقات منی کیا

مجھسی بیان کیجئے حد و کی پیام کو
 کیوں سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
 پہر کون وارثوں کی سنی اذن عام کو
 بوسہ مومن طلب کر ہی کیا منہ
 دکھائیگی اور نہیں وقت خم رائینہ
 اور آپ دیکھتے ہو بار بار آئینہ
 ہی اگی ہی حسن سی کتنل نکین یہہ
 بیٹاقتی کی طعنی میں عذر جفا کی ساتھ
 اوشہ جاتی کا شرم ہی جہانسی جیا کی ساتھ
 کس جانی مجھو چور کئی موت لاکھی ساتھ
 ہی اپنی زندگانی اوسے پیوفا کی ساتھ
 چلتی ہیں جنون میں مری پافون سی ہوا تہ
 یہہ معجزہ تازہ مسیحا کی لکھا تہ
 کیا کہینچتی دامن کو تری کام میں تہا تہ
 جب چاک ہوا جامہ تو لبس ٹوٹ گیا تہ
 مومن مری سیننی یہہ سی بعد فتا تہ
 پھٹ جامی سینہ میری گریبانگی جوڑ دیکھ
 باور نہیں تجھی تو ذرا منہ کو موڑ دیکھ
 مومن یقین نہیں ہی تو پھر کو پھوڑ دیکھ
 بید تری آنکھ سی دل پہلی پہر ہے
 نا صبح سی جو کچھ بخود یونین ہی سنا ہے
 یہہ ہی کو میں دل دیکھی گنہ گار ہوا
 یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہے

باتِ ناصح سی کرتے ڈرتا ہوں +
 اسی قیامت نہ آئیو جب تک +
 رشک دشمن کا فائدہ معلوم
 وفائی غیرتِ شکرِ جفا فی کام کیا
 ہنسوتہ تم تو مری حال پرین ہوں وہ لیل
 میں اور اسکو بلاؤں گا روزِ حشر میں لو
 و بدم رنگ ہی تغیر مرا حیران ہے
 دیکھا عذابِ رنجِ دل زار کی لئے
 لی تو ہی بیجی کوئی پیغام تلخ اب
 حد واسِ اوجِ پرشامی ہی شاید غصہ اجاڑ
 عذابِ یزدی جا نگاہ ہی مانا بس اب میں
 اجل سی خوش ہوں کسی طرح ہوصال ہو
 کہاں تلک گلہ نامی تغافلِ قاتل
 جفا یار کو سوہنا معاملہ اپنا
 تسلی دم واپسین ہو چکے
 وہ ہمدوش ہو گا بھی تو غیر سے
 خیالِ اجل سی تسلی کر دن +
 چشمِ خونبار مری آپ فی تلو و نسی ملے
 ہو کی آرزوہ پیشیاں ہوں کہ تین جس سے کہوں
 جانِ لب ہوں خبر وصلِ سنا دی قاصد
 وہ بدخواہ مجسا تو میرا نہیں
 کہلائی نہ کیوں سرمہ گوسالہ کو
 کیونکر یہ کہیں منتِ اعدا انکرینگے

کہ فغان بے اثر نہو جائے +
 وہ مرے گور پر نہو جائے +
 مفت جی کا ضرر نہو جائے
 کہ اب ہوس ہی بھی اعدا ہی بلہوس گزری
 کہ جسکے ذلت و خواری سی تمکوشان لگی
 اجل بھی کر فی جہت کا امتحان لگے
 رنگ کیسا مری تصویر میں ہزار دہرے
 عاشق ہوئی میں وہ مری آرا کی لئے
 تجویز ہر ہی تری بیمار کی لئے
 ملا دی خاک میں یہ تو بھی شکرِ آسمان کیجے
 خدا کیو اسطے ذکرِ ستمہائی بتان کیجے
 نہ آئی نعش پہ وہ پر یہ احتمال تو ہی
 ہم آپ کا ٹیلین آخر یہ سربال تو ہی
 اب آگے ہو نہوا امید انفصال تو ہے
 ہمیں ہو چکے جب نہیں ہو چکے
 مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے
 وہ طاقت بھی جانِ حزن ہو چکے
 ورنہ ایسا بھی کہیں رنگ حنا ہوتا ہے
 وہی کہوی کوئی البسی سی خطا ہوتا ہے
 لبِ ہلا فی میں تری کام مرا ہوتا ہے
 عبت دوستی تمکو دشمن سی ہے
 خجل سامری چشمِ پرفن سی ہے
 کیا کیا نہ کیا عشق میں کیا کیا نہ کیے

سبب نظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنی دون
 غور سے دیکھتی ہیں طوف کو آہوی حرم
 ایک ہم میں کہ ہوئی ایسی پیشیاں کہ سر
 تم اوٹھ گئی محفل سے ذکر آتی ہی مجنون کا
 بی پردہ پس چلوں یکبار تم آ بیٹھے
 کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
 کہتا ہی مری آگي وہ مجھ پہ عین بخش ہے
 پامال ایک نظر میں قرار و ثبات ہے
 پیغامبر رقیب سی ہوتی ہیں مشورے
 چٹ کر کہاں اسیر محبت کی زندگے
 کیونکہ خدا کو دون کہ تبوان کو ہی احتیاج
 جھکو مارا مری حال متغیر فی کہ ہے
 لذتِ مرگ سی حیران میں دعا ہی کہ خدا
 جو مرجاتا تو یہ وہ کہہ کا ہیکو سستا اگوین
 گر قصور سی ہو ہم نرم تو بیتاب رہے
 عیش میں ہی تو بجا کی کہی تم کیا جانو
 سخت بدنی یہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھتا ہو
 نوکر کہ بیٹھی بُرائی ہی سے شاید میرا
 سنا اوسنی مرانالہ شرب ہی کچھ ہوا شاید
 مکر تی تھی نصیحت اوسکے بیٹھی بقیامت کے
 خیال خواب راحت ہی علاج اس بگانی کا
 کیوں ہی رنگ نہ ردیر گلگونہ شکِ سرخ کا
 میری تغیر رنگ کو مت دیکھ

اور بجا یمنکے تصویر جو حیران ہو سکے
 کیا کہیں اوسکے سگ کو چہ کی قربان ہو سکے
 ایک وہ ہیں کہ جنہیں چاہ کی ارمان ہو سکے
 سایہ سی مری وحشت ای رشک پری آئے
 ہی تاب نظر کسکو کیوں جلوہ گری اتنے
 یا خوش نگہی وہ کچھ یا بد نظری اتنے
 ہی ہی مری الفت سی ہی بختی اتنے
 اوسکا نہ کہنا نامہ التفات ہے
 سنا نہیں کسیکے یہ کہنی کی بات ہے
 تاصح یہ بند غم نہیں قید حیات ہے
 مومن یہ نقد دل زر جانلی زکات ہے
 کچھ گمان اور ہی دھڑکی سی دل بولنے کے
 یہ مزا ہونہ نصیب نہیں کسی جیس کے
 نکستار میں تو شاید دشمنوں کی بد دعا لگتی
 کس قدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے
 کہ شب غم کوئی کس طور سے کرتا ہے
 تو کہی لطف کی باتیں ہی اگر کرتا ہے
 اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہی
 کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیوں غل مچاتا ہی
 عجیب فتنہ ہی تاصح ہی کہ یہ فتنی اوٹھتا ہی
 وہ کافر گور میں مومن مرانا ہلاتا ہے
 کس لئے ملنی لگی رنگت ہماری آسکے
 تجھ کو اپنے نظر نہ ہو جائے

وہ مٹاوی نامہ مضمون وصل
یون بنا کر حال دل کہتا نہ تھا
دوستوں آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے
کام جزا الفت نہیں اسی کا تباہ حال یہاں
اسی منوگر چشم ہمارے پر نہیں چلتا عمل
حسن کی نیکو نفسی کم نہیں از رنگ عشق
ہو گئی ساری زمین صرف حروف نور قم
کیون کہا تھا یہ کہ بکٹی بکٹی سر پہ فی لگا
کتنی میں سب ہمہ را آوارہ بعد قتل بھی
او کو جلدی جانیکی مجھ کو عذاب جانکنی
میری لکھی کو مٹایا آپ فی اچھا ہوا
ایسی نازک کی شمال کیون ندلمیں نقش ہو
اسی جنوں اپنی اسیری بعد مردن بھی ہے
نالہ ٹائی بلہوس فی کہو دیا آزار شوق
بزم دشمن ہی نہ اوٹھی وہ کسی تدبیر سے

کر ہو خط کا تب تقدیر سے
بات بگڑی میری ہے تقریر سے
سر کٹا یٹکی کہ اتبو جنگ ہی تقدیر سے
فائدہ حرف مکر کی بہلا تحریر سے
دیکھنا بھی چٹ بجائی سرمہ تسخیر سے
نوبہ جلوی ملا لورنگ کی تغیر سے
ایک جہان دیران ہی میری نامہ کی تحریر سے
اتبو باند ہو نگاہیں ناصح اسکو بھی زنجیر سے
ہو گئی کتنی دیر نام اور ی تشہیر سے
دو نو کا دم ناکین ہی موت کی تاخیر سے
تہا شگون ہی مدعا یہاں نامہ کی تحریر سے
کچ گیا سینہ پی نقشہ غیر کی تصویر سے
حلقہ ماتم بین آئی حلقہ زنجیر سے
لوہم اچھو ہو گئی درمان بی تاثیر سے
ملگنی ہم خاکیں محشر تری تاخیر سے

محضر تخلص رجب بیگ از فکر ت دوست

میں جان بلب ہوں رو رو دی اسی کتبہ چھ
محضر تخلص نشی مہر چند وطن اقامت دی فتح آباد است بیشتر در لکھنؤ و اکبر آباد
بسمہ پروردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل مواضع مختلفہ کردہ اور است

اسی کان ابرو جہان جاتا ہوں زمان تراحد
نہند لکھی ابرو کی تصویر میں جو مجھ کو
ہمہ تو اپنی خواہمیں ہی بزم آئی آرزو
سر ملین چشم کی بیاز کی لی جلد خبر

پہونچا ہی ایک دم میں یاں میری پر
تھا خواہمیں کہنچی ہوئی تلو کہ فی شخص
ہم خیال وصل جانان پیشتر اندام کے
بولتا ہی نہیں کتنی میں بڑی دیر ہوئے

سفس نہیں کی وہ مجھی ہی مری قتل کی باہن
 کر ذکر وفا سی بھی غصہ ہی تو اب سے
 تو بہ ہی کہ ہم عشق تہوں کا نکرین گے
 گر حسن گلو سوزنی پہر آگ لگا گئے
 تہی بد گانی اب اونہیں کیا عشق جو رکے
 نیز از زندگانی کا جینا محال تھا
 واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کون
 رشک دشمن بہانہ تھا سچ ہے
 آئی وہ دست غیر بین دی ہاتھ
 مر گئی پر ہے جنبہ صبا و
 روز جزا ندی جو مری قتل کا جواب
 کچھ بھی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس
 اونکو گمان ہی گلہ چین زلف کا
 رشک پری کہی سی عدو کی یہہ وشتین
 یارب انکا بے جنازہ اوٹھے
 شعلہ رو کہتی ہیں اغیار کو وہ
 جان گئے پر نہ گئے جو رکھے
 اب یہہ صورت ہی کہ امی پر وہ نشین
 جان سی جاتی ہیں کیا کیا حصہ تین
 اوس دہن کو غنچہ دل کیا کھون
 تا تو انی سی نزاکت ہے زیاد
 شب ہجر میں کیا اجوم بلا ہے
 نہیں یا ختم مومن اب کفر سے کچھ

اسطر حسی کرتی ہیں کہ گویا نکرین گے
 کو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرین گے
 وہ کرتی ہیں اب جو نکلیا تھا سو کرین گے
 کیوں اب دم تیغ سی ہنڈا نکرین گے
 جو لکی مری دم جمی صورت دکھائے
 وہ بھی ہماری نفس کو ٹھوکر لگا گئے
 عالم شب وصال کی آنکھوں میں چھا گئے
 مینی ہی تم سے بیو فائے کے
 آس ٹوٹی شکستہ پائے کے
 اب توقع نہیں رہائی کے
 وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہے
 سب کاوش رقیب بجا کو کہن سی ہے
 خوشبو دمان زخم جو شک ختن سی ہے
 نفرت بلامہین مری دیوانہ پن سی ہے
 یار اوس کو سی اوٹھاتی ہیں مجھے
 اپنی نزدیک جلاتی ہیں مجھے
 بعد مردن ہے دباتی ہیں مجھے
 تجھی اجباب چھپاتی ہیں مجھے
 کاش وہ دلین بھی آنا چھوڑ دے
 ڈر لگی ہی مسک انا چھوڑ دے
 مجھی تو دامن چھوڑا نا چھوڑ دے
 زبان تھک گئی مر جا کہتی کہتے
 کہ ہو گئی ہی سدا کہتی کہتے

ہمدان جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہائیش ملاحظہ شد و از ان انتخاب قناد و دیگران
 ہماری آگے تر اجب کسی فی نام لیا
 غم رہا جب تک کہ دم میں دم رہا
 حسن تھا اوسکا بہت عالم فریب
 یاد اوسکی اتنی خوب نہیں میرا باز آ
 اتنی گزری جو تری ہجر میں سوا سکی
 چشم خون بستہ سی کل رات لہو پر ٹپکا
 آیا تو سہی وہ کوئی دم کی لہی لیکن
 مسجد میں امام آگے ہوا آج دامن سے
 اولجھا و پڑ گیا جو ہمیں اوسکے عشق میں
 تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکے تجر آنکھ
 آنکھوں میں جی مرا ہی ادھر دیکھتا نہیں
 ہمیں جانا تھا لکھ گیا تو کوئی حرف ای میر
 خدا کو کام تو سو نہی میں مینی سب لیکن
 دل کی کچھ قدر کرتے رہیتو تم
 فلک کا منہ نہیں اس فتنی کی اونہانکا
 دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تھا
 عاشق ہیں ہم تو میر کی بھی ضبط عشق
 قاصد جو دامنسی آیا تو شرمندہ میں ہوا
 کسی عاشق کی تری جہی ناخن کا خراش
 کیا ہی گلشن میں جو قفس میں نہیں
 دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہیں
 ہم خستہ دل ہیں تجھی بھی نازک فراق تر

دل ستم زدہ کو مینی تھام تھام لیا
 دل کی جانیکا نہایت عنس رہا
 خط کی آنی پر بھی ایک عالم رہا
 نادان پھر وہ جیسی بھلا یا بھلائیگا
 صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تھا
 ہمیں جانا تھا کہ بس اتوبہ نہ سورا گیا
 ہونٹوں پہ مری جب نفس باز پسین تھا
 کل تک تو یہی میر خرابات کشین تھا
 دل ساعز نیز جان کا جنجال ہو گیا
 وہ جی کو بیچ کر بھی خریدار ہو گیا
 مرنے والوں میں تو مای ری صرفہ نگاہ کا
 پر ترانہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا
 رہی ہی خوف مجھی دہانگی بی نیازی کا
 یہ ہمہ ہمارا جسے ناز پر در تھا
 ستم شریک ترانا زہے زمانی کا
 اب جس جگہ کہ داغ ہی یہاں ہو گیا
 دل جل گیا تھا اور نفس لب پہ سر دھا
 بیچارہ گرہ بناک گریبان دریدہ تھا
 خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا
 داغ دل دیکھی بس چمن دیکھا
 جب تک جہی گا میر پشیمان رہ گیا
 تیوری چڑی تو فی کہ یہاں جی نکل گیا

صهلت تخلص مرزا علی از لکنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که دیرا
 با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو بر کشتن هم راضی شدند از دست محشر
 زخم کاری باورسید با اصرار پرسندگان نامش بر زبان نیارود و این قصه را به محشر
 داشت و بهمان صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشت اوست

میرنکی بعد بهی نه کنی دلکی میته پیش | آرام زیر خاک بهی اب خاک کیجی

میر تخلص افصح فصحا شعر اسخورد عالی مقام محمد تقی نام از اهل اکبر آباد خواهرزاده
 سراج الدین علیخان آرزوست لطافت باطنش بهر ادست و با کلامش حرف غیر زخم
 بلبل و فغان خاد طوطی ناطقه شکر بارش رونق بازار عناد شکسته و صفر خامه گلستان
 نگارش ناله بر لب مرغ بستان بی بسته صفحه خیالش جلوه ریزی لاله غداران افکار
 دلاویز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و شمع قلمش در شکفایندن گلهای
 مضامین تازه هرنگ ابر نو بهار صد آه دردناک بتا شیریک مصراع او نیست و هزار
 عزایم تسخیر هم منسون نیم بیتش گو حلاوت سخنش بگام مشتاقان گوارا تر از شهد
 لعل شکر بار است و نمک گفتارش بذاق شوریده طبعان با فزه تر از پسته تبسم
 و لدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتبی است
 از چه اعجاز مثال با فنون تطبیع ربط تمام دارد و لایسمای در غزل سرائی و مثنوی گوئی
 گوی سبقت میر باید بپست و بلند که در کلامش بینی و رطب و یابس که در بیاتش
 بنگری نظر کنی و از نظرش نیکنی که گفته اند فرو شعر گرا عجز باشد بی بلند و پست
 نیست و درید بیضا همه انگشته هایک دست نیست و یختی سخن درین باب تحت حجب
 مرزا رفیع سوداگر است و بغایت چیده و سره است فلکیز کوشش دیوان ریخته با صفا
 سخن نظم کرده مسدس که بمضامین و اسوخت گفته غازه شهرت برود و دارد از اقسام
 شاعری در قصیده فکر خوشی نداشته چند آنکه غرضش بلند مرتبه تر است همچنان
 قصیده اش پست پایه تر در بدو حال بشا همچنان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام
 برگشته در لکنو میگزرا نید و امتیاج از سر کار نواب وزیر الممالک بهادر می یافت

کا ہیکو مینی میر کو چیرا کہ اوسنی آج
 شب میکد لیسے وارد مسجد ہوا تہا میں
 اپنا ہی قصد تھا سر دیوار باغ کا
 مستقیم لغزش ہو گئی معذور کہتا ہے
 خانہ خراب میر جے کتنا غیور تھا
 کم کم اوٹتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
 کتنی تو ہو یوں کتنی یوں کتنی جو وہ آتا
 آزار دل نہیں ہی کسی دین میں دست
 اوس سری دلکی غرابی ہوئی اسی عشق دینے
 میرا ہے مقلد عمل تھا
 پشیمان ہوا دوستے کر کے میں
 اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
 رقعہ ہمیں جو آئی ہی سوتیر میں بند
 کیونکر گئی ہی اوسکی میں اوٹھ کی جلا جا
 کرتا تھا کسوسی کچھ تکتا تھا کسوک منہ
 ہم کوئی مخا نہیں تھی ماہ رمضان آیا
 کہلا انشی میں جو بکری گلیچ اوسکو ہر
 بڑتا ہی میں رہا کہ پلک کوئی گرجا ہی
 دور بہت بہا گو ہو ہے سیکھی طریق غرا کو
 عشق ہماری خیال پڑا ہی خوا گیا آرام
 ماہ اوسکو کہکے ساری شہر میں
 نہ گیا اوس طرف کا خط لکھنا
 دروازی پر کڑا ہوں کی دہنی پاک

پہرہ در دل کہا کہ مجھے در و سر رہا
 پر شکر ہی کہ صبح تلک پنجہ سر رہا
 توڑا ہی تھا قفس کو یہ صبا دا گیا
 اسی اہل مسجد اس طرف آیا ہونہیں بگا ہوا
 مرقی موا پر اوسکے کہی گھر نہ جا پرا
 کاش کیا ہمیں منہ نہ کیھا یا ہوتا
 یہ کہ کنی کی باتیں میں کچھ ہی نکجا جاتا
 کیا جانی ان تبوں فی ستم کیوں روا ہوا
 تو فی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا
 مجنون کی دماغ میں خسل تھا
 بہت جھکو ارمان تھا چاہ کا
 کیا ذکر یہاں مسیح علیہ السلام کا
 کیا بھی جواب اجل کی پیام کا
 یہاں خاک میں ملتا تھا لوہو میں نہا تھا
 کل میر کڑا تھا یہاں سچ ہی کہ دوانا
 صد شکر کہ مستی میں جانانہ کہاں آیا
 سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
 آنکھوں نسی رات اوسکی جو تلوی ملا گیا
 وحشت کرنا شبہ ہی کچھ اچھی آنکھوں دانکا
 جی کا جانا ٹھیر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
 جھکو مشکل منہ دکھنا ہو گیا
 ماتہ جب تک مرا قلم نہوا
 حیرت فی حسن کی مجھے دیوار گردیا

مستی میں چوڑ دیر کو کبھی چلا تھامیں
 علاج کرتی ہیں سوداۓ عشق کا میری
 کیسا چمن کہ ہمسایا سیروں کو منع ہی
 آنکھیں چڑائیوں نہ ملک ابر بہار سے
 کہتے جانا نسلی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو
 تیری کوچی کی رہنمی والوں نے
 حلال بدین مرے ذرا آکر
 شہرہ عالم ادبسی میں محبت فی کیا
 ہم خاکین ملی تو ملی لیکن اسی فلک
 داغ فراق وحدت وصل آزدی شوق
 جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
 ہرزخم جگر داور محشر سی ہوسارا
 جاتا ہی یا تیغ بکف غیر کی طرف
 تھی صعب عاشق کی بدایت ہی میری
 نہ خون آنکھوں سی بہاؤ نہ داغ
 سخت کافر تھا جسنی پہلے میر
 جہانسی قننی کو خالی کہی نہیں پایا
 سب گئی ہوش و جبر و تاب و توان
 ولین کتنے مسودے تھے ولے
 سب گردان ہے میر ہم تو رہے
 اتبوجاتے ہیں میسکہ یسی میر
 سبھی تھی ہم تو میر کو عاشق ادبی گہری
 پہ آج میر مسجد جامع کی تھی امام

لغزش بڑی ہوئی تھی ولیکن سنبھل گیا
 غلغلہ پیر ہوا ہی داغ یاروں کا
 چاک نفس سی باغ کی دیوار دیکھنا
 میری طرف بھی دیدہ خوباں دیکھنا
 اچنبہا ہی جو اسکے ہاتھ سی رنگ جنا چھوٹا
 یہیں سی کعبہ کو سلام کیا
 آپ کو سب میں نیکنام کیا
 ورنہ مجھوں ایک خاک افتادہ ویرانہ تھا
 اوس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرورت تھا
 میں ساتھ نہیر خاک بھی ہنگامہ لی گیا
 کسی فی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا
 انصاف طلب ہی تھی بیداد گر کا
 اسی کشتہ ستم تری غیرت کو کیا ہوا
 کیا جانی کہ حال نہایت کو کیا ہوا
 اپنا تو یہ دل میر سے کام نہ آیا
 مذہب عشق اختیار کیا
 ہماری وقت میں تو آفت زمانہ ہوا
 لیکن اسی داغ دل سے تو نہ گیا
 ایک پیش او سکے رو برو نہ گیا
 دست کو تا دتا سب نہ گیا
 پھر بلین گے اگر خدا لا
 جب سُنکی تیرا نام وہ بیتاب سا
 داغ شراب دھوتی تھی کل جانا ساز

سب موئی ابتداءی عشق ہی میں
 سوچی سی عندلیب خریدار اوسکی ہے
 اگر راہ میں اوسکے رکھا ہے گام
 ہوتا نہ دلا کایہہ سر انجام عشق میں
 جی جای کسی کا کہ رہی تمکو قسم ہی
 اوسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم
 اسی بتوا سقد رجف ہم پر
 اوسکی کوچی میں نکر شور قیامت کا ذکر
 نہ تنگ کر اسی اسی فکر روزگار کہ میں
 چلا نہ اوٹھ کی دین چکی چکی پر تو میر
 اوسکے نزدیک کچھ نہیں غرت
 کہوں کب تک دم آنکھوں میں ہی میرا
 شیخ غلت تو تہ خاک بھی پہونچتی ہم
 ہمیں تو نزع میں شرمندہ آگی اوسنی کیا
 نہ نگہ نہ پیام نہ وعدہ
 ایک بیمار جدائی ہوں میں آپھی تیر
 کیا تیر ستم اوسکی سینے میں ہی ٹوٹی ہے
 مانند شمع ہمنی حضور اپنے یار کی
 جو بی اختیار می سے ہی تو قاصد
 خوش نہ آئی تمہاری چال ہمیں
 دن نہیں رات نہیں صبح نہیں شام نہیں
 ایک وہم نہیں پیش مری ہستے موہوم
 جفا میں دیکھ لیان بیو فانیان دیکھیں

ہووی معلوم انتہا کیا خاک
 ای گفروش کیجو سمجھ کر بہای گل
 گئی گزرے خضر طیبہ السلام
 لکھتی ہی چکی مر گئی ہوتی بلا سی ہم
 مقدور تلک در پی آزار ہو تم
 اپنا کعبہ جدا بنا یسنگے ہم
 عاقبت بندہ خدا میں ہم
 شیخ یہاں ایسی تو ہنگامی ہوا کرتی ہیں
 دل اوس سی دم کی یی مستعار لایا ہوں
 ابھی تو اوسکی گلی سی پکار لایا ہوں
 میر جی یو نہیں خواہ ہوتے ہیں
 نظر آئی ابھی گا اب کوئے دم میں
 مفت ہی سیر کہ پیر عالم ایجاد نہیں
 رہا ہی ایک رمق جی سو کیا شاکرین
 نام کو ہم ہے یار رکھتے ہیں
 پوچھنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہیں
 جس زخم کو چھوون ہوں پیکان نکلتی ہیں
 کار و فساد تمام کیا ایک آہ میں
 ہمیں آگی اوسکی قدم دیکھتی ہیں
 یوں نکرنا تنہا پایا مال ہمیں
 وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہیں
 اسپر بھی تری خاطر نازک پہ گران ہوں
 بہلا ہوا کہ تری سب برائیوں دیکھیں

کاش ادسکی روبرو نکریں مجھ کو جھٹھیں
 پہر نہ آئی جو ہوئی خاک میں جا آسودہ
 ہمتو آگے ہی مر رہے ہیں میسر
 خوگر ہوئی ہیں عشق کی گرمی سے غافل
 میری سنگ مزار پر فرما وہ
 دو قدم ساتھ جنازے کے نہ آیا وہ میر
 جاتا ہی آسمان لہی کوچی سے یار کی
 جیچیں تھا اوتسی ملیں تو کیا کیا نکلیں میر
 مڑتا ہونیں تو آدم خاکی کی شان پر
 قیامت تھا سمان اوس خشمگین پر
 ہر گام سدرہ تہی تجنا نہ کی محبت
 مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے
 ضعف یہاں تک کچا کہ صورت گر
 میر صاحب ہی چوکی اے بد عمد
 مناسب پر اعضا کے اتنا بخت
 کچھ ہو رہیگا عشق و موس میں بھی اتنا
 آتا ہی ابر قبلہ چلا خانقاہ پر
 منتظر قتل کی دھڑکیا ہوں اپنی یعنی
 حالانکہ عمر ساری مایوس گزری تپہ
 اب ادسکے غم سے جو کوئی چاہی سو کھائی
 دل لگا ہو تو جی جہاں سے اٹھا
 شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہوں مقبر
 ہم گرمی ادسکی در سے پر مر کر

کتنی مری سوال میں جگائیں جواب
 غالباً زیر زمین میر ہے آرام بہت
 تیغ کیمنچے پہری ہے یار عبث
 بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانگی بیچ
 رکھکی تیشہ کے ہے یا استاد
 جانتا تھا کہ اسی ہی مری رفا پسند
 آتا ہی جی بہادر و دیوار دیکھ کر
 پر جب ملی تو رہ گئے ناچار دیکھ کر
 اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر
 کہ تلوارین چلین ابرو کی چسپین پر
 کبھی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر
 یعنی آگے چلین کے دم لیکر
 رہ گئے ماتمہ میں قلم لیکر
 ورنہ دنیا تھا دل قلم لیکر
 بگاڑا تجھے خوبصورت بنا کر
 آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر
 صوفی ہوا کو دیکھکی کاش آئی راہ پر
 جیتا مر نیکور باہی یہ گنہ گار ہنوز
 کیا کیا رکھیں ادسکی امیدوار خوش
 باقی نہیں ہی چھاتی میں اپنی تو جہاں
 موت کا نام پیار کا ہے عشق
 میری قفس کوئی تو چلو باغبان تلک
 اور کوئی وفا کرے کیا خاک

تلو ار کی تلی بھی بین آنکھیں تری اودھر
 خط آگیا پراسکا تعافل نہ کم ہوا
 کہنی سی میرا در بھی ہوتا ہی مضطرب
 ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر
 ہوتی ہو بیدار تو دیکھو ہونگ اودھر
 یہہ اضطراب دیکھ کہ اب دشمنوں سی بھی
 قبلہ و کعبہ خداوند ملا و مشفق
 پر کمون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر
 آگ تھی ابتدای عشق میں ہم
 وصل اسکا خدا نصیب کر ہی
 اوسکے ایفامی وعدہ تک نہ جے
 زور و زبر کچھ نہ تھا تو باری میر
 وا اوس سی سر حرف تو ہوگو کہ یہہ سر جا
 بچکو مسجد ہے جسکو میخ نہ
 کہیں جو کچھ ملامت گریجا ہی میر کیا جانیں
 دلو تسکین نہیں اشک و مادام سی ہے
 آج پہر تھا بے حیت میں روان
 میں جو بولا کھ کہ یہہ آواز
 آہ میرے زبان پر آئے
 جب نام ترا بھیجے تب چشم بہرائے
 اوس ستمگار کی کوچی کی ہوا دار دین میں
 باہم سلوک تھا تو ادھرتا تے نہ نرم گرم
 آلودہ اوس گلی کی جو ہوں خاک سی تو میر

تو اس ستم کا میر سزاوار کیوں نہو
 فاصد مرا خراب پہری ہی جواب کو
 سمجھاؤں کب تک اس دل خانہ خراب
 کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو
 غصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر رہا کر د
 کہتا ہوں اوسکی ملنی کی کچھ تم دتا کرو
 مضطرب ہو کی اوسی تینی لکھا کیا کچھ
 ہر سر حرف پہ وہ کہنے لگا کیا کچھ
 اب ہوئے خاک انتہا ہے یہہ
 میر دل چاہتا ہے کیا کیا کچھ
 عمر نے ہم سے یو فائے کے
 کس بہر و سے پہ آشنا نے کی
 ہم خلق بریدہ ہی سے تقدیر کرنکی
 واعظا اپنے اپنے قسمت ہے
 انہیں معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہو
 اس زمانہ میں کئی ہی برکت غم سی ہے
 کل لڑائے سی لڑائے ہو چکے
 اوسی خانہ خدا اب کیسے ہے
 پہر بلا آسمان پر آئے
 اس کی گریہ کہان سی جگر آئی
 نام فروس کا ہم لیکے نگار ہوئے
 کا ہیکو میر کوئے دلی جب بلرکے
 آب حیات سی بھی نہ وہ پانود ہوئے

ایک سب اک ایک سب پاسے
 مدعی مجھ کو بھڑی صاف بُرا کہتی ہیں
 ابکی ہمت صرف کر جو ادس سی جی اوچی
 عشق کا گہر ہے میرے آباد
 نازک مزاج آپ قیامت ہیں میرے
 کا شکے دل دو تو ہوتے عشق تین
 سب گئی دل دماغ و تاب و توان
 جای ہی جی نجبات کی غم میں
 کرتا نہیں قصور ہماری ہلاک میں
 شہوہ اپنا بی پروائی نو میدی سی ٹہرا
 قتل گئی غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوئی
 سرکٹ کی ڈلوادے انداز تو دیکھو
 کب میسر اوسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر
 ادس تیغ زن سی قاصد کیو مری حرکت
 اوسٹہ جامی رنگ نالہ و آہ و فغان سب
 اجرت میں نامہ بر کی دیتی ہیں جان تلک
 عشق کیا کیا ہمیں دکھاتا ہے
 خط لکھ کی کوئی سادہ نہ اوسکو بول ہو
 کہتی ہوا اتحاد ہے ہم کو
 دوستی ایک سی ہی تجھ کو نہیں
 نامرادانہ زیست کرتا تھا
 رات ساری تو گئی سنتی پریشان گو
 نزدیکی اپنی ہمہنی تو سب کر کہا ہی سہل

دیدہ و دل عذاب ہیں دونوں
 چکی تم سنتی ہو پٹھی اسی کیا کہتی ہیں
 پیر و عا آی میرت کیجو اگر ایسا کر دن
 ایسی پھر خان خان خراب کہاں
 جون شیشہ میری منہ لگو میں نشیمن
 ایک رہتا ایک کہو قی عشق میں
 میں رہا ہوں سو کیا رہا ہوں میں
 ایسی جنت گئے جسم میں
 یارب یہہ آسمان بھی بلجای خاک میں
 کچھہ ہی وہ مغرور وہی تو منت ہم سو بار کرین
 جانسی ہی ہم جاتی ہی ہیں آتم بھی جانو
 پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو
 پھول گل سی اپنی دلو تم بھی بھلایا کرو
 اب تک بھی نیم جان ہی گر قصد امتحان ہو
 اس نیرہ روزگار میں تو میرا گر نہو
 اب کار شوق اپنا پھونچا یہاں تلک تو
 آہ تم بھی تو ایک نظر دیکھو
 ہم تو ہوں بد گمان جو قاصد رسول ہو
 مان کہو اعتماد ہے ہم کو
 اور سب سے عناد ہے ہم کو
 میرے وضع یاد ہے ہم کو
 میری کوئی گھڑی تم سے باب آرام کر
 پر میرا سین مردن دشوار کیوں نہ

کہو وادے عشق و کلامی
 آتی کہی جو دانسی تویمان ہوتی اداس
 کہل گئی بات تھے سو ہر ایک پر
 وہ تو بکڑی ہے میرے ہر دم
 کعبہ میں جان بلب تھی ہم دوری تباہی
 نکتہ دان ہے خدا نے تمکو کیا
 آسمان شاید دوری کچھ آگیا
 میردیا ہی سنی شعر زبانی اوکے
 تیز لو نہیں نہ تھی شب آتش شوق
 رحم بھی دینا تھا تھوڑا ہی اس خوب کی ساتھ
 وہ کمان دھوم جو دیکھی گئی چشم تر سی
 یہ رات ہجر کی یہاں تک تو دکھ دکھا جی
 دیکھوں نہ محلی میں رہی روئی سی میرے
 پیدا کمان ہیں ایسی پر لگندہ طبع لوگ
 مقدور تک تو ضبط کروں یہ میں کیا کروں
 قاصد کی تصنع فی کیا دل کی تین داغ
 واعظ نا کس کی بات تو نہ کوئی جاتا ہی میر
 حیرت سی دیکھ رہیو اسی نامہ بر منہ اوکے
 حسرتیں اوکے سر نکلتے ہیں
 پتھر کی چھاتی چاہی ہی میر عشق میں
 فریاد شب کی سنے کہا بید مانع ہو
 تری بندی ہم ہیں خدا جانتا ہے
 پہر تھی ہیں میر خوار کوئی پوچھتا نہیں

بہت خطر ہے دلین گمراہ ہے
 آخر کو میرا دسکی گلی ہی میں چار ہے
 تو وہی منہ چپائی جاتا ہے
 اپنی سے یہ بنائے جاتا ہے
 آئی ہیں ہر کی یار واک کی خدا کی مان سے
 پر ہمارا نہ مدعا ہے
 رات سے کیا کیا رکھا جاتا ہی ہے
 اللہ الدردری طبیعت کی روانی اوکے
 تھی خبر گرم اوکے آئینے
 تجھی کیا کل گفتگو یہ داد و محشر سی
 ابر کیا کیا اوٹھی ہنگامی سی کیا کیا بڑی
 کہ شکل صبح مری سبکو بول جاتی ہی
 سیلاب فی اس کوچی میں گھر مول کیا
 افسوس تنکو میر سی صحبت نہیں ہے
 منہ ہی نکل ہی جاتی ہی ایک بات پیار کے
 بیتاب مجھی دیکھنی کچھ بات بنائے
 آؤ میخانہ چلو تم کے کہنی پر گئے
 بس اوکے کچھ نہ ہو ہر گز مری زربانے
 مرگ و نہ ہو دیکھا کیا تو نے
 جی جانتا ہی اوکے کا جو کوئی وفا کری
 دیکھو تو اس بلا کو بہہ شاید کہ میر ہے
 خدا جانی تو ہم کو کیا جانتا ہے
 اس عاشقے میں عزت سداوت بھی گئے

میکند لیسے تو ابھی آیا ہی مسجد میں میر
 جن جن کو تھا یہہ عشق کا آزار مر گئے
 گمراہ نہ میر عشق میں اس سہل نیست
 دو حرف او سکی منہ کی تو لکھہ پیچو شتاب
 اپنی تو ہونٹہ ہی نہ اہلی او سکے روبرو
 اب رحم پر او سیکے موقوف ہی کہ یہاں تو
 گہر دو دجگر سے بہر گیا آہ
 سرگدشتین نہ مری سن کہ او چلتی ہی نیند
 پہونچا تو ہوگا سمع مبارک میں حال میر
 کیا کروں شرح خستہ جانی کے
 میری قنیہ حال پر مت جا
 دم آخر ہے کیا نہ آتا تھا
 اس کدورت کو ہم سمجھتے ہیں
 دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی
 ایک شخص مجھی ساتھ کہ تھا تجسی پہ عشق
 یہہ کہلی میں رویا تو لگا کہنی نہ کہ میر
 پاس ناموس عشق تھا ورنہ
 چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہم
 سرمانی میر کی کوئے نہ بولو
 بہت سعی کیجے تو مرے میر
 اب چیمیر یہہ رکھی ہی کہ عاشق ہی تو کہیں
 جس جگہ دور جام ہوتا ہے
 میر صاحب بھی او سکے مان تھی پر

ہونہ نغرش کہیں صحبت ہی یہہ بیگانگی
 کتنی ہماری ساتھ کی بیمار مر گئے
 جب بس چلا نہ کہہ تو مری یار مر گئے
 قاصد چلا ہی چوڑکی تو جان بلب مجھے
 رنجش کی وجہ میر یہہ کیا بات ہو گئے
 فی اشک میں سرایت نہ آہ میں اثر ہے
 کب تک مری چشم تر نہو دے
 خاصیت یہہ ہی مرجان ان افسانوں کے
 اس پر ہی جی میں آئی تو دلو لگائے
 مینی مر کے زندگائے کے
 اتفاقات ہیں زمانے کے
 اور بھی وقت تھے ہسائیکے
 ڈھب میں یہہ خاک میں ملائی کے
 آگے آگے تمہارے آئی کے
 وہ او سکے وفا پیشکے وہ او سکی جوانی
 سنا نہیں میں ظلم رسید وکی کہانی
 کتنی آنسو پلک تک آئی تھے
 اس گریبان ہی سی اب ماتمہ اوٹھایا
 ابھی تک روتے روتے سو گیا ہے
 بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے
 القصہ خوش گذرتی ہی او اس بدگامی
 وہاں یہہ عاجز مدام ہوتا ہے
 جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

چون چراغ مهر مستغنی از افروختن است در شعله آرزو کسوف شمس ماه عمرش مخفف شد و او را	آگی تو هستی ہی بر سحرش کند زلف
پیمچی پیری ہی کایکو کاکل بلا کی طرح	تا در تخلص گنگا سنگه از مردم لکنو شنا گردید حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد
تاصد تو اس بهانه سی اوس یاسر جانیو	یہ کہ کسکا خط ہی مجکو ذرا پڑہ سنائیو
تا در تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در دہلی میماند اور است	سوطر حسی بات اگر کبھی تو کلمتا ہی نہیں
جمین اورا وسمین بخانون پر گئی ہی کیا گرہ	نازک تخلص زینت نام از بتان یغمانی است اور است
یا داتی بین اون آنکو نہیں اندوہ نشی کی	ساقی می گل رنگ سی جب جام بہری ہے
ہی تالہ وزاری کامی شور فلک تک	پیر وہ بت مغرور کوئی کان دہری ہے
ناظم تخلص جزائیکہ شخصی است در لکنو دیگر روداوش لکنتوف نشد منہ	
وصل ایسا ہو گیا اوسکے بدن سی میرا تن	رات کو میں یار سی کیجان دو قالب ہو گیا
نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از انزہ لکنو است امیر الدولہ جید بیگان عم اوست از دہ	بسکہ دیت سی ہی راہ انتظار یا ریر ہ
چہا گئی آخر سفیدی دیدہ خونبار پر	نامی تخلص مبارز الدولہ نواب مرزا حسام الدین جید خان بہادر سلسلہ قرابت ایشان
باوالمی لکنوی پیوند و از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکر مستقیم	
رضی الافعال شریف النصال عدایش معدوم و قلیش نایاب از اجاسی والد بزرگوار	
این بیچ در حساب است استفادہ سخن از خدمت میر تحسن خلیق کردہ اکنون بنظم اشعار	
نمی پردازد اما رعیتی بشنید باقی است از نتایج طبع شریف اوست	
جان بہانیکو بھی عاشق کی نجانا کیا تھا	دم شایرین مجھی چوڑ کی جانا کیا تھا
دونو طرفی ہی جو کشیدہ ششہ الف کو لگیا	ربط محبت جو باہم تھا ہم میں اونین چوڑ لگیا
عارض یار ہی ہر رنگ گل تازہ صبح	تا بشن خور سی کہ کس طرح وہ کلا جاسے
کیون سناتا نہیں مرغ سحر آوازہ صبح	تہک گئی ہمتو شب جہر میں نالی کرتے
کیا بیان تسمی کروں اوس کم سخنکے مرکز	قتل کی دم ہی کچھ نامی فی قاتل سی کہا

جی ہی دینے کا نہیں کرہنا فقط اوس کا غضب سی نامہ نکلےنا تو سہل ہے خدا کر می مری دلو ملک ایک قرار آے نہیں ہی چاہ پہلی اتنی بے دعا کر میر	اوسکی درسی جائیکی حسرت بھی ہے لوگوں کی پوچھنی کا کوئی کیا جواب دے کہ زندگی تو کروں جب تلک کہ یار آے کہ اب جو دیکھوں اوسی میں بہت نہ پیار آ
---	---

حرف النون

تاجی تخلص محمد شاہ از سن گویان این دیار است و معاشر محمد شاہ طبعش بابہام مایل اور است

تری نگاہ کی حسرت سی ای کمان ابرو محبت سی علی کی دیکھ نہا ج گر سلیمان کا تخت دین مت لے دیکھ دہر تری کمر کے طرف غم نہیں گر دہری سی دلو لیجا تا ہی وہ عرض غصہ میں کہی اہل وفا کی نہ سنی تصور سی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکھوں سی	ہماری بیٹنے میں تو دوا ہوا ہی تیرون کا ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد کہ سب آخر کو جا یگا برباد پہر گیا پانی ایسے گہر کی طرف پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتم ہی ہٹ پہ آج ہی وہ کافر تو خدا کی نہ سنی مقابل بسکی ہو غور شید کیونکر اوس کو خواب دے
--	---

نالان تخلص محمد عسکری از اندلس زدگان دہلی است مصحفی از ادل شاگردان
خوبش اورا گفتہ دو سال است کہ نو دسالہ فوت کرد اور است

سحر کی بوٹی کا از بس خیال رہتا وہ بد گمان ہوں کہ اوس بت کی سایہ پر بھیجے	شب وصال بھی دل کو طلال رہتا ہی رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے
---	---

نالان تخلص یلی از موزدان عظیم آباد بودہ اور است

کچھ اندو نہیں تمنی یہ روز خون کا لے
نالان کسی سی جا کر بد نام ہمسکو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است شخصش بنظر میر حسین تسکین میر ساند اور است

آتی ہی تری شام ہوئی جلد کس طرح آج پہر دیکھیں کہ ہوتی ہی سحر کس طور سی	کیا آفتاب داغ دل بیتہ ار تھا شام ہی سی جوش پر کچھ نالہ شبگیر تھا
--	---

ناصر تخلص نواب نامہ جنگ فرزند نواب مظفر جنگ بگلش است کہ شمع جلالت ایشان

ایریان ہی اب رگڑ سکتا نہیں کر دیا گیا
 عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ میں بیشتر
 یہ ساعدہ نکلا ہی اوسکی عالم کہ جس نے دیکھا ہوا ہے
 مرتبہ کم حرص رفعت سی ہمارا ہو گیا
 محشر میں ہم کو نامہ اعمال دیکھ کر
 کافر ہوں سیر ہم رہیں محروم واعظا
 دی دوپٹا تو اپنا لسل کا
 پر لگائی جمی وحشت فی اوڑا پھر تار ہوں
 امی اجل ایک دن آخر تجھی آنا ہی ولی
 وصل سی یہاں آج ہی ہی عبد کل ہی عید ہے
 بچ کر ڈالوں گا اگر اکی تو بولا شب وصل
 تھی شہادت سی غرض ہو اس ادائیں ہو
 دوستی دیگی دکھائی روشنی جائی سواد
 لاغریسا ہوں کہ میں اکثر ہوا اسی اوڑ گیا
 آگ کی گشت آرزو کی آبرو میری ہے
 ماتمہ دوڑائی زمین سی سوشید ناز فی
 دینگے تیری بازوی نازک کو پھر تکلیف تیغ
 بس میں ہوتا نہ پرائی میں کبھی امی نسخ
 لپچلی موت جمی سوی حسینان بہشت
 روز روشن تیرہ بجتی سی ندیکھا عمر بھر
 اشک بی تاثیر کو نام کیا برسات فی
 فحوق اسی کہتی میں مجنون جو لحد سی نکلا
 تجھی انصاف تو کر چٹ نہ سکا ایک قریب

ہو چکا تابوت بن اوٹھنا تری رنجور کا
 اضطراب اسو اسطی جاتا رہا سیما ب کا
 نیام تیغ قضای بزم لقب ہی قاتل کا کشتن کا
 آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا
 قاصد خیال آگیا خط کے جواب کا
 کر میکدہ یہ حکم نہ جاری فرات کا
 تا تو ان ہوں کفن سے ہو ہل کا
 جسمی پامال کو فنی خاریا بان نہوا
 آج آتی شب فرقتیں تو احسان ہوتا
 کیا شب فرقتیں ظالم طوں تھا ایکسا لگا
 مینی سوار ہے مرغ سحر چوڑ دیا
 گو نہ قاتل سی نرا کت کی سبب بخراوٹھا
 یا و کہہ قاصد نشان ہی یہہ دیار یار کا
 میری پیکر میں ہی عالم کا غدی تصویر کا
 برق ہی گرتی جوین باران رحمت مانگتا
 آگیا چلنی میں قاتل کا جو دامن زیر پا
 لائیو اپنی شہیدوں کی نہ مدفن زیر کا
 آہ میرا میری قابو میں اگر ال ہوتا
 ایک دم پاس جو وہ ہو شہا میل نہوا
 شب کے گریا میں اس محفل میں جہان کیا
 مینہ کی باعث میری گہر میں رات جانا تھا
 شور محشر کو بھی آواز حدیچو ان سمجھ
 مینی کیونکر تری الفت میں زمانا چوڑا

امید دلبری اوس سنگدل سی سخت بجا ہی	مگر ان چاہنی والوں کا پتھر کا کلیجہ ہے
مردیہ پیر مغان پیر خافتہ کرے	بیمہ بیطریق کئی ہمنے رو براہ کرے
نہ اپنوںسی اسی الفت نہ بیگا نونسی ملتا،	دل وحشی کا اپنی طور دیوانونسی ملتا،

نامی تخلص با آنکہ تخلصش نامی است نامش معلوم نیست اور است	
آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے	آپ نہیں منسکی یہہ کمتی ہیں کوئی آدیکے
راہ کیانچوب مثل ٹہیک بند ہی ہی ادم	گر کسیکا جلی اور کوئی تماشا دیکے

ما سیم تخلص شیخ نام بخش از ارباب لکھنو است نسیم چمن طبعہ نگمت رینہ و نسیم
گل فکرش دلاویر لہایہ بند پر و از غورش جز بشلخ سدرہ اشیان نسازد و مرغ
تیز بال نیالاش جنبہ بام فلک جلوہ نیندازد و الایہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال
است و در تلاش مضمون تازہ و معنی سیراب بی مثل و مثال از اقسام سخنور سی
بفزل سرانگی مایلند و غیر از غزلیات در باغیات صنفی آخر از و دیدہ نشدہ تمامیہ عمر لکھنو
گذرانیدہ و نوبتی از کارکنان دولت آنجا نا امین بودہ مجال سکونت نیافتہ بہ الہ آباد
شتافتہ باز بہ گانور عود نمودہ و اکنون بسبب تغیر و تبدیل دورہ اراکین سابق
رجوع بہرگز کردہ گویند کہ در ایام فراق لکھنو و اجاب لکھنو اشعار و در آمیز گفتہ و
تصد نقل و حرکت اور از اسنا کہ این مختصر گنجائی آنرا بر نیاید و معذرا اخلاق عنوان
ہست کہ بفزل و بیان حکایات آمدہ قصد منعلق نگشتہ الا ماشاء اللہ دیوالش بنظر سیر
معدوقی از تربیت تلمیض این رسالہ پدید آمد کہ دیوانی دیگر از افکار و قادش
فراہم آمدہ وہم در شہر رسیدہ اما خاطر اسودگی جو از انتخاب آن بالیتا در معذرا کتاب
شہرت گرفتہ و منداول گشتہ دخل و تصرف ناملائم اقتاد این اشعار انتخاب دیوان
اول است دیکہ و منہ از غزلہای جدید ہم کہ بعض اجبا از لکھنو ارمان کردہ بودہ

نگارش یافتہ

ہندی سی ہی شعلہ قدم اوس رشک بر کیا	پاپوش فی سیکما ہی چلن کبک در ی
جمنی جوتی بنای ہی تری موفات کرے	نافہ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسو

بجو یار فی مارا تو غیر کو کر دقت
 شق کا ہو وروای ناسخ نہ کیونکر لا دوا
 یہ او دہر خست ہوا اوٹھا دہر طوفان
 ہم مست بھی تارک لذات زاہدا
 بے وقت تیرگی میں شام سی کچھ کم نہیں
 ہر کسی کا کام رکھتا ہی ادھورا آسمان
 قوی ہوں گو ستم آسمان ہی زار نہیں
 ہوا اگر چہ سب دشمنوں کی نظر دین
 بار بار بیٹھ کی کعبہ میں لونڈائی ہی شراب
 کیوں اوٹھ لای ہیں ہجوم بجو ناسخ بقتل
 ہی جو یوں کردہ طبع پاک کو مضمون غیر
 حجت حق جوش پر ہی کیوں نہ عصیان کیجے
 ہلا تکبر و عیبت سی زاہد حاصل
 رفت کہی کسی کے گوارا یہاں نہیں
 دھوکا کھنا خرو ف و ضو کو تو دیکھ کر
 صبح مشرعی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
 دم انیہ تو کر لوں نظر ارہ جی بہر کر
 و شب تاریسی تشبیہ ہماری دن کو
 نہ کیوں بندہ قیوں کو جلائی اسی تو ہم
 یوں نزاکت سی گر ان ہی سرہ چشم بایکو
 رحم آجای اگر موران کوئے یار کو
 دعائی مرگ دی او کے تری جور و جفا کو
 بہولی نہ بعد مرگ بھی ہم رقص یار کو

عزیز و او کے سوا اور انتقام نہیں
 زخمائی تیر مرگان کا نشان ہوتا نہیں
 تیرتا جاتا ہی اوس قاتل کا تو سن آہین
 ایک دن تو دیکھ کیسی ہی تلخی شراب میں
 چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہیں
 گر ہم ہو نچا سر شوریدہ تو پتہ نہیں
 او لچھ کی دامن محشر پٹی وہ خار ہون
 پر اپنی دوست کی دل پر ہنوز بار ہون
 محتسب کیا ہی خدا کا ہمیں جی پاس نہیں
 چین سی لاشہ پڑا تھا کو چہ سفاک میں
 وصل کا مضمون شایان اپنی دیوانہ نہیں
 شغل بہر سیکشتی سی ابر و باران میں نہیں
 یہہ زند کیا ہی فریگی گناہ کرتے ہیں
 جس سرزمین کی ہم میں دمان آسمان نہیں
 مسجد ہی می فروش کی ناسخ دوکان نہیں
 آج ہی تجھے زیادہ غم فردا ہم کو
 آہی خنجر سفاک آبدار نہو
 تیرگی سی نظر آتی ہیں ستاری دن کو
 جہنم میں خدا ہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
 جس طرح ہورات بہاری مردم بیار کو
 کینچ لیجا لین بعد سی میری جسم زار کو
 مسیح آتاری بیار کی جو چارہ ساز کو
 شو کر کی آرزو ہی ہمارے مزار کو

گلشن بخار
کیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلیں ہے جگہ
کس چین سی ہم اوسکے تصور میں مجھ تھی
نہایت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہیں سو ہیں
کی ہی یہاں شدت ہی شدت برشکال شکست
باتہ میں تیری نہ ٹھہر گیا وہاں مکتوب شوق
ہی یہاں کسکو شب فرقت میں ہوس
اوسنی جس سنگ پہ کہودی تھی شبیدہ میں
اپنی صنم کو لیکے شب وصل باغ میں
مر گیا کیا ناسخ میکش جو ساری سیفروش
ای میکش نہ راکت ساقی کو دیکھنا
سرخ اوٹھائی ہیں حسینونسی جہان میں
خط جو ہم کچلی تحریر تو پہونچانے کو
بس یہی تدبیر اب اذکی ہنگامی کی رہے
شب جو اولی اوسنی روی حیرت افزائی
جنت کو جا نیگی یہی دوزخ بطن میں ہم
پہلی تیشہ ماری خسرو کی امی شیرین میں
حال دل کہنی کی ناسخ جو نہیں پاتا بار
انتقام اسکا کہیں لی نہ فلک دوتا ہوں
عشق میں دلی پہ پایا تو ہو غیر کو رخ
دکھلا گیا کہی نہ وہ چشم سیاہ کو
سرگردن آستان بت نازنین ہی میں
فیل سونی محسب کی دیکھنا امی میکش
پیشہ نشہ ایجا دہی پیش ہوں میں

۲۲
رات ہمنی نہ کوئی تیرا ٹھکانا چھوڑا
کنج لحد میں شور قیامت محل ہوا
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گل ہوا
کیون نہ وہاں آجای موسم سبکی آغاز کا
یاد کہہ قاصد یہی ہی بس نشان کوی دست
ہو چکی ہوگی ہزار دن بار صبح
قبر فرما دو کو لازم ہے اوسے کا تعویذ
بہا گامین آشیانہ مرغ سحر سے دور
مسجد و غنیم بیٹی اپنی اپنی دوکان چھوڑ کر
لاتا ہی رکھہ کی مثل سبوجام دوس پہ
بعد مردن ہی نہ آنکھ اپنی پٹکی جو پر
آشیانہ نوسی نکل آئے کبوتر باہر
جیمین ہی ہو جاؤن عاشق چند روز غبار
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
ناسخ یونہی جو بعد فنا ہی وفای داغ
جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی گرفتار دہم
پہینک جاتا ہی وہ اشعار تری کو جیمین
جوٹی وعدہ نوسی جو وہ شاد کیا کرتی ہیں
نہیں اپنی میں مروت جو ہی بیگانی میں
آنکھیں مری سفید ہوئیں انتظار میں
ہی جیمین داغ سجدہ شاد دل جیمین میں
توڑتا ہی شیشہ می میکہہ کی راہ میں
ختم گردن ہی تھا جیسی کہ می تیرا

<p>رقی سی کا پتا نہیں نکلا یہ بی سبب ہوئی کیون اشک کی طوفانسی لوح محفوظ وق می فی کردیا اس درجہ مجبوجو اس ی مؤذن کردعا جائے اذان صل کو لکھا ہی ناسخ ورد عاشق کی وا امن اگر نہ فتنہ محشر سنبھالتا یری لاشی کی وہ ہمراہ لحد تک ہووے</p>	<p>خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے سر نوشت اپنی ہی ناسخ فی مٹائی ہوتے محتسب سی راہ پوچی خانہ خمار کے وصل کی شب اور کوئی دم رہے دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے چلنا محال تھا اوسی دامن کی بوجہ سے اسی اجل تیرا قدم مجھ کو مبارک ہووے</p>
<p>نثار تخلص عبدالرسول از موزونان اکبر آباد است اتہ سی ان خامہ ریونکی نکل جانگی ہم ماہر و کے جو مصربانی ہے اوسکے عارض کو دیکھ جیتا ہوں جب حرف محبت کی باہم سی گئی گزری نیم انجمن میں رات عجب آن سی گئے</p>	<p>یہ گریبان دامن صحر اکو دکھلائیگی ہم یہ مدد ہم پر آسمانی ہے عارضے میرے زندگانی ہے ہم تمسی گئی گزری تم ہمسی گئی گزری بسمل گئی پیپی ہیں کئی جانسی گئے</p>
<p>نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردی است اوتری ملک فلک سی یوسف میں ہی ملگی بوسیکی بدلی گالی شیریں لبون سی پائی</p>	<p>عاشق مزاج اور است ممکن نہیں کہ تجسا کوئی کہیں سی ملے یہ بھی نصیب اپنی زہر انگبین سی ملے</p>
<p>نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت الد معمار گویند کہ بنای جامع دلی کی از پدران دی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از دست</p>	<p>کیا یا رب جو یاروں کے کہے کام نہ آیا جان ادھر جا ئیگی یا راودہر جا ئیگا خوب دنیا میں بسر کرتی ہی اوقات حنا سنتا ہی دسین گی ہم اپنے آبر پر</p>
<p>اس ابر میں وہ ساقی کلف م نہ آیا چھوڑ کی تنہا جھی جب کہ وہ گہر جائیگا اوسکی پاؤں سی لگی رہتی ہی دن رات حنا اسی محتسب نظر کی تو فی اگر سب پر نامی کو مری پڑہ کی چٹک دی ہی زمین پر</p>	<p>دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک</p>

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے
 ہوش اور تی میں جو سنتا ہوں تیری آواز کو
 تیری کوچکی سوا ہو جو تمنا می بہشت
 کیسی شب وصل آئی نظر شام و صبح ساتھ
 خط نکل آیا وہاں باقی ہی یہاں مضمون شروع
 فذوقنسی گوری گوری انگلیاں میں شعل
 می پستی آؤ کر لین محاسب کو سنگسار
 زار انتظار خط فی کیا اسقدر مجھے
 یہ آدمی ہی کہ برسوں جمال رہتا ہے
 یہ بہک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے
 ٹھوکر ایک پای حنای سی لگایا چاہیے
 داغ فرقت زلیست بہر سوز جہنم بعد مرگ
 یہاں سر کاوش تو انانی کسی عالم میں نہ تھا
 تنگ ہو کر حجب کھا مینی کہ مر جاؤں کہیں
 آتی آتی کیوں نہ اولٹی پاؤں بہاگی دور
 باد کی مانند ساقی لی اور اپانی مجھے
 آیا مر صیام علی الرغم محاسب
 فرقت قبول رشک کی عدمی نہیں قبول
 فصل گل ہی چاروں ایام تو بہ ہیں مدام
 یہ لگی چاٹ مری زخمون کو تسکین نہ ہو
 دو چار حزنین پونچھیں اگر او بھی ہم سے
 تاری سیاہ ہوتی ہیں تشبیہ کی لیے
 ڈرنا اثر کا او کو سودہ بھی نکل گیا

قسمت فی آفتاب کیا ماہتاب کو
 کیا تری پردیسی نسبت پردہ فی ساز کو
 جاؤں دوزخ کو مرا حشر ہو شد او کی ساتھ
 گہ ٹالیوں فی دوزخ جاؤں بین گہر ساتھ
 دیکھی کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے
 ہی بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے
 بچ رہی ہیں سنگ کچھ میخانیک تعمیر سے
 پہچاننا نہیں ہے مرا نامہ بر مجھے
 وگر نہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہے
 کہ طوق بھی مری گردنیں لال رہتا ہے
 پہول کوئی میری تربت پر چڑھا چاہیے
 ان بتوں کو کس توقع پر خدایا چاہیے
 آج جسم ناتوان کیوں خار پائی مور ہے
 بد گمان سمجھا کہ اسکو اشتیاق حور ہے
 صبح ڈرتی ہی بہت میری شب دیجور سے
 کشتی می ہو گئی تحت سلیمانی مجھے
 روزی شراب سی سر بازار توڑے
 کیا آئین ہم رقیب تری انجمن میں ہے
 عمر بہ ای میکشوباب اجابت باز ہے
 ہو گئی یار کی کتنی ہی نکل ان خالے
 ہستی کی طرف منہ نکری کوئی عدم سے
 مضمون ڈھونڈتا ہوں اگر او کی خال
 نادم ہوا ہوں منہ سی میں نالہ نکال کے

از باد بہار است و شمیم مویش رنگ ریز تر از ناف آہوان تنار نجستہ روی و نجستہ خونی
 و نجستہ گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازہ گل گلشن جوانی است
 و نورس شرباغ زندگانی در گلستان حسن سروست نوحاستہ و با چنین صفات ظاہر و باطن
 باطن آراستہ از حسن صورت پگلوید کہ بمعنی صد چندان ازان است بصفائی فکر
 وجودت ذہن و درستی فہم و جید عالم و یکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت
 بحسب فنون کمال مالون است و بحسب شہت از اوضاع ناپسندیدہ نور پسند
 و مضیہ مشغوف از زیر کی و فطانت و شدنی و متانت بکلی بہرہ و روازائین در دست
 و بیدردی و وفا پروری و بیری بخوبی با خبر گاہ گاہ بفکر سخن میر و از وایات و لکثر
 منظوم میسازد و طرز کلامش نیکوست و این چند شعر از دست

ہی نظر بیتہ ار آنکھوں میں
 لی گیا دل ہنہ ار آنکھوں میں
 آگیا ہی غبار آنکھوں میں
 ہی و مہی و فادار جو ایسوی نہا ہی
 بنایا تھا مجھی گویا کہ خاک کوی قاتل سی
 گر کہی تیری عہد میں الفت نہیں رہے
 جز نام اتبو کچھ ہی نزاکت نہیں رہے
 دم رخصت تری سنبھال سکے
 ہم کو جفا کا ہی شوق اہل وفا کو نہ ہے
 کہ دلدار بھی دلہا با جانتا ہے
 لطیفہ مرے نام کا جانتا ہے
 چاہت تری غیر دیکھو بھی ہوگی مگر ایسے
 تقصیر نہوگی کہے بار دگر ایسے
 کہتا ہی کسی ہی کوئی نادان خبر ایسے

بسکہ رہتا ہی یار آنکھوں میں
 محفل گھر خان میں وہ عیار
 سرمہ خاک پا عنایت ہو
 کہی جو قیوبوسی برائی تو کہے وہ
 پڑا ہی خون دل سہی قدم تک جا بجا میر
 کہتا ہی آپکی مہی ہی کیا عاشقی غلط
 کیا کیا حذاب ادہا ہی ہین اندو عشق
 ہون نزاکت ولی کوئے کیا ذکر
 کیون نہ میں قربان ہون جبہ کہی ناڑ
 مری شوق پھان کے تاثیر دیکھو
 نزاکت ہون ہر ناتوان محبت
 نا منصفی اور ای بت بیدا گر ایسی
 حرمان ہی اگر چاہ کی تعذیر تو ظالم
 ہم بزمی دشمن کو چپا تا ہی تھا فاصد

خوبی میں تری حسن کی کچھ حرف تو کہی ہی	لیکن یہ ذرا خط ہی سوا اصلاح طلب ہے
زنجی کو محتسب کی ہر طرح سی راحت ہی	گر لون ہی تو چہر کی تو سنگ جرات ہے
مجیں اور اوغین سب کیا جوڑائی ہوگی	یہ ادائی کسی دشمن فی اوڑائی ہوگی
گردش کا ادس نگاہ کی اب طور اور ہی	اسی ساکنان میکہ یہ دور اور ہے
صورت موافقت کی کہی سو جہتی نہیں	صاحب کی وضع اور مرا طور اور ہے
ادس آئینہ طلعت کی اب مجھے یہ صورت ہے	ظاہر میں صفائی ہی باطن میں کدورت ہے

تجھت تخلص میرنج علی از قدماست اور است

کسطح ربط نہوز لعل سی دیوانوں کو	ربط ہوتا ہی پریشان سی پریشا نو کو
نجات تخاص سیدزین العابدین گویند کہ	در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص قصا
وگفتار فارسی او در نظر نیست گاہی	بظہر ریختہ ہم پرداختہ اور است

یہاں تلک سر کوٹیک ہجر میں توڑی تہر	کہ نہیں دامن کہسار میں چوڑی تہر
آنکھیں تہر آگین تیسپر ہن شکلی آنسو	بل بی ہجران تری قدرت کہہ چوڑی تہر

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیاست اور است

مجھے تو پای تخت عیش ہی نقش قدم اور کا	بڑی دولت ہی ندرت جو عیسر ہودی پاؤ
ندیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویان مشہور است	و تشریک دورہ میر و مرزا بہلی بسیر میرہ ازو
جدائی میں تری ہم کیا کہیں کسطح جلتی ہن	بجای موبدن ہی آگ کی شعلہ نکلتی ہن

نثریت تخلص مرزا جہند خدمت نامہ نویسی	در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشتہ اور است
چاک کر مہینک دیامتہ کا اوچھا و گیا	ایک قصہ تھا گر یبا نکلے سلوانی

تراکت تخلص مہ جلوہ مہر متال نادرا حسن بدیع الجہال جانوا از دلارام رجبونا
اصلش از بلدہ نارنول و از اوان صبا جلوہ فرمای شاہجہان آباد است و در
افزای این شہر فرخندہ بنیاد شاہد لیست شیرین و دلبر لیست نیکین از شعشعہ عنہ
تا بانفش خورشید خجل و از جلوہ قامت زیبایش شمشاد با در گل غنچہ از لب خندا
طرز تبسم آموختہ و شمع از عارض رخشانفش چہرہ برافروختہ نسیم کویش عطر

پشت لب پر ہی تری یہہ خطر بجان ایسا
 نکلی تھی دم تیشہ زنی سنگ سی آواز
 قیامت آپکا فدا دسکے دل پر یہ ہوا
 کمان و تیر نہ رط رط تھا مجھی اوس سی
 خود بخود طاق سی شیشہ جو گرا ای سانی
 قدم نہ رکھ مری چشم پر آپ کی گہر میں
 کہو نہ اوس رخ روشن پہ چہائیاں دیکھیں
 سب سی ملاؤ ابرو ہم سی نفاق رکھو
 دیجی دلیں کیوں جگہ اس آہ بی تاثیر کو
 یہہ عالم اوسکی خط سبزی دیکھایا ہی
 شوق نظارہ ترا کہینچ کی لایا تھا اوس سی
 دیکھ لیتی جو اوٹھا کر تری کیا ٹوٹی ہاتھ
 دل کا کیا مول بہلا زلف چلیپا شہری
 جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی ادھی ہم
 دل یہہ گستاہی کہ مت یاد بتان دلوا د
 دیکھنی بیٹھا جو وہ مہ اپنی گہر کی چاندنی
 درپردہ آنکھ یار سے لڑتی ہی رات سی

منہ تو دیکھو لکھی یا قوت رقم خان ایسا
 فرما دیہہ دشمن ہی تری بجان کا لوٹا
 چڑھی لی سر و چین بنیو افیسر ہوا
 جب اوسنی آپکو کہینچا میں گوشہ گیر ہوا
 روح تھی کسکے یہہ منیای می ناب میں بند
 بہر ہی فوج کا طوفان جاب کی گہر میں
 گھٹائیں چاند پہ سوبار چہائیاں دیکھیں
 اس دوستی کو اپنی بالائی طاق رکھو
 جہ میں پیکان ہی نہو کہنا ہی کیا اوس کو
 کہ جسکو دیکھ کی عالم فی زہر کھایا ہے
 گرچہ تھی قیس کی پاؤں میں سلاسل بہار
 لیلی ایسا تو تھا پردہ محمل بہاری
 تری کچھ کاٹھ گہرہ میں ہو تو سودا شہری
 آج ایک بات میں تم رشک مسیحی ٹوہری
 چہر نیکا مری پہر آپ مزا دیکھیں گی
 جب تلک بیٹھا رہا ہر گز نہ سہری چاندنی
 نازنگہ کو شہم ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبر آبادی خانہ درجوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر مذکور است
 دارد الحلق شلمانی البلا کہ در خصوص باغ شہاد آدہ است مردمان گشت ورنہ
 دنیای این گلستان ہمین معنی بر زبان آمدی گویند کہ نظیر در علم و خلق و انکسار
 بی نظیر روزگار است تعلیم جہان بسر میرد کم مدت است کہ ازین خاکدان بروضہ
 رضوان رفت اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوقین جاریست و نظریان ابیات و اعداد
 شعر انشایدش شمر داما بر عایت ابیات منتخب قطع نظر کردہ شد اور است

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گوید کہ از پدرش کسب سخن میکرد از کلام است
 جنت اگر ملی تو مجھی اب ہین تلاش
 ای دای کیا کرون کہ ہی وہ رشک حور دو
 غیر و ملی ساتھ او سکو تو ساری تپا کہین
 ایک ہم ہی ای نسیم اوڑانی کو خاک کہین
 نسیم تخلص مرزا راجہ کداز ناتھ بہا درغیرہ راجہ رام ناتھ بہا در شخصی بود متین شہا
 اغرہ می آندہ پیشکاری نظارت دربار سلطانی اباجند متعلق بوی بودہ دو سال است
 کہ اینجہاں را پدر و دکرہ از نتایج افکار اوست

قل با تو نسی ترے عاشق رنجور ہوا
 در دسر روز کا تھا خوب ہوا دور ہوا
 نشاط تخلص مولوی الہی بخش از اہل علم و دانش است خانہ در قصبہ گاندہلہ دار کتب
 فنون علمی از خدمت مولانا عبد الغفریطاب شراہ نمودہ و اتیاز تمام یافتہ سیما فقہ
 بی عدیل است اور است

تیغ ابر و کا اگر کچھ ہے اشارہ ہو جا
 آپ کا نام ہوا در کام ہمارا ہو جا
 نشاط تخلص الہدیر سنگہ عرف بسنت سنگہ کا یتھہ فرزند سندروس کہ مقصد
 دفتر خالصہ شریفہ بود خود را شاگرد انشا اللہ خان میکرد اور است

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا
 پاؤں تک دسترس کہاں ہی نشاط کا
 تری کوچھین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا
 ماتھہ سی ماتھہ لگ نہین سکتا
 تیری دیوار کی آپھونچی بین ہم سایہ بین
 وہ آئی یا نہ آئی یار و بلا تو دیکھو پھ
 تیرہون ہون دیکھنی کو ہی وقت آخری

قصیدہ تخلص شاہ نصیر الدین سجادہ نشین یکی از خلفا شاہ صدر جہان علیہ الرحمہ
 و العفران است از مدت شصت سال بر سر عشق رنجیتہ است با کثر مجموعہ ہای مشہور
 مثل لکھنؤ و حیدرآباد وغیرہم مکرر رفتہ و با شعرا می مشتمل ہوا و بار بار بخورده و مطارحہ
 و شاعرہ کردہ و با ستادی نام برآوردہ ہنگام قیام جہان آباد بتاریخ پانزدہم
 و بست نہم ہر ماہ محفل مشاعرہ منعقد میسازد و زمین ہای سنگ لایح طرح میکند با فقیر
 تعارف و شناسائی دارد و در نیک و صاحب صفات حسنہ است اور است

بی روزانه اپنی حال پر کس طرح سی آو	نوازش برق بھی ہنستے ہی میری بقیہ ارٹھی
یہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل	کاشا سا کھٹکا ہی یہہ کیا دیکھو برہمن
بس تند خو سی بوسہ مینی بصد سماجت	جب سوچا س مانگی تپ تین چار مہری

باز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشہری	است صافی طینت در بر ملی سکونت دارد اور است
ہو نقش پاک پر ہی تھی نمود اپنی وجود	کشتش فی دامن نازکی اوی ہی مین سی
یہ مین خواب عدم مین تما تہا زلف پاک کوہ خیا	یہہ جگہ کی شور ظہورنی مجھی کس بلا مین ہنسیا
مہر قرار و شکیب طاقت و تاب و توان	اور تو سب چل بسے رہ گئی ایک جان تو
عمر کی جو مصیبتیں عرض کین ادسکی رو برد	نازداد اسی مسکرا کہنی گجا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبر آبادی تعلیم اطفال شیعہ اوست اور است

ہماں ہی دسترس اپنی جو پہونچی تیری دلمان	نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ماتہ اپنی گریبان
---	---

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخشان اعظم الدولہ اور ابی عم و شاگرد خویش نوشتہ اور است	
آتا ہی دلیں چاک گریبان کیجئے	صحر اکی آج چلنی کا سامان کیجئے
واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکومی سلطنت است از دست	
سر گرم ناز کیوں نہ وہ رشک آفتاب	عالم مین ادسکی حسن کا بازار گرم ہے
وجیہ تخلص نواب وجیہ الدین خان بہادر کیمین برادر حسام الدولہ نواب حسام الدین خان	
است کہ سرخیل کار پردازان شاہی بودہ شعر را بر فاخر کیمن گزرا نیدہ در فارسی برین	
تخلص میکرو این بیت از افکار اوست	

تسکین درد دل کو نہ آج ہونہ کل ہو	بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہو
وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالتش معلوم نشد اور است	
آہ آگی تو نکلتی تے جگر سے باہر	اب جگر نکلی ہی ہو دودیدہ ترسی باہر
وحشت تخلص میر ابو حسن از امانی بلدہ مینو سواد جہان آباد است اور است	
یعنی شروع شروع مین کی تھی بجھی خبر	پہونچا تو ادس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

سب کو موی ہمیں غنواب دل پلا تا تھا	فلک ہمیں پوچھی کیا یہ نہ ہر کہا تا تھا
ہمنی چاہتا کہ حاکم سی کرینگے فریاد	وہ بھی کبخت ترا چاہنے والا نکلا
داغ مزیکا وہی محروم جانی جسکو آہ	موت آپو پچی شتاب اور یار آیا دیر کر
سرچشمہ بقا سے ہرگز نہ آب لا وہ	حضرت خضر کہیں سے جا کر شراب لاؤ
عشق پر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی	دل کا یہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے
مین دست و گریبان ہوں دم ہاں پسین	ہمدام اسی لاتا ہی تو لا جلد کہیں سے
کچھ نہ دیکھا ہمنی خبر میدا تیری ہاتھ سی	ای مری پیدا کر فریاد تیری ہاتھ سے

نظمیر تخلص گنپت رای ہندوی است شاگرد شاہ نصیر اور است

کیا زرد ہو میں عشق کی آزار سی انگبین	ہم چشم بین اب نہ گس پیار سی انگبین
نظمیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست	
تا ایک نظر دیکھی تجھی اسی مہ تابان	رہنمای سدا مہ درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدیخان بہادر وزیر لیست جلیل القدر امیر لیست عالی شان حاش مستغنی از شرح و بیان مزاریع سودا اور از شاگرد است قصیدہ کا فہ کہ بطریق تمام درج دی گفتم مشہور و بزرگان خاص و عام مذکور است ایشان را در اکثر اساتذہ پختہ ناموزون است شمس الدین فقیہ و والدہ و غستانی در خدمت ایشان ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع ایشان است

اچھا رتبہ اوسکا دم عیسائی نہیں کم	وچھو اسیمیں یہ بیضا سے نہیں کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کر ہی دانہ	مضمون کر یار کا اعتقا سے نہیں کم

نواز شمس تخلص نواز شمس حسین خان مشہور بہ زاخان نبیرہ نواب ناصر خان از تلامذہ میر سوز است و صاحب دیوان در انش نظر نیامدہ اور است

زباتون باتو میں بات نکلی اویسکے شاید لبس	غیر وجہ تک جیا نواز شمس سی کرتی سخن
مری چشم خونبار کے کر جو اے	رنگا چاہے گرا غوا نے دود پش
یہ بل کرتا ہی تو نوکِ مزہ کی آبداری	تجھی ہو طعنے کتنا ہی اتنی سی کٹاری

است و مخلص دور از نفاق ساها است که من و او در محبت باخته ایم و در شش محبت
دشمنش آوازه یگانگی و یکدلی انداخته از گرامی شاگردان مومن خان است این
اشعار از کلام آن نکته دان

<p>وقت مضمون سی لکھامری تقدیر کا بسکه پنج افزای طبع نازک جانان نہیں اوسنی دکھلایا جو خط غیر منہ فوق ہو گیا تھی ز بس مرضی قاتل تو جدا زندہ ہوا غیر سی گر نہیں بی پردہ ہوئی ہو تو پہر ہی منہا ہی کہ کہینچی کوئی جنون کی شبیہ دل ترا سنگ ہی پر آگ نہ نکلے گا ہے آئین جرمت صہبا کی سنا تا ہوں اور منفعل ضعف جو نسی ہوئی ایسی کہ چو ساری عالم سی صفائی ہوئی اپنی وحشت میری مرنیکی خبر غیر کو یوں دیتی ہیں ایدل آسان نہیں جو راوٹھانی اوسکی اور چکا ہی جو یہ شدت سی تعلق کی لکھل مجھ کو کثرت نی گناہوں کی بچا یا کہ دمان جو بجاتا ہو کہ میں کوچہ جانان کی سوا دلین عدد کی بڑہ گئی کیا الفت آپکے سن سنکی مجھی شکوہ لطف عدد و کما تا صبح ہی تو عین محبت کی بات ہے جوش و وحشت سی یہ حالت ہی کہ سایہ مجھی پہری وحشت مری دن پہر کی جو دیکھا اور</p>	<p>کھل گیا او سپر کہ یہ خط ہی اوسنی دلگیر کا آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا باتہ آیا اپنی یہ نسخہ نیا اکسیر کا روز محشر سہی تن تن بی سر میرا آپ کا بندہ یہ کیوں روزن دیوار ہوا اسقدر اب مری صورت سی وہ نیز ہوا رخ ترا آئینہ ہی پر کہی جسد ان نہوا زکرسن سنکی رقیبوں کی می آشامی کا طوق آہن حبسی سجھی تھی گریبان نکلا کیا مکدر کہیں وہ آئینہ رخسار ہوا مر گیا وحشت جان باز تری جانسی دو نوجوان یار ہی وہ کچھ غلک پر نہیں رنگ رخ میں میری اس واسطے تغیر نہیں ایسی مجرم کی مقرر کوئی تعذیر نہیں ایسی دیوانیکو کچھ حاجت زنجیر نہیں کچھ اندون میں پہلی سی لطف و کرم نہیں اونکو تو کچھ ہی رشک جفا و ستم نہیں اونکو جو میری مرنیکا جو انہیں غم نہیں یوں گریزاں ہی کہ سایہ سی گریزاں نہیں گردش چشم ہوئی گردش دوران مجھ کو</p>
--	---

واقع تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار و لحسپ دارد اورا است

سودی بازار خوبان گرم بازاری نہیں خوب و صوفی کے با وفا ہو دے عشق میں کیا فضل و ہنر چاہیے صبح پر وصل یار کی شہری	کتنی یوسف و یکتا ہوں پر خریداری نہیں میں نہ مانوں اگر خدا ہو دے آہ میں تھوڑا سا اثر چاہیے بای پر انتظار کی شہر سے
---	--

والہ تخلص از بندوان فیض آباد است بہ پہلی ہم آمدہ اورا است

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہیں کم معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری والہ	وہ پنجہ سیمین ید عیسا سی نہیں کم مضمون کمر یار کا عنقا سی نہیں کم
---	--

والہ تخلص محبت خان نرادرش از کشمیر است دوی درین معمورہ کئے و در لکھنؤ
بدار و غلی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش با وقع و وقار بودہ اند بقاریسی ہم
نکدہ میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد اورا است

گنی جو بند و نہیں اپنی تو ایک بار مجھے ہی عیماں جلوہ ترا انسانکی تصویر سے	تو خلق میں ہو خدائی کا اعتبار مجھے صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے
--	---

و حشمت تخلص غلام یلخان خاں الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد
رشید الدین خان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخریم ولد شتر
مراد آباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نمایاقتہ بالفعل بنا صوب ممتاز انگریزی
و بلند شہر بسری برد ماہ منیر اوج سخن سنجی و سخندانہ است و مہر انور تلک مضامین
و معانی گہماں فکرش دستہ نرم گلر خان را شاید وجوہ نظرش آویژہ گوش یا قوت
لبانرا باید زہی صولت کلامش کہ از زبان حسودینچہ است بجای طعنہ نعرہ احسنت
خیزد و خمی ذوق گفتارش کہ در زہر خند شراب از دمان اعدا ریزد و عرصہ نظم پامال کہ
ترکنا ز رخس اوست انصاف ایست کہ بگوئی فن شعر و بخش اوست و قطع ز
ازین با وجود حد اثن سن و عنفوان شباب در اکثر کالات جاہی بلند و مکاتبی ارجمنہ
و ہم بمقتضای سن از رموز عشق ماہر و اشتغال از سیمایش ظاہر و دست سراپا و

اوٹمانیکو کسینے پرنہ میری آستین پکڑی	بزرگ نقش پا اوس در چہ جبینی زمین پکڑی
وحدت تخلص جمعیت رای از کاتبان میر سہ است اور است	
یہ دم ہی عند لیب کو اب غم نالگی	فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا لگی
وزیر تخلص خواجہ وزیر از امالی بلدہ لکنؤ و از تلاندہ متعین شیخ ناسخ است عزیز	این ابیات بناش خواندہ بود
ہی چشم نیم باز عجب خواب ناز سے	فتنہ تو سورما ہے در فتنہ باز سے
ایک عالم نے جبہ سائے کے	ای بتو تمنے سے خدا سائے کے
وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور و براہ فرزند ہی برداشتہ	
دستان جانشین شدنش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ و غزل کردن	
ایشان اور از ان منصب و طرف شدن وی بالیشان و از ناسازی بخت و طالع	
بدست ایشان افتادن مشہور است از ان اعراض رفت ہنگام ہیر شدن بہ مطلع	
راگفتہ بود فرو اوٹمہ گئی محفل سی ساری یار اور ہل چل پڑی بہ ای خلل انداز	
گردون اتہو بجگو کل پڑی بہ این بیت اور است	
بعد خربش کی مزا طنی سی کچہ حاصل نہیں	گر تمہیں الف نہیں اپنا بھی اب دہ دل نہیں
وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلاندہ قدرت الد شوق از اہل رامپور است اور است	
وای قسمت ایک گالیکی ہوئیں دو تین چکا	وقت گفتن جب زبان براوسکی لکنت لگی
وصال تخلص نصر الدخان فرزند حکیم شہزادہ الدخان فراق از ماہران فن طب است	
مردیست صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پیر کردہ اور است	
آئینہ گہورنی کو سب سے نرالا نکلا	منہ تو دیکھو یہ بڑا چاہنے والا نکلا
والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان و داد کہ از شعرا می مشہور پارسی	
است نسبت تلمذ وی بہ میر نظام الدین ممنون کردہ اند اور است	
یوسف کا جو نقشہ درو دیوار پہ کینچا	کیون تو فی زلیخانہ دل زار پہ کینچا
ولی در زمان عالمگیر پادشاہ بودہ اختلاف است در نیکہ اول کسیکہ بر نیت تن کر	

میں تو میں سچ تو یہی ہوں دشمنِ نبی اسی ملک
میں تو انسان ہوں یہہ بیتابی دل ہی وہ بلبل
گرمِ غمی نہ ہی اتنا آہ آتشِ بار سے
پیرہہ جانان کمانِ مجکو نصیب ای بلہوس
دو کو ہی ہوا شوقِ شہادتِ اندون
بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقتِ نزع
شوخی دیکھنا کرتا ہی صوفِ نرم سوا
نازکی سی کسبِ طاقتِ ناتوانی دیکھنا
دیکھوں کیا سو ہی بہشتِ آنکھیں مری
کیون نہ باطل سمجھوں اقرارِ وفا
خط کی آئی سی گئے شرمِ سخن نہ
نالہ میرا روزِ شب سن سنکی عادت ہوئی
بزمِ مین ہر دم کرین کیونکہ نہ ہم اغیار پر
ہی ادسیکی خفا مت ہو پند گو
گذرا اس اعتمادِ محبت سی مین خدا
کسین موردِ جفای یار کی ہم ہوں نہ بعد اسکے
تیرے تیر ناز کا دل پہ مری گزار تھیں
اوس اوج تک تو سیلِ رشک اپنا جا پہرا
سانس ہی سینہ مین اب کٹکے ہی میری بہاں
اوس پایِ حنائی پر رکھتا ہوں جو مین سر کو
تہکا ہی منزلوں کا یا پیام یا س لاتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانوں کی لی
ہی گرفتار سیسی میری ساری عالم کی بخت

ملکجا اوسکا ڈو پٹہ چا در مہتاب سے
ہجکی شبِ خواب اور جاتا ہی فرشِ خواہسی
بھاگتی ہی دھوپِ میری سایہ دیوار سے
حیرت آئی ہی ہجومِ حسرت ویدار سے
اور گئی ہی آب کیا ظالم تری دیوار سے
کام آسان ہو گیا یہاں مردن دشوار سی
وہ سنگری لکی میرا خون بہا اغیار سے
جان آتی ہی نگاہِ نر گس پیار سے
اٹ رہی ہیں خاک کوئی یار سے
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے
آئینہ طوطے ہوا زنگار سے
اہلِ عالم اب نہیں مرنیکی بانگِ صو سے
ہی سیہ مستی نگاہِ نر گس خمور سے
گالی مین اون بونسی جو آیا مزا مجھے
مجھسی چپائیں کاش وہ الفتِ رقیب
مری درجائیکا اغیار کو اسوا سطلی غم ہے
رخنہ زخم ہر خدنگ دیدہ انتظار تھیں
جسمین کہ ابر جون کف دریا بہا پہر
کیا ہی زور دن پر چڑھی ہی ناتوانی اندون
کس نازسی وہ ہنسکے کہتا ہی کہ لبر
آلہی خیر کیجو نامہ بر کچھ حسرت آتا
قتل کو میری ذرا ہر وہ بل درکار ہے
شور و نالہ سی میری ہر شخص شبید

ہی تا حشر یقین ہو کہ صنم جب سی خدا نے
 کیا ہی کے مجھی یاد زلف نے نبیہ
 چمن میں مادی نازک فراج جب آیا
 دی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
 کیا مضائقہ اس میں ہم ہی کر ہوئی رسوا
 نہ تجسی مادی کا شکوہ ہی کچھ نہ سودا کو
 مجمل لیلی دل مجنون ہی تھا پہر کیون عیث
 دل ہوا گی نہ مادی شکی حال رفتگان
 اندیشہ کچھ نہ مری فریاد و آہ کا
 مری اعمال بد کے شامت سے
 مادی اور جلی پر آہ
 حالت خستگی وضعف ہوتا اوسپہریان
 اوٹھتا ہی جای نالہ مری دل سی اب بجا
 صدق تری ہو کے مر گئے ہم
 خندان خندان جد ہر پہر آوہ
 ہم تو مدت سی مر گئے مادی
 کسی پر ہو گی ہر گز پس مرگ یہ عقیقت
 یہاں تو نالی فی جگر آب کیا ہی مادی
 جبین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان

آشوب قیامت تری قامت سی دکھایا
 کپڑے قباب میں سے تار تار بستر کا
 لیا جنون فی رگ گل سی کام نشتر کا
 ولدادہ پشیمان بہت یار سفری کا
 شوق تھا بڑا تمکوا اپنی خود شنائی کا
 بلا کشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا
 درپئی ناقہ ہوا گرتہ لیا دیوانہ تھا
 بلکہ بہ خواب غفلت یہ بھی ایک افسانہ تھا
 فریاد رس ہی کون تری داد خواہ کا
 روسیہ مفت ہو گیا کا غنڈہ
 آیا نہ میری خاک پہ وہ گبدان ہنوز
 ہمہ نام ہمیں بیچینی تصویر ہی شریط
 اس خاکدان میں آہ مگر ہوں یہاں تلک
 کرنا یہ تھا جو کر گئے ہم
 گریان گریان او دہر گئے ہم
 یار کو اب تلک خبر ہے نہیں
 کہ جو زندگی میں ہم پہ ہوئی عذاب تجہن
 پر خدا جانی کہ اوس دلیل اثر ہی کہ نہیں
 قتل کی بعد بھی پر کیجیو تو دار کئے

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندہ لکنؤ از شاگردان سودا است اور است

ماسو بار اوس تک نامہ پر آرزو پہونچا
 دماغ آشفہ ہوتا ہی صبا گمت سی سبیل

او دہر سی پر جواب صاف پہونچا کہ پہونچا
 مشام آرزو میں تو کسی کا گل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر انقدر کہ وطن ملی دی معمورہ جہان آبادت از تو

و است پاپیشتریم فکر درین زبان شائع بوده و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است
و فیت آنست که تازمانش دیگری بر تبه او نرسیده و موجود گفتش را علت همین باشد
درجه بر بانیکه او دارد و در زبانیکه درین زمان رایج فرق خورشید و ماه و شب و روز است
و یا میتوان گفت که این هر دو یک زبان نیست اما همه حال حق استاد می وی
بر جمیع اهل نظم ریخته ثابت باشد و عدول بعد از عدول دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از
محاورات بعضی با مضمون مناسب می یابد این اشعار از ان التقاط یافت -

طاعت نهین کسیکو که ایک حرف سن سکی آئی ولی هاری طرف تیغ ناز لے مسند گل منزل شبنم ہوئے جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط دورنگی سی تری امی سرور عفت خط کی آئی نے خبردار کیا گلر و کو ایک دل نہیں آرزو سے خالے مرا دل مجھے کر کے بیو فائے ترک کرا امی رقیب فرعو نے	احوال گر کہون مین دل پیقہ ارکا اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا دیکھ رتبہ دیدہ بیدار کا کہ پار سا کو ہوئی موج بوریا زنجیر کبھی راضی کبھی بیزار مین ہم نشہ ہوش ہی اس بادہ ریحانی مین بر جا ہے محال اگر خلا ہے پسند خاطر خوبان ہوا ہے آہ میرا عصای موسیٰ ہے
--	---

ولی تخلص مرزا ولی محمد صلحش از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته اورا کبھی جوزلف او ہادی تو منہ نظر آوی بند قباچین مین جو دہ یار واکرے	اسی امید مین گزری ہی صبح و شام مین لی برگ گل کو ماتہ مین پنکھا صبا کری
--	---

حرف المھا

ما دی تخلص میر محمد جواد علیخان از نقای عماد الملک معفور بودہ آخر الامر منروی در ۱۲۱۵ بگور آر مبدہ دیوانی از دیادگار است این اشعار از ان انتخاب یافت تونی بیچا نانہ یار او کو تغیر حال سے کچھ آج شکستہ ہی بہت رنگ رخ گل	اور نہ کو چھین تری ما دی مکر ہو گیا صیادنی کس بلبل شیدا کو ستایا
--	---

ہی کس کس کی تین بیٹکی ہم یاد کریں غم مجنون کریں یا ماتم فرماؤ کریں *

ہممت تخلص اخوند بہت ازاد می زادگان رام پور است اور است
عجب گردش ہیں اپنی اندون اوقات کتنی

ہوش تخلص غلام مرتضیٰ از اہالی این بلوہ فرخ است اور است

جان کرتن سی جدا ہو تو جدا ہو لیکن
بلغ ہستی کی وہیں سوچہ گئی کیفیت
زادہ کا دل نہ خاطر میخوار توڑے
جان منظور زمین تیری جدائی مجھ کو
می گلزنگ جو ساقی فی پلائی مجھ کو
سوار تو بہ یہ کبھے سوار توڑے

ہوش تخلص میر مس الدین از شاگردان میر سوز است اور است

یار ہنستا سے چشم ترکو دیکھ
اگر یہ ملک اپنے تو اثر کو دیکھ

ہوش تخلص مرزا محمد نقی خان از کلانیان لکھنؤ است مظہر مکارم پسندیدہ و مصد
اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد گفتارش در نظر مصحفی در آورده این ابیات از و

نزع میں مہنی عجب طرح سی دل شاد کیا
آئی بچی تو کہا او سنے ہمیں یاد کیا

جانا ہوس کی بزم میں تجلور دانہیں
بدنام ہی تو دوستی گل سی ای صبا

مجھی کیا اگلی زمانہ کی نہ سچ تو یہ ہے
کہ تری عمد میں تج کو فی پیدا نہوا

محشر میں ساتھ لی گیا کیوں نہ ان پار
سینے سی میں نکال کی پیکان جھل ہوا

دی مجھ کو در عشق فی غم میں ہی اک نوحی
رونی پہ میری دیر ملک وہ ہنساکیا

انکار سی کیا تمہارے صاحب
بندہ تو غلام ہو چکا اب *

ہوس جب ذکر آجاتا ہے اسکا
زبان ہوتی نہیں دود و پر بند

نجش کا اونہو فی ہی کیا وقت نکالا ہے
مجھے وہ بگڑتی میں جب خوب سنو رہی ہیں

پہی ہی سوچ مجھی چین لیندہ آئی گا
جو یاد تیری ادائیں فرار میں آئیں *

غش انجامی دیکھ لی فصا د کو کہیں
پر دیسی اپنا ہاتھ نہ باہر نکال تو

میں در دل کہوں مجھی تو کمال کمالی
نہ میری سادہ دلی نہ تیرا کہیں جاے

مڑ پانہ تیرا صید تیری تیر کو کہا کر
اس ڈر سی کہ پہلو سی نہ پیکان نکلی جا

شہ فی میکشون کی کیا فلک سر پادھایا ہی
کہ مست ابیسیہ ہو کہ چمن میں جوم آیا ہی
ہی تہا دیہان زلف کو کا جو وہ خوشید رو آیا
خدائی غم کی راتو خمین خوشی کا دن دکھایا ہی

ہدایت تخلص ہدایت خان غم شہاء الدخان مرحوم کہ بفراق متخلص بود از مریدان
شاگردان مغفور خواجہ دروہست طبعش بقنون نظم قادر و از نکات و خواص آن فی الجملہ
ماہر در ۱۵۱۵ از پنجاب فانی بعشر نگہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نہ رحم ادسکی ہی جبین نہ دلمین اپنی صبر
ہماری گزیری کی کیونکر الہی کیب ہو کا
دیکھ ادسکی چشم مست کو دل تو بہک گیا
بس میر بجان دوہی پیا لونین چک گیا
نا توانی کا بھی احسان ہی مری گردن پر
کہ تری پاؤں سی سر مجکو اوٹھانے نہیا
چاہ میں درد دل کھون پر ادسکی دبر
چون زخم یکدیکر لب اظہار مل گیا
جسمم زبان پہ یار ترانام آگیا
کشتی ہے نہیں یہ جس کی شب
سینے کی تیری کہلتی ہی ای میر بجان بند
میں چوڑتا ہوں کوئی ادسکو مثل حلقہ در
ہنستے ہیں آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت
شب ہجر انین تری صبح کی ہوتی ہوئے
کرتا نہیں ہی جانیکو دل کو می یار سے
جبا کو چہ سی ادسکی مت اوڑا نا خاک کو میری
گر یہ میں اب ہماری تاثیر ہی تو یہ ہے
استخوان شمع صفت بہ گئی رونی روئے
گو اسمین جی رہی نہ ہی ہمتو بیان رہے
مبادا اگر ادسکی چہرہ گفام پر بیٹے

ہر چند تخلص ہر چند کشور نیوہ راجہ جگل کشور باد فرودش از اشعار دوست

یردہ ظلمات دل پر سی وین سب اوتھ گئے
شمع رونی جب چہ راغ بزم کو گل کر دیا

ہمد م تخلص عبداللہ خان از سکنا می رام پور پور نواب متعلیخان از دیسان کشمیر است

نوگرتار ہوں کچھ رسم مجبی یا نہیں
اس لی لب پہ مری نالہ و فریاد نہیں

کسکو حال دل غمگین میں سناؤں اپنا
قیس صحرا میں نہیں کوہ میں فریاد نہیں

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفتہ اور است

میں تخلص انعام اللہ خان خلف ظہر الدیخان اصلش از سر بند است و دولت منشائی
ماہمان آباد و از مظہر بغایت مربوط بوده و فخر کنند ہم داشتہ جو نیست نیکو روی
ریش خوبی بست و پنج سالہ بود کہ پدرش اورا کشت و وجہ قتل ظاہر نشد در فن
ہم مکانی مطلوب با دوست کلامش سیر نمک است تلاوت و خواہ دارد و دیوانہ نشن نظر
رسید و این ابیات از ان انتخاب و درین اوراق درج گردید

<p>میری صحرانشینی پر کمر جرات یقین ما کوئی جہان میں کہو بیوفانہ تھا لچہ کہیں یہ تجھ کو یقین ہے سزا تری یسی ونگا کی جی ڈرتا ہی میرا بی طرح با آخر ہوئی ہی ابھو سینے دی گریبان کو نہ تھا جیت یقین ورنہ دوانہ ہوتا مہ بھی ہم گئی نہ گیا پرتون کا عشق م عشق کی کشو میں اولیا ہی حق طلب سہ کی منہ پہ چڑھنا اور بیستوں سی بڑنا نیں تونکا ہوا جب سی بندہ تب سی ہی داغ ن کنگہ گار و نہیں ہوں میں کہ فیر کی مار تو پٹ گیا ہی نالہ فریاد سی میرا ری بات ہمیں کون سناتا ہی یقین چہ عشق میں آفت ہی اور بلا ہی ہے بی فرصت کہ ان کو تونے کچھ کام در بھی ل چھوڑ گیا ہلکو دلبر سے توقع کیا باقیدی شر و غم گلہاں اور پرواز اولین</p>	<p>آگنی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا ملتی ہی تیری مجھے یہ دل آشنا نہ تھا بندہ جو تو تبون کا ہوا کیا خدا نہ تھا کہہ میری آنکھوں پہ دیتی ہو کفن پای طرح یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانہ پس کہ آج اس طرح کا دیکھا ہی پرینہ او کہ بس اس درد کی خدا کی ہی کہ میں دیوانہ پر پرینہ کو دین اسے دیا و کاسہ چیرین کچھ عاشقی نہیں ہی ز آرمایان میں جو ہو دی کا فرا و سی اس طرح غدا نہ ہو جی نکلتا ہی مراد و کسی جلا و کو دیکھ قیامت دور ہی کسدران لیلیا اور لیا جاتا کب کوئی گل کی دوا دیکھو جو نہ پاتا ہے نہا بہ انہیں شغل کچھ با بھی ہے ہم آخر ہو گئی دانسا بر اس چاک گریبان کی اپنی فی کیا یہ کچھ بیگانہ کو کیا کہنے ندی فرصت زمانی فی ہمیں دیوین ہما کی تنگہ خدہ مدح و جاہ و اسلا و سی</p>
---	---

مجنون سی ہوس ہو ونگی ہم جا کی مقابل | تموڑ لسی تو انائی ہی ہمکو اگر آئے

حرف الیا

یا و تخلص میر غلام حسین از اقا رب مولانا عبد الغنیہ است رحمۃ اللہ علیہ کسب باطن
از خدمت مولانا فخر الدین طالب شاہ نموده و فن نظم از شتا، الدخان فراق گرفتہ اور است

ہی کون جو ہوا بروی خمدار کی آگے | رستم ہی نہ سہری تری تلوار کی آگے

یا س تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفتہ دارد اکنون بفکر شعری پردازد خوشہ
پچین خیز من فیض خدمت مومن خان است درین آہنگام بلعش کسب طلب معرفت
است گویا مین سب ترک سخن بودہ اور است

جب ملک دست نہیں لیٹا نہیں اصلاً ہلتا
اہلک ہی آنکھ میں شب کا سماں چھایا ہوا
جانشین بات وہ کر جسکا ہو کچھ بھی سراپا
دین جمو کہ یہ کیا کہتی ہو کیا چاہتی ہو
ایک دل رکھتی ہو کس کسو دیا چاہتے ہو
سمجھو تو سونی کو تم خاک کیا چاہتے ہو
کیا قیامت ہی نہ جینی دو نہ مرجانی دو
اور تیرا ناز سی گھنا اسی مت آنی دو
کی کیا کوئی بوسی لب شہین کی تمہاری
کم ہی سہذا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہی
دیکھ قاتل کامری وہیمان بجا جاتا ہے
وہان تجھی کھیل ہی پیمان کام ہوا جانا
کہ بہمن مین پرستار کہن پتھر کے
دب گیا اہتہ تلخی سیکڑون من پتھر کے
بیجابی نی کیا اور بھی بیتاب مجھے

ہوایم ثابت رہ الفت میں کہ جون نقش
اسطون کو دیکھتا بھی ہے تو شہریا ہوا
زافوئی یاس کہ ان اور سرور دل ارکمان
رابطہ و لسی بڑا جیتے و فاپا جیتے ہو
عسودہ و ناز وادامین سی کوتی بن مجھ
عاشق درخ اپنی کی جلائی ہی حصول
شربت وصل نہ پینی دو نہ سم کمانی دو
ہی ستم میرا وہ بیتابی سی در پر جانا
لب بند ہون لذت سی جو نام آنی زبان پر
وصل جانسوز سی پروانیکو کیا ہوتا ہی
دم تولی تیغ تلی ای تپش دل تم جا
گردن غیر پہنچ کر ہنسی سی رکھنا
پوچھین کی چارہ نو بند گئے سنگد لان
جھکو تبسح عقیق اپنی پلہا دی او سنا
کاش مین پر دیکھا شکوہ ہی نکر تا دن سی

سخن از بلاغت نگزد و نیز فرمان وقت بقصر سلامت بود اظناب و وقت را جمال کو
و معنداً آخری و ایق به ان کی تب ہندہ السطور علی و جنات الحور لفظہ مثل النسیم المعطر
علی الریاحین و الا زمار و معنای فی الزاوا السمع کصوت الاغانی و الاوتار الحمد الدجل
و علی و الصلواة علی سید الانبیاء آلہ بدور الدجی و اصحابہ نجوم الہدی و السلام علی
من لیس اصحاب البیوع و الہوی

قطعه تاریخ مولفہ

حسرتی چون گلشن بخت نیست
نغمہ تاریخ اتمامش سرد
تازہ و خرم بجا لم گلشن
مخند لب و فکر خرم گلشن

۱۲۵۰

تاریخ من نتائج افکار ابدار مومن خان

اس تذکرہ کا جو ترجمہ ہے بھایا
مضمون کا جو دم دیکھ کر فرمایا
مومن کو خیال سال تاریخ آیا
کیا گلشن بخت پر یہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفہ نے لکھا ہے
یون نکتہ شناس ہیں پر ایسا
افکار بلند سے بنایا ہے
ہر فقرہ شرجان مضمون
کیا بات ہے منتخب کے تیرے
ہر نقطہ انتخاب تیرا ہے
تیری جو سخن سے ہی سرا فرما
معنی ہے شنا طہ از الفاظ
ای تازہ بہار باغ مضمون
ہی تذکرہ یار یا ض فردوس
مومن نے جب اسمین ویرنگ کی
ہی شیفہ جسکی جان سے
کوئی نہیں قدر دان سے
نہ چرخ پہ آسمان سے
ہر شعر روان روان سے
ای منتخب جھان سے
خال رخ و لبہ ان سے
الفاظ کا پایہ شان سے
الفاظ حسین موج خوان سے
ای گلشن بے خزان سے
فردوس ہے یا جنان سے
سیر گل و ضمیر ان سے

جسکو منظور ہو مرنا اوسی جینا ہی عذاب	ہی دم پاک مسیحی دم شمشیر مجھے
جور و جفا میں یار بہت ہو گیا دلیر	کرتی تو کی پراس نہ آئی دفا مجھے

یک رنگ تخلص مصطفیٰ خان از مردم این شهر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمہ گویند در صفت یکرنگی همچو من یگانہ و از یو درنگ بیگانہ بوداری این اسم مبارک را بہ کثرت ملازمت سرور عالم محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب ان از نفاق چون دل مومن دور می باشد و تاثیر اسماء در نفوس مسلم است گاتقریر می

و ہمین تقریب این تخلص اختیار کرده بودا در است

کیون ہوئی ہوشم کہو دشمن ہماری آفت	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری آفت
رو متا ہوں اس سبب ہر بار میں	تا گلے تیری لگد ان امی یار میں
نگہ بان چاہی مد ہوش کی پاس	تیری آنکھوں سے کیونکر دل جدا ہو
کیا جانی وصال ترا ہو کسے نصیب	ہم تو تیری فراق میں امی یار مر چلے
جدائی سی تری امی صند لی رنگ	مجھے یہ زندگانے در دوسرے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان محقق است اور است

نہیں ہی غیر کی قصہ کی کچھ ہلکویں یوسف	از بان پر راستان اوس پارک، فسانہ پستی
---------------------------------------	---------------------------------------

حاکم الملک لکد کہ این زیبا عربی خیال شایانہ در بر آوردن و این فرینیدہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را نہ لت عشق از آتش شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم باخیرگی از نظارہ آتش سیر نیست و دل با بیم عین الکمال از نگاہ زیر قرغان مغذرت نکاد ایمنون تا کلمات القلوب نشر بہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ را سہی بار ایشہ زلف پریشان فکر نہو چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی تکلف طرازی حسیب و دامن کردہ و نہ این ازان بود کہ نغمہ گرسا نہ و برگ نو انداختہ فی اگر خوا نہرہ بچرخ آمدی و عطار در صغیر بی ہشاندہ زدی اما پیش نہاد نظر و در بین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یک بزرگ و در جلوہ گر باشد ہم

مصرع موزون اوسرد مراد +	نقطه مشکین ادمشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال +	لفظ او در چشم اعنی پیرامن +
جدوش نهریست از آب حیات	مرده را جان میدد جرفش بر تن
جذایف صفا کے نقطه اش	در صدف را از ثنائش در دهن
موج کوثر خطش از جان پرور	صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیله شعرش ز عشوه دلربا	ترک نثار از غمزه را هزن +
حسن نظمش میکشد و لهائی خلق	شام غربت بهتر از صبح وطن x
فسر طایر صید او گرد و جیح	گر کشاید دام از زلف سخن x
بلبلان از دل بدیوانش فدا	جزو گیرش را قماش کلبه دن
در ثنائش تا کرم در مانده است	گفت تاریخش طلسمات سخن

قطعه تاریخ زاده طبع نواب محمد الدین محمد خان المتخلص بنبرد

چون جناب شیفته کچمین دهر	گلشن بخار را از خار رفت +
مل جمع حشر و تاریخ او	نغمه های طوطیان هند گفت

تقریبی که جناب مومن خان برین سفینه بخت گم بر بار آورده اند

مومن هوس میخ خوانی دارم	نیسانم و جوش درفشانی دارم
از بھرنشار گوهر درج سخن	صد لعل ز کان نکتہ دانے دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوا از آب در دمان گردید از شیرین نوا فی نایجا
 است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پر و از گل تا آشیان رسانید ترک
 غزل سرائی دشوار سرودی بیاد مستی داده اند گریه مستانه سر میدهد و آینه
 مقابل سادہ رودی نخواهد به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی نمی نهد
 حسن شعله عذاری بنم افروز است چہ تاب که نگاه گرم پرده چشم تماشاگر
 نسوز و چال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها
 بشبستان ضمیر بر دانه نیر و زدم سیحائی معجز نما گردید و زبان بیامری حسنت

آیا ہے خیال سال تمام نخچہ کی طرح سے سرفرو تھا جب نفہ سدا منوسکاوه بالتفنی کہا ہی اسکے تاریخ	تھا وہ سے تو باغبان معنی یکپنہ وہ ہمنزان معنی دستان زن داستان معنی گلدستہ گلستان معنی
--	--

ایضاً

منتخبہ سے شیفتہ دیدم + مومن از روئے نکتہ دایخدا ہر کہ بشمر و حرف اعدادش	خاطر نکتہ دان طرب یافت سال تاریخ منتخبہ یافت نسخہ دانتس داد بھ یافت
---	---

قطعة تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کریم تخلص

نواب ذوالقدر کہ از رفعت قدش بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ کوشک ہر نکتہ سربستہ او نخچہ معنی است بوسیدم و بکشودم و دیدم بسراپا انگشت کہ زد بر لب معنی بچنین سحر تا هست گہ بار رگ خامہ بدستش در اوج شنائی قمش پرچہ کشاید در میح صفای سخنش آئینہ کردار در فیض معانیش مگر میح طرائد است تا شہب اندیشہ او تیز روان است سہر کرد چنین نغمہ خوش ز فرمہ سال ہر مصرع او سر دل ب جوئے کہیمان	با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است مانی رقمان را الف سینہ بقال است ہر خط خط نسخ است کہ بر ملک لال است از معنی رنگین چمن خلد مثال است دستش بسہر صفحہ جو برگوش دوال است در ویدہ گہ را بجمان نرخ سفال است شبہ از فلک سیر قلم بختہ بال است حیرت ہنر دیدہ از باب کمال است چون ابر گہ بار قلم را رگ نال است در اپ ندامت بشنا باد شمال است عقلی کہ بر ایم خضر راہ کمال است بل فقرہ او زیب دہ سحر حلال است
---	---

ایضاً

آنکہ معنی را بنزیب آراستہ	تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن +
---------------------------	-----------------------------

خورشید بجزوف و لغزش انگشت تواند نداد سباهی	
آن شایسته گز خرد گرامی باشد الکون که حسد نماید الا بعد م	سرخیل سخنوران نامی باشد محسود ثنائی و نظامی باشد
<p>نظمی که پسندید پسندیده شد و بیعتیکه برگزید برگزیده سخنیکه بگاشت بی سعه کردیکه از صفحہ محو گشت و شعریکه در گذشت جز بهنگام پدیان بر زبان نگزشت ع زهی انتخاب وزهی منتخب به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین نامی منتها سی علمش نامعلوم و اندازه قمیش نامفهوم مدرکه را فهم او کشر و شوار و نا فقه را بعجز و منفش اقرار آیه سخن سنجی در شانش نازل و حدیث بهمانیش چون دین شریکین باطل بسخنهای دلپذیر لبریز جان سخندان و بمعانی بے نظیر بی نظیر جهان معانی بدائرة غور عمیقش کوه آسمان جز و لای تجزی و بحفیض فکر رسایش اوج طالع رسانا رسا در جنب نشر و لپسندش عطار داز نبات النعش نفور و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین فریا مشور بدرستی سطر کتایش سطر لکستان خط ترسا و هموز وانی اشعار بخوابش از جواب حوصله شعری فرسار با</p>	
خورشید ز رشک رانی تابانش سوخت از بهر خمیر اسخیم افلاک سپند	مرا از حسد فروغ او جانش سوخت بر نش کتاب و نظم دیوانش سوخت
<p>سعادت و طمّش جهان آباد را سرایه نازی نگر و انیده که کمال از نسبت صفایان عاری ندارد و کیم از نشه نای همدان انکار می نقش جهان محو هر ویرانه از رنگ نظیر این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی بر مسجد ادینه سجه و گنار است و آب رکن آباد از بت رشک نهر فیض اشکبار از انقیاد بحال رنجته گویان فرموده و بندی از اشعار انیان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از دردناکس و بی اعتباری در فریاد رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که گفت اعراب شاد و لفظ</p>	

آفرین است و شاهدهی بر بالین نیم جانی رسیده شور مر جبارا سبب این فرود
بر روی من کشاده اند سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صنم خانه بدست بهمنی
افتاده چرخ از بان بیدخواهی نکشاید شعله طور سوز پر تو فکس است کلیم ارنی سنج
را سر گرمی حمد ضرور و آتش لهر زبپ افروز زبانه زن کبری بشر ریزی نغمه مجبور
از من بسر کو بکن رسیده صدای تیشه بنگ بیستون نتوان شکست و گلزار کشیم
بصحن زندان و اکشید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست داد و بخت اعلی مناجات
نیا فریندگی رواست و بار بدور محفل حسره و خاموش نشیند کجا سر ساز نشنا ملی
آماده شد ز فرقه مطرب جا دارد و نرم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایسته
نوا با قفل مینا سامعه نواز زندان گشت پیمان چکند اگر بخند و نوا می ارغنون از چرخ
ناهمید بالا تر گذشت پاس انفاس و مکش که پسند و حبای مشکبار ترطیب و ماغ
نمود درودی فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر مشامها فرمود و عطاس حمد نوا داد
مے نماید ربا عیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد	بونی چو نسیم باغ رضوان دار
بشگفته و ماغ باغ دلها شکفاند	لب بستن قاه قاه امکان دار
هر ز فرقه بر اصل طرب میسر یزد	هر نفس بر آهنگ عجب میسر یزد
این نغمه و لکث از بان که سرود	بیخو استه حسنت ز لب میسر یزد
سخن سخنان را نوید که شیفته معنی نواز داد سخن شناسی داده و سخن شناس	
مرد که کار بد آورد اگر نصفت سرشت افتاده نکته دانی جان لب رسیده	
دوباره دریاب عیس نفیس معجز نماست و خارج آهنگی سر با سمان کشا	
پیر و عدم باز شتاب داد و الحانی نغمه سرائی بی تمیزی چون نقش تازه خا	
بسرگرد و نارسائی مانند حرف غلط غم سفر چین ابروی آهو گیران نقش سخ	
چینی بروشن است و مردم چشم کج نظران در ماتم عجب بینی سیاه	
اگر زبان ناهمید است جز مریخ سهرابی پروازش زبان نتواند کشاد و اگر	

مویان تاب فرساتر سوادش بسیا بی شب وصال مه رخان بلال ابر و ناخن می بندد
 و بیاضش بر سپیده صبح گوی زهره جبینان خورشید رو میخند و حسرت کشان
 دیدارش پیش نظر دارند آرزو مند ان هم آغوشی یار در بر معنی معجز قرین جان به تن مرو
 دلان در دیده و بالفاظ جان آفرین نسخه انتخاب روح القدس گردیده هر صغره اش
 از رنگینه مضمون صفحه تصویر و هر ورق از شکفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بقراری
 ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیده یعقوب از فرط اشتیاقش احوال و اعظ
 خوش گفتار بذرکش ذکر حبت و حور از محرمات شمرده و زاهدی سالوس شعار
 بیادش جز وادرا و بفرا مو شسته سپرده چشمی که دیده دیده بنیاست و گوشتی که
 شنیده گوشت شنوا به روش کوشیدن مرد و دختر دمنده ان شدن است و طعنه
 ترا شنیدن تعیشه پای خود زون تحمیش سدا اعتبار عقل محال اندیش است
 و تقریش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کیکه مضمون کس
 میا بش نفهمیده ناکس ست و فمی که با وج معیش نرسیده نارس ما و حش محمود
 است و قاق و حش مطرد و ستایش همه انصاف است و کا و حش بجهل اعترا
 مهل سخن چینی نرره در ای ست و عیب بیخه از نابینای ربا عیات

از ناله مائے ملک غم نکند	نفرین کسان و قدر فلک کم نکند
رد کرده خالق و خلائق باشد	ابلیس اگر سجده بر آدم نکند
گوری که گرفت خورده بر مهر نیل	گلزار که چشم او ندارد تنویر
گر کحل کس همه جواهر دار ست	بینا نشوند دیده مائے تصویر

به نسبت هنر بانیش نیازم و بد دولت قدر وایش از سر مایه از مخاطب
 بی نیاز هر دریکه سفته ام صد گوهر احسنت شمار کرده و به هر سخن که گفته ام
 هزار آفرین برب آورده از کذت شیرین بیانی تا بلب شکوین نه پرداختن
 چه ذوق معانی است دیگرم خودی شعله زبانی دل از صحبت آتشین غداران
 سرد ساختن چه دل گرمی آتش بیانی اتحاد هم بان پایه که خود ستائی اگر

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بمحاورات تا کرم خود ستایست لقب
عبد الواسع و ولی کوپی و صحرای تیغ خسرو بر نظامی عجب نیست و تفوق جماعت
بر جامی بی سبب فی شاگردی سودا سبیل اعتبار حریه است و اخطل و عشی
جان داده معجز طرازی می شکن انتخابش چنین در پیشانی ساده رویان انداخته
و صفحه رخسار تو خطان را کرده تصویر مسطر ساخته از روئی طبع تعینفش تالیف
و از دقت فکر تالیفش تصنیف هر چه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجود مضایق
بیگانه است و آفریننده تازه معانی

ندیدم چنین شاعری نکته سخج
بدقت اگر موشگانه کند
قلم را آن بملک سخن گتری
اگر سرور مصرع بسته است
طلاقت شکر خند تقریر او
شرف داد خود را بمیزان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان
تراود اگر از لبش آفرین
چون نظم شریا کند انتخاب
به لطف گدائی چون جنبه سرش
اگر مصرع زلف چپان شکست
سند تا ز طبعش نیار و بهار
نگاری که در کف حنا بسته است
چو رای منیرش نداند صواب
ز تحسین او حسن معنی نیاز

که ریزد ز گلکش گهر گنج گنج
ز موی میان شعر باغ کند
ز آوازه دارد جهان داوری
ز شادی خوش از جامی جریسته است
غذوبت زبان بند تحریر او
چه کرسی نشین است از دستان شعر
پندش پسند پسندیدگان
و در جهان در آن شعر روح الاین
شود نقطه از کاستن آفتاب
ز سلطان بر دشاه بیت افسر
ز فهم در ستش نگیرد بدست
شگفتن ز گلاب است بی اعتبار
و مضمون رنگینش حجت بدست
افق خط کشد مطلع آفتاب
هزار آفرین بر چنین امتیاز

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلربا تر است و از عتاب نامه سلسله

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصی نظر لای شاداب
 سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و جبهه هجوم مضامین رنگین که بی آبیاری
 سحاب طبع نخلهای بیدمند آگاز از سر استبان خاطر سر بر میزند و شبیرگان انفاط
 را از روی کشاکش گیسو بادست فکرنی برداست و ابکار معانی را تمنای بغل گیری
 نیکند و با طبع خوشی متن آراست خاطر از رنگینی معانی رشک نگار خاقچین است و طبع
 از شکفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد فوج بغو جم ز معانی حشر خوانده و ناخوانده
 در آید و در همان هوا ای انداز ستایش و آهنگ تو صیف گارین مجموعه در سر درم که
 نامش طاقتدیر عروس رعنائی عالم را به پرند گوهر گار ثوابت و هر هفت سیارات
 زیب و زینت داد و شاهد زیبای هیچ نالیفی بدین حسن ترتیب از جمله غیب و قضا
 شهو و قدم نهاد و تا نقش طراوت درت صحیفات صغیفه امکان را بتصوریر حیندین
 نقش و نگار غریب ترین داده نقشی و نشین تر از ان بر لوحه ساده کار بسته
 میفتاده همانا از یاد و طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظایر
 و نشر فارسی صباحت و لاحت بر روی هم ریخته و نمک را با قند پارسی آمیخته تا کمال
 جواهر سلکش این گوهرهای معانی سفته شبنم الدهر چون تمه عمان در نهانخانه غبار
 کساد بازاری و نهفته قلایر اصفیان چون قلاوه زرین و مرسله در شبنم از
 هم گسته و مختل و حرف سلافته العصر بر نه بانای تلخ تر از مرارت غنفل گنجینه و
 خزینة دولت شاهی و برابر فکرهای جزا کمیس چون خزینة عدان و دغنیه
 معدن بتدر تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افر و خسته و اله
 داغستانی در خاک چه داغهای مسرت بدل نشوخته بنای سفینه مروارید
 آب رسانده و آتشکده او را چون داغ لاله بجا کستر نشانده سفینه صیایا کماله خور
 چار موج که داب آب انفعال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سیه شوق
 اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سر آمد سخنوران معنی گشته انتخاب
 مجموعه کمال و هنر شاه بیت سفینه قابلیت و استعداد بیت القصیده دیوان فضل

سنت شعر انداختمی زبان انصاف ترجان بحدیثش کثودن تنو نستمی و اگر
از بدگمانی جا بلان بدطن آگاه نبودمی نطق از دیگران بهم دادم گرفته ستودمی
لاجرم بشایستگی معنی نگارم که بیم نادانی نا اهلان دارم قدر تقصیر از بی زبانی
نزدانی و معذرت خموشی به اطناب رنج خوانی فرد و تفصیل را ستم کش ایجا زی میکنم
یک حرف مینویسم و صدناز میکنم چون از رحمان اختصار بهم آمنت که عامی دلپذیر
قبول فراموشش نسازم آوئی آنکه از خشوع و خضاعت بدرگاه خالق سخن آفرین
شور اثر نواز در آسمان وزمین اندازم تا حرف جان نواز بر زبانها رود و سخنش
دلپسند و آوازه اش بلند باد و تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش و رد زبان
باشد و نامش بصیت این ابیات مشعشع جهان

ابیات

کز دوش اعجاز و افسون هم زبان
صدید مضیابود در آستین
لاف سحر سامری شد خاک مال
نی رگ گردن گمنام شاعر
طبع او موزون تر هست از قدیار
حرف و لکشم چیده از گفتار
دیگری با این صفتها کم نوشت
نی سخن او راق گل شیرازه بست
تیغ رشک او سر بلبل برید
هر سخنور مصرع کردی حساب
انتخاب دلپسند مبدل
نیست از اعدا و مانع در شمار

شایسته آن ساحر معجز بیان
بست او را در نگاه نکتہ بین
آمنت نقشش را ملک سحر حلال
ناز بایش دلپسند شاعر
نالۀ عاشق چه آید در شمار
برگزیده نبندی از اشعارها
لحنتی از تعریف شاعر هم نوشت
بر بها نظم رنگ تازه بست
نغمهای گلشن تاب کشید
از پی تاریخ سال این کتاب
گفت مومن نکتہ پرد از اجل
بسکه با یکتایش افت و کار

تقریبی که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر متخلص با زرد و برین تذکره

برده و مراد مشکین سوادش دود از نهاد و سمه ابروی عروسان نوشا فزا در آورده
 تراشه خامه اش هم بهای ریزه های غنچه و مشک تاتاری و گرد دامن نامه اش عبیر
 پیراهن گهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیده حاسدان انباشته
 و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دامن حزن گیران گذاشته ریخته که از قلم
 سلاست قمش ریخته آبروی چشمه سلسبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعار رنگینش
 پرده گوش پرندیمانی و بند کربیات در زناش زبان را خاصیت ابرنیمایی ماه نو
 هر چند از شام نیلگون و سمه برابر و کشید آما در برابر نخل مصرع بلند و سبزه نگرید
 سفیده سحر می هر چند از شفق گلگون بر چهره مالید اما در جنب بیاض رنگینش بساط
 سرخ روی آبر روی خود پنجد صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت صفا
 بر روی روزگار صبح بنا گوش بسته و شام مسودات او در وقت باز از شام طره عبیر
 فام شکسته در عمد جاد و طرازی او سحر سحر می بازیچه طفلانه و در زمان معجزه
 یردازی افسون میحسا انسان چمن طبع که چون قلم شاداب رقم با نشا بر داشته
 صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ام گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پر توالتفا
 چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غزل های هندی با تیاره
 فکرش فضای نریت افزای گلشن سینه چسپانیدن دیوان اعجاز توانانش
 محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات الوانش لوحه پر نقش و نگار نقوش
 آسمانی بنظر آره شر رنگینش تار نظر عقد عقیق یمن و بورت گردانی سفینه خورشید
 و فینه اش انگشت صفح گردان نخل دادی یمن طبع بدر برینری ابرنیمیان
 خاطری بعطر بزمی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه خورشید زان خاطر درمای
 زرافشان نور ضمیر تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه خاک فکر فلک
 نور و عرش پیا نظر پاک تر از پرده چشم قدسیان خرد و روح افزای روحانیان
 فطرت برمای آب کوثر طینت از تقریر از رده صان تر هم چنان که بلند می فطرت
 سرعت فکر دقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفا

و کمال خدا داد فائده صحیفه کامله دولت و اقبال بسمله نسخه جامع محاسن شمیم و مکارم
 خصال سواد خوان رموز و اسرار سواد و بیاض گزین فیض یافتگان بسود فیاض
 نسیم جانقزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشای گلهای چمن نکته پردازی
 و آلا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکو روش قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت
 روشن ضمیر کامل فرہنگ عظیم انظیف فہم مجسم ادراک مشکل نواب مصطفی خان بہار
 متخلص شریف است لالی منشور سخن طرازان را از نظم و پایہ بلند ست در بیان
 منشور نکته پردازان را از فراہمی او پایہ ارجند آری تا مگل را دستہ نکند
 بر طاق کاشانہ نگارنیش ننهند و تا گوہر را در شستہ نکشند بر ساعد بلورین و گردن
 سیچین جالیش نہ ہند نقد سخن انتقید و ہن نقد دش در کار ست و از غور طبع
 و قادش ناچار چہ تار ز بجمک امتہان نہ رسد روی کامل عیاری نہ بیند و طلای
 ناب تا در بوتہ گداز نیابد نقش سکہ نہ نشیند نقطہ انتخابش خال رخسار
 عرالیس اشعار و صیاد عنبرنیش و سہ ابروی شہدان ابیات آبدار زبان
 ہندی بدولت اشعارش ہم خانہ نور شید خاوری و با تازی در زبان درازی
 و بادری در پردہ وری از سر ہندی زبان ہندی طناب نیمہ فلک ہفتین گینختہ
 و از سر کوئی پایہ رفعت لسان رختہ لنگرہ ایوان چمن برین از ہم رختہ شعری کہ
 بانتخابش نہ رسیدہ چون حرفیست مشکوک و بیستی کہ روی القاطش ندیدہ ہچمو
 طلای ست غیر مشکوک مفت ظہوری و عرفی کہ ادراک ز مانش نکردند و گر نہ
 باز روی درج اشعار خود درین تذکرہ نوادرفن با موختن زبان ہندی سخرہ
 جنیان و اضحوکہ طفلان میشدند از غیرت نقطہ استخوان قلمش خال رخسار عنبرین
 مویان داغی ست در شک خوابیدہ و بہوای لیفہ اش سبزہ حذار بنفشہ خطان
 را مانند سیل سیراب و دوسودا در سر چیدہ صفائیزی صفحہ قرطاس آونختہ بر سر
 لوح پیشانی زہرہ جبینان شکستہ و از درختستانی بیاض او گرد و تیمی بر و مروارید
 عمانی شستہ تیزی خامہ جادو کار سحر نگارش آب و شمنہ سیدہ تاب قرہ سہرہ سا

محرم گنجینه دیر کهن	آنکه در گنج نهمان باز کرد
سازشمار گهر را ز کرد	هم بسخن مایه خود را ستود
داد فرد هید و خرد را ستود	هم بسخن دادشنا ساد و رے
هم بسخن کرد و شنا ساگری	گرچه درین گنج گهر بجد است
قفل در گنج هم از اجد است	لاجرم آنانکه برین جاده اند
هم بسخن داد سخن داده اند	نیک بود خاطر منت گزین
هم ز سخن هم ز سخن آفرین	خیم ابروی پوزش به خستگ اقبال این

بشارت بر خویش میباید که گوهرین پرند گردیدن نامه برین شمای فضایل مجموع
ایست که هر ورقش فرد در ست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر
عنوان داده اند و پرین فشان خرامیدن خامه بفیض موج مجموع فضایل
است که هر رم کلکش موج جنبش کلید است که هشت بهشت را بدان ورشاده
اند همانا نواب همایون آثار و الاشان و خان فرد هیده فرنگ پسندیده گفتار
آزاده داد گرامی دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست
مهر پیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلشن خیالش فرشته بلبل است
و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بفیض و انصاف و گه
زهر بلبل قمش بصفوت کده مهر دوست بال و به آشوبگاه رشک دشمن گاه
به فرام آوردن تذکره رنجته گویان قدسی انجمنی بر آست و از تار و پود فیض
ازل و حیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم در افکنده که رفتگان بدرازی ان تار
یا بندگان هم نفس اند و آیندگان به پهنائی آن پود و بار فغان هم نوا بمشاهده زویر
آراستگی این سواد اعظم مصر را از غوی مجملت نیلی دیگر در میان روانه و به نظر
آب و تاب روشنائی این دیستان آذر که پاس را از آتش غیر تبی دیگر
در نهاد و ایر از رشک فوق بخشش همار این زفر مه و غیرت اند از رقم سیخ این
تذکره و حسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام بد عیان بد انسان

خاطر تفاوت گاہ پاکیزگی نظر خاصہ طرازندہ این کار گاہ بوقلمون است تازگی معانی
طراوت الفاظ سیرابی ادا آند از رسا پرد از رنگین لطافت تر تمییب رشاقه اسلوب
سبق کلام طرز تازه جاشنی عبارات تلاوت استعارات الفاظ آشنا معانی
بیگانه از خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا از جو بیار قلم سیراب رقم
معنی طرازان جادو فن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوش غیرت سبزه زار
فردوس است تماشایان گلستان معنی بنظاره آب درنگ این نسخہ بہشت
آئین آئین نگاہ بر بہشت

تقریبی کہ جناب مرزا اسد اللہ خان غالب بہ کلک گوہر سلک آورده اند

ساز از دمنائی است چونی زمزمہ ما	ای ماہمہ بسیج تو وای نمب ما
---------------------------------	-----------------------------

پر کار کشایان از رنگ و دانش و دوا کہ این گریہ و نندہ کلخ فیروزہ نگاہ اندازیم
بودہ اند و این فرد گسترده بساط عنبر نام را پا بہ ششماں گلزار دن حق خوشبخت
آفرینش بہ پیشی آفرین بسنجیدہ اند و بجای آوردن نیایش آفریدہ کار بہ فرازش
سپاس ہر آئینہ مردمی را آج و دیدہ و ریر آفرین غ دران است کہ از بہ نقشے
کہ درین نگارستان مگر ست شہد و چشم بہ نیرد می خامہ نقش بند کشد و آید شیرینی
کام آرزو بہ مٹھای پیش رس نتیجہ پرورش آموزی ابر و باد ست اثیر نگاہی
شہباز وزی مہر و ماہ و آنگاہ منش را نمود اینمہ آتما نظر فرور خیزد گری باغبانست
بہ نہال نشانی و آبجاری و مپویدہ گری کوتہ اندیشیان کہ جز بہ پیش پامی نگاہد بنگان
نہر بندہ اکندہ آگہی را فرا تر ازین فرور شستہ در سن باز خیال را بالا تر ازین
پا بہ دستی نمبست بلکہ چون از نور دین سر رشته بکند و بیج و خم دیگر در راج گرہے
کشاد نیز یرد خرد کہ نگردندہ فراز جانی از پژوئی و نشاندہ جو نیست فراہر سد و در میباید
کہ گرایش اندیشہ بوستان پیرانی بہ برد مندی فوق شغل و نواز اولہ بندے
فیض آب و ہوا ہماں در از دستی بہ سبب ظہور است کہ اقضای

ذاتی حضرت نورست جل جلالہ و عہ نوالہ العظم	اے بشناسائے نف سمن
---	--------------------

گفت و هم نامه کرد اور را ثنا خواند و هم خود را بنجر داری یوسف نامور ساخت +

قطعه

غالب این رنگین کتاب گلشن بنجار نام
گر کسی لب تشنه تاریخ آتماش بود
روکش جنات تجری تحتها الانهار هست
جویهای آب هم در گلشن بنجار هست

بنجارتی که مولوی امام بخش صبا می بستم آورد اند

چشم بستن پادمان چمن پیچید نیست
رفته ام از خود رنگ بوی گل در نو بهار
فکر رنگین خون بهائی حسرت گل چید
برگ من جاده راه فنا فمید نیست
ساده لوحی داشت چون آئینه رنگ جلا
واشده آغوش وصل اینجا بجزیت دیدت

چمن سامانیهای رنگینی خیال دل تا دیده هزار گلشن بساط گل فروشها پیچیده است
وصفا کاریهای پرواز تو و تار قرغان باز کردن صد آئینه حیرت بصیقل کشیده چرخ
افروزی پرواز رنگ در تار یک زار گریبان از راه بری شبستان معانی چاره
ندارد و دماغ سوزی آتش گاه فکر خیال بختن های دقت مضامین را از دیگ
اندیشه خام بر نمی آرد عمر است رخنه دیده در صحرامی وحشی نثار دگان معانی بر جاده
اندیشه در آورده است و در تهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه
نوابیده چشم بسته سر در آورده نفس چون تار سبجه با صد گره نقد معانی نازب
و زمان است و نگاه چون بسته مرور اید بهزار لطافت خیال بهیچ چشم حیران

سعی اندیشه ام از بسکه بود گرم عنان
همه افشان بنجار می که ز شبنم دارد
گر همه سینه مور است فضا میداند
گل ز جولان بنجار ره مامید اند

بیهات بیهات چشم بند بی بصیرت های غفلت عنان صبا می را از جاده بنجر
نارسی باز گردانید و گرنه حلقه دیده اش از دست فرسودگی خیالات ناگوار
پیش از اندیشه قرغان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی اندازد و جرات افشاش
از حیرت فروشهای تصویر نارسائی چون نگاه آئینه غور تا مل را جز بند خیره تجو
تو هم نمی نواز در رنگ رویش در پرواز برق ریزی انفعال ناکسی هوارا

نیفتاده که بار بدر از خمه از سر انگشت بلکه ترهه را نغمه از ساز و تانی را جامه از کف
 بلکه عطار در نقش از قلم و پرویز را اوق از سائگین بلکه باوه را تندی از خویش
 فرو نرزد و در نیتقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین دشوار پسندی
 گرفت ناپچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزودنی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین
 درنگ آن نهفته دور باشم ای اندیشه که هم در اندیشه و نحرش است به آشکارا
 بشمرده آید و انجم که دیده با آهوبین است و گردویی از نکته چینان در کین با همدمگر
 سر ایند که فلانی در ستودن بمبالغه از اندازه بزد بگزار داد تر زبانی داد همی همی
 موج سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و عملو بخشه از گفتار و نوعی از کلام
 است لاجرم سخن را چند آنکه ستایند سرایه نطق هم از گنجینه دوست و از هر در که
 جلوه در آید هم در آینه دوست چشم بد و در خمکده سخن را شرابی است پُر زور که
 زمین از ان به لانی و سپهر از ان بهومی انچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود
 از دیوار و مشتیرا علامه از فرق فرو دافتد شکفت نماید چون پدید آید که سخن
 معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزد و قش در طینت اجزای گیتی
 بهمن از دست است با آنکه ناله سرانی بلبل در جوش بهاران و بال افشانه
 پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را بمرستی گفتار نفس موج
 نیز تر نم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سونخگان
 بگمان با سختگی چشمک زنند و موقوف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند
 منم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرو رفته بکنج دانست و جا دارد و طافه
 از خورمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف بر طرف
 مجنون یلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این یعنی غالب
 تیک نثار دهلوزبان و گذار راسته نگرزم هیچ میرزا میچیدان نخست آئین نکته پرور
 را دیسر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دینواز پرده که ساز
 کرده آن شده سخن پیوند است هم خدا را سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

شد در وقت سینه تسلیم پرده دار و حیران دردمندی و درمانی خود بیم
 چاره گری نمی دردی استعدادی امروز موقوف معجزه های زبان خامه
 ایست که آهنگ صریحش در پرده این مجموعه به نواخوانی لحن داودی هر لحظه
 زیر دبی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سوزنش
 سحجان بر نمی آرد معانی بوسیده توطن سینه اش از ترود راه غیب و شهود
 دارسته مضامین بذریعه آشنائی زبانش درمی بر روی سیر گریبان بسته
 آری این با نتیجه صحبت سرچشمه مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای
 بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنها در مضمون ناله نواز صیر خا هم شوق
 مرمون سر سائی دیده و ایر عبارات و سمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
 بحر معانی آفرینی گهر پیر سحاب و قایت گزینی وقت پسند مضامین نهفته نکته خال
 دلبر بایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
 آه چشمان از وقت طبع موشگافش همان بردوش نگاه بارم آهوس گرم و حشمت
 آشنائی است تا ظهور شکسته ناموز ویش آنسوی جذب شوقش نه برد و اشارات
 ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تاملش همچنان در گوشه ابر و آماده عزلت
 پیرائی تا وقوع سقم و ضاع آن پرده ناموس اعتبارش نور داعجا زخامه
 جاد و نگارش دلمان دو ایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد و
 قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسن بلاغت
 میگرد و پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عقیست از سنگونیهایی
 شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوش رنگینیهایی سخنش رنگ در برگ
 گلگامی خونیت از افشردگی نمی وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه
 طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت
 رنگینی طبعش یا قوت جگر خوار تر از هجر آزمایان از رشک صفائی طینش گوهر شک
 بار تر از دیده غم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عمارتش از رگها مودر ساغر

بطلائی محمولی نه نواخته که صفحه گل را احتیاج زرافشانی ممنون نه هب بهار تواند
کردوبی نیازی دیده حیرت گنجینه اش آنهمه درایشان نقد شیر نه پرداخته که تسبکی
چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی بای شبم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفس راست میکنیم	چون گردمانده برق ز عزم و رنگ ما
دیگر ز روسیاهی عصیان ما پرس	گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آینه حضور بخود می پرداخته و خیالی است از
پرده مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریامیای تن
بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده بادرد اسن نارنگ
افشردن شور محشر رنگ و فغان نیم شبش و دو جنم سر از جیب کشیده جوش
یارش هر مویش چشم تر یست چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه
تن اغلا آتشی در خاکستر بخار نا کسه انگختن گوهر ویش قطره آب خجالتی از جبهه
کیفیت اعتبار چکیده و عرف سعه بیجا صلتش اشک ندامتی همه تردامنی و تار
دویده سملترین امرش دل به تماشای مژه دشنه گذار سپردن بهترین کارش
یک صحراناله قیامت اثر پیش بردن دود آتش میهای عروج گردون از جندی
خزندگ ناله اش مریون رسانی بای مدایج بلندی اینخانه زبان قال را دیدن
کلام یارای بر خود جنبیدن تا بحر یک جرات ادائی خارج قانون ادب پرده کشاید
نه گوش فم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به فنون رغبت نواسه
از مقام حی بمرزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جاده تا آغوش غول
همین یک کام پیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم اپناشتن در کام شیر از جیب
همین یک جرات سر بر می آرد و نظم

در مل شویم ز گرس حیرانے خودیم	در شبنم اشک در دیشیانی خودیم
ماند سوسن است سراپای وضع ما	باده زبان موقوف نادانے خودیم

نظارنده این نسیم فصاحت بینان اگر روان گزشتگان در دستند نقد و امتیاز محتاج اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پرده استعداد موثر مشاهد گردون ناچار نیست و خود نمائی حسن آن پیکر تماشال همین آینه فهمیدن بی اختیاری اثر بخشیهایی صحبت آب گریه ممکن نیست تار گریبان را موجه گردانند و آنه نماید و بغیض دیده تر و در است آستین پرده از روی خیال محیطی نه کشاید سست تر و دمای گریبان سری هر گاه در درس گلستان حالات بر فهم غوامض این امر را پیچیده معنی نای در ایضاح شرح آرمیده است و همت نای سست تامل تا در فکر وصول سر منزل این تحقیق افتد جاوه نادر زیر قدم خوابیده امر رشته اوضاع خلایق دست فرسوده هجوم جنون الطواری نای این هوس است و کل اوقات این سردر هوایان رنگینی در باره اثر پروریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی دبی دستگاه در عرض تماشگری پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بند حی حسن قبول غیر از کارنامه انصاف پرورسی نای آرایند و گردش پیمان نگاه جز محیط دستگاهی عالم مردت نمی پماید تخت دلی در سایه این گلهام صرف و تنه باید باختن و مردکی در سر گرمی تماشای این بهار میتوان گذاختن الحاصل سر گرمی نظاره شوق صدر رنگ محویت نگاه تماشای خود تا دریا بند که حاشیه بساط حضورش بکدام وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشیهایی سست هوس یک طوفان نقش ملام عرق می نگار و تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بد و جزر کدام کیفیت خردشیده طوفان جوشه محیط الطاف آسیب لطمه امواج تغافل بنیاد که تنک ظریفی جناب همتا هر گاه بفراخی حوصله دریا دستگاهان بر میخور و خشک و ماغی اندیشه ساحل طینتی خاک کدام اوبار بر فرق بغض و حسد نمی پذیرد و حال آنکه سلسله بی اعتمادیهای نفاق هر چند سر رشته همواری راه مستقیم از خود و آنماید در نظر حقیقت پسندان ناہنجاری تاب زنا پریش نمی آید گل کردن بهار اخلاق نقد شیمه در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شکفتنی نفاق

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت بر جستگیمای مصر عشق برق رادر
 بوته انفعال گداخته نظم زرنگ آمیز فی طرح معانی + کند طراحی اثر رنگ مانع
 نزاکت خانه طبعش گهر خیز + سحاب خامه فکرش گهر ریز + ز طبعش بسبک مجلب
 می برد گل + نماید از عرق یک ساغری مل + ز معجز کاری کلکش بر تحریر + معانی
 بی حروف آید به تقریر + نماید وقتش در صفحه رو + بیان معنی از هر بیت ابرو +
 بلند می سایه طبع رسایش + رسائی دست پرور دادایش + برد ابرو اگر فیض
 از کمالش + بر آرد بر در هر همه هلالش + اشارت دیده برابرش دوزد +
 که رفی شمع تعلیمش فروزد + دود فممش بچولان گاه افکار + بروی نقطه
 موهوم اسرار شهسوار عرصه خوش عنان تازی سر ابر دقیق خواص محیطه نشین
 گوهر تامل مای عمیق قیمت شناس بیش بها جوهر اسرار غیب نشان باب ذخیره
 گنجینه مای نهامخانه جیب رنگ افروز چهره معنی مای سیراب چشم آب و نظاره
 گوهر مای شاداب گداخته حیا پرداز آئینه صفا خیال پرده قدرت آثار می ابداع
 بدایع سخن صیقل آئینه صورت نمای تمثال معانی روشن تهر جهره کش جهره
 پاده خوانا به آشنای بزم کمال دلکش نفی ساز بلند آهنگ محفل دولت اقبال
 خورشید گردون مسیر عروج دولت داری جهان تسخیر والا پاکی در ارج گردون
 اقتداری نمکین زیب و ساده آهنگ تفاخر فلک آستان ذواب مصطفی خان
 است که خاک حقیقه گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فرد شسته دماغ
 گردون بلند ان و گردو لاناگاه سمندهش عبیر نیز لباس خود نماینها می تحوت
 پسندان تعال الد مجموع که بصفا می آئینه صفحات جوهر سوادش بے منت
 کشایش اوراق بادیده دوچار است دانه شونخی بر جستگه مائی نکات الفاظ
 و جودش بے سعی و اشد مقومی منظر افروز دیده انتظار سودا بحصول شهرت
 طیفه گیاه مزار زمانی ست صد قصیده شکر مصنفش زیب بیان و میر تقی را
 به تحصیل آوازه انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آراست

بر دامن رنگ پریده شسته باین بی آبروی هرگاه گاهی در راه غمناک شایسته
 مستگیهای نفس چه خوارهای حسرت نذر پهلوی دلش ناید تا ماهی دار به کنه
 بر خود تواند جنبید و با این بی پروبالی و نیکه بهوائی با مرقه حیدر آهنگ ایتر از نماید
 حرکت ندوچی پرواز چه سیلهای ادب بر روی احمر الشیخ ذوالنورین برین
 تواند در دید عارف لذت سوز خنکی نماید اندک سعی سپند تا کجا میرسد و دافق چاشنی
 گذار می فهمد که کام شمع بچه است انجاء

گوش را سر در نقاب دیده می باید نهفت	در بخار سر به پیمید است این آهنگ
گل کند در کوچه ما عالم صبح و شفق	حیرت دل بسکه در پرواز دارد رنگ

شته حسن نیز یکی را رشته دعوی خود نداری کند گردن دو عالم است دیت از
 که خواهد و شهید جلوه وحدت را برات خوبی از شفق تا آفتاب برکت و بست
 است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه حرف جمد تو در نفی ما سواست	یک صبحدم بسجده خود بهم توان حمید
فهمیدنی است رجز پرستاری خدا	یعنی بسجده غیبه خودی کم توان حمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم بهوشه چیده است کجا نیست
 اوزاکی که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشه بجز بیکانه موش را دارد
 و کور خصت نگاهی تا سر از گرد بالش مردک برداشته گاهی بر آه تاس
 بردارد اینجا تا نگاه بخانه چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار با قدم پسر نذر
 است و ادراک تا در دانه دل گوید جلوه چون طفل بدخود بار از کنار فکر افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده همان وقف انتظار	یارب حریف امانه چه سخن سازد
عمر است سر در غرقه بدون نا در و نگاه	ای دیده دریت و جبین بر در آید

در مکتبی که تامل حیرت سبق نار ساید و فکر است تو که گریبان حرفی است

بر پیریشانی انداز بوقلمونیها نه خند و در نیصورت نفس سوز میا تلاش بکدام جنون بولا
گزان کردار عرصه بی معرفتیا انگیزد و بیرفته دو میا ترد بکدام کور چشمیهای
جمل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد اما بی بصیرت میا ارباب نظر را چه چاره
که در جمل آباد نگاه بی امتیاز شان گردد از سرمه بازشتافتن از غلبه عیب کور نیست
ونیک از بد داشتگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر داکر و چشم حیرت از لبس برده پوش دیده بیدار گشت رغز عجز دستگا هی ذره تا باید شگافت جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا	در کنار آئینه راجحیت پرسته سنگ بود صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود تا نظر باله در و دیوار محورنگ بود نیم گامی میزد و دامانده فرسنگ بود
--	---

عجابه تی که یگانه زمان عبدالدخان متخلص بعلومی زینت افرا می این اوراق کرده اند
عرق پر در درجعت جز گداز دل نمیداند
برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت
تو گر بوی گل بر خار و برگلبن گذر میکن
بهر رنگی کپه پیش آید سجود می میتوان برین
چون نقش پا بر جانی که افتد بستر می دارد

فهم معنی یکتائی وضع ادبی می تراشد که هر جا شعله نور می قامت تجلی آراید
اگر همه شعله آتش است چون شمع بادای سجود ایجا و هزار سر باید نمود و تا
طرز غلط اندازی های جلوه بر هر ذره فحشی عشق نهند و علم حقیقت یکسر تنگ
تکلیف پایه شناسی میفرماید که هرگاه تحریک بادی دودی بنمیدن دهد اگر جمله
ابر دمی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم و تا باید ساخت تار موزدانی
ایمان محبت به بهتان جا بهلیت نمی یوند و اگر نه پیکر ضعیفی که تا ترکان بر هم زنده رفته
اجرای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تا نفس بر کشد بخار وجودش

قطعه

خایت افسانها خاموشی خواب است بس طوطی ما گفتگوی عکس را فهمیده است وای نادانی که انفاست بغارت میزنند بر سر راه فنا از بهر شستی خافلان	ای نفس بی صلی چون غنچه بنود رنگ باش کو فضای خاطر آینه صوف رنگ باش از پی ضبط نفسا چون شر در رنگ باش ناکه گر آرزو داری صدائی رنگ باش
--	---

و بعد نگاه دیده چرانی و اماندگی بخار نا توانی افعال ناله بی اثر چکیده کباب
جگر دارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رسیده مزاج که برشتگیها سے
مقالش اخگر لیست پیراهن سوز دماغ سفینه و سوختگیهای خیاش شعله
ایست چراغ افروز فیکله داغ سینه بمساحت فرصت اگر از قید نا توانی
برآمده چون جرس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و
بمساحت بخودی تا از کشاکش تپیدن و ارسته مانند شبنم رنگی به دراز میدهد
عرق خجلت بر روی و پیچی چندان آوازه معدومش نساخته آئینه لبان
نفس در روی عکسش هم تواند کشود و نا کسی آنقدر بجانه بردوشش
نه پرداخته که سفر از خود رفتنش مانند برق به ترک بدن تواند بود و جو نقصان
چون زیادت ماه در طبیعت کالاش مسلم و شهودی از نهاد فطرتش مانند کاستن
عمر با فرونی ستم بیمار در انراشیهایی حوادث مانند چشتم بهر گوشه بساطی که
بالین گردانیده چون مرگان صد خنجر الماس بر پهلوی خوابیده است و خسته
سخت گیریهایی نوائب چون زبان بهر پهلوی که غلطیده دندان و انرا
نخست بنیر بر چیده طایر رنگش از تنگ تک پائی نفس بال افشان انداز
پیریدن و دوخته جانفش بعد ای بال رنگ سر زده داشته آبنگ رسیدن

قطعه

اشک شمع سوختنها میکند بجا دمن آشتی کش در گنج خارا زنده فریاد من	شبنم گل کی حریف قطره گیما هم شود عشق صد سالش بخون کوکمن پرورده است
--	---

گلگیر در گلشنی که تجمل غنچه شسته تا تو اینهای ادراک است سخن سازی صوفی است
از بلبل تصویر اگر علم این است که میدانیم جنون جولانیهای اندیشه تر هزار واد
بالیده تر اگر فهم این است که می فهمیم گریبان درمی های شوق نظم صد استیجین بالیده تر

قطعه

بچو آن مستی که خود را و انما بدوشیا
دورن در بزنی که سازش چشم گیر نیست لبس
گفتگو با صرغه غفلت نگا بهیهای ماست
مدتی شد سرمه را با صوت مطرب کار هست

قطره خونی از خراشش جگر بر چکیده آشفته بیابان سرخروئی سرمایه شبنم بهر سایه
و آب سیاهی از سوراخ دیده تحیر بر برد و دید کور سوادان سودا کرده دوکان مداد
فروشی در چیدن نوبتقان بساحت نقطه دخط به تلنگ دایره می بازند کودک
دار سرخوش کار فرمائی با غفلت که کاری به تلنگ دایره میکنم و تر دامن
مطارحات خرق و التیام بسیر عالم آب میتازند جباب و از از جارفته پا بر جای
هست که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از بحر
مرده و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنگه ز افسردگی راز تو بوی نشمید
ناله از داغ اثر خون شد و جید بخت
نازم آن سادگنی شوق که از کار جنون
غمچه شد معنی و بیچاره تامل دانست
سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست
رحمتش دیده فرو بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوش آگهی میرساند
و تر دامن با وحسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی زر گس زار هزار چشم نظاره
می شگفاند خیالی از پرده اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و میغ بی جراتیم
تو صیفت اشک دار همچنان بر در میمانیم که این شمع فانوس افر و زیمان شعله
حالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری بر باد رفتنی پسند و این پیکر آینه
نقاب همان گوهر یکتای تفرید است که جز که وی ستم بر پای غواص نمی بندد

گاه گاه جنون تازی بهای اندیشه سبک جوانان هم دوشش صدای نغمه از دوزخ است
 گرا بخای براده سری بصیرای خیال میکشد و اینجا که بیابان سرگسختی از راه
 مضمون اگر چه صوت غزل است دیوانه ارشد و میانه نم بیا از آشتی نورانه
 در پیشش نشاید معانی اگر جمله شاخ غزال است ای نه هوای سینه در برقع
 کل چیدن نفس را سوخته راه تلاقی سینه باید از آنجا که با پست و بلند عالم خیال
 و رسیدن از مقتضیات بر زوگر و هوای اندیشه که است نامعلول خرام امرو
 بجلوه منتجی بر نور که رنگینی معانی را در زوادر جوار نفس رنگ صدمین بهار سخن
 است و بطلعه نموده و رسید که طراوت استخوان را در راه راز بر نشستن بنیاد
 بناد کوثر و نسیم ایلمن استعار آید از من سبستان از منی بنده فله را آورده
 که نگاه را تا نفی صورت از سایه اش برخاستن جواب فراموشی است و ابیات بلند
 پایه اش تضرع معنی بعرضه وقوع رسانیده که بالار و بهای خیال را از عرفات معنی
 بپایین رسیدن دلیل رفتن پوشش ترکیب و جبر و ثبات از غنای هر پادشاهات
 در قع غزال شوخی در قوافی غزلیات همه صدی با ننگ پرده در می غزلیات
 زبان کشاده و زبان پارسای سخن در دوان خدایان نهاده از روشنی خطوط
 بر سطر داغ فرو و س سینه شاخ شجره طوره و از فی سفید بر نقطه روش خیال
 خصاره حور و دایره از صحبت حلقه زلف و امن جید و درات از همچستی بر ابرو
 کشیده معنی رسا در کیفیت بلند خدایان همچنان نشاء و معمار رسیدن و الفاظ
 رنگین مضمون در بایکدگر چیدن به سربران که گنگون و صحبت ساز کشیدن نظم

چو از بیرون بینا رنگ داده
 نهفته در بجوم رنگ سبیل
 از سبیل در دل مجنون خیالی
 در شد سرمه دان ما از دایره
 نوا در طلسم سرمه داده

لفظش رنگ معنی جلوه داده
 به معنی یک گلستان شوخی گل
 نشسته باد و صد نغمه و دلا
 خطش به جلای چشم ناظمه
 چو چشم دلبر پر کار جا داده

کندن جان . گیسو است و کندن خوار و گریه	تیشنه می نازد بشیرین کارنی فراموش
مردن قمر اکبم اکنون گران می کنم	تا چه خواهد کرد با من غفلت صیاد من

هر چند اذیت ضوابط خموشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم تو اعدایم چنانی
 باشد سوسن ایجیدی بر زبانش ننهاده اما باین همه دافنگیهای بی زبانی
 شوق سخن پر دانی از آن سوی صحرای خودی بلد معموره پوشش گردیده
 گاه آنی بعضی صفای عبارات پراخی در راه فکر می زند که اسی در گلشن تقریرت
 با همه توه نشود محارفات طوطی سرنگزیده نفس را نقد تعلیم حیرت آهنگی چه است
 وی سرچرخه آینه سازان توان کشید و ساعی بگل کردن رنگ معنی شاخ
 بهانه می تراشد نه اسی شد ترانه قالم پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت
 گزاشتن خطاست نفس بسیر چراغان باید ختم امید اگر عذر نا توانی ز حتمی بفرصت
 رسانیده به سالی استقامت نه باید برخاست و اگر خجالت عریان می مکلف غزلت
 گردیده سری بدلائی نغمه در دیدن چه جیاست بخیر اگر طرازا اعتباری بر قماش
 ز ایتامی پسندید نساج کفزارخت بهسیت جز در کارگاه محمل بانی نمی کشید
 و اگر برگ کوزت ز نام قبول رفتی میرنجت چمن ساز بجاد آب طینت را غیر از خاک
 نگستان نمی آید زنت رنگ شیرازی نه بسخت تا دافع جمادی پشتیبان بدقت
 تواند گشت و لباس سحر می نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان بهسیت تو آید

وضع سخن خامه بی آدمی است	طوطی اگر نیست آینه چیست *
فضل تو نطق است و گداز خیر	زیستش را نبود منکرست *

آدمی را هر چه بجا نگوست به جابجهان است و سخن جان است * آدمی و باز از زبان
 که دوز باست تو مارش بدان * سخن طلال است سخن پوشدار * با درت اینست سخن گوشه دار
 بدلی ای خیره بر دوز طلب * دل ز خود و سخن ز بابل طلب * زهر توئی ساحری آغانگن
 دیده ماروت بخود باز کن * طبع تو حرم صفت و منکران * بسته بدان کاش زبانیان
 خامه بکف گیر و بر آور نفس * عصمت مریم ز سخندان و بس * لاجرم بحکم المامور مغذو

در آید در جهان + هر چند یوسف نمائی مشاطه کنی رسانند نقابی از چهره عرایس حسانتان حلقه
 غریبستان مصر معنی آفرینی نکشود که تنه‌های شوق را با مردم چشم منتظر معامله تیغ و کجی
 روند و گرم نگاه‌های ذوق را با پرده‌های دیده و تیرجنگ آتش و بیه در میان نباشد
 اما کوتاهی زمان فرصت فی بل قصور هست طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای
 حیرت انجام داده جوشی آن خیال اگر همه آئینه معنی آراسته می از کار نقش کشیدن
 خافل مباش تا بعیب که درت و ماندگی عکس و انکلا بر رویت نزنند و ای بی طاقتی
 فجام بهره تازی آرز و اگر جمله قدم از پا گرفته با غولی وضع پیوده مالی آشنائی ترا
 تا به گشتگیهای نامرادی چون گرد باد سراخی از غبارت نبرد بهوش دار که بوم برگ
 گل پا بر آغز میگزاری و گوشی برگار که بتصور سبزه قدم بنوک خجومی سپاری درین
 محیط بی نهایتی طوفان جرات تفصیل اگر همه دست و پا کشاده آشنائی است از بیم
 سرنش های زیاده سری کشف و ارسور نقاب نقطه در دیده است و طاقت اجمال اگر جمله
 ضابطه شناس خواص است از دغدغه طعن کوتاه در کی لبان خاشاک بر موج سطر تنیده

تو ای گرد تو هم شوکت دریاچه میدانی	اسیر عذر لنگی و سعت صحرا چه میدانی
ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ می پیچ	خیال بنگ در سر نشاء صبا چه میدانی
مشامت اختلال آباد بوی سیر و انگوزه	شیم مشک بوی عنبر سارا چه میدانی
باین سر در هوای بردل دامن گرانی کن	کف خاک تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آئینه محو و آئینه محو تماشایت

غلط اندازی آن حسن بی پروا چه میدانی

طبع

خاتمه

یزدان دادگر را سپاس بخییدن و ترانه نعت و الای حدیقه پیرای بوستان جهان
 باعث تخلیق کون و مکان سرانیدن از طلاقت زبان الکن در دریا محصور دانسته
 بعضی مرامی میگیریم و بپاشنی گیران مذاق شعر و سخن نویدی میسر نم کند که یادگار

نوا می کشش نگه در گوش کرده	دو صد مخفانه نذر هوش کرده
سوادش رنگ دود آتش طور	برادش از سواد دیده حور
به چمن پیرایه رنگ حسن تقصیر	جنون سرمایه سوزش نامی تجریر

لحنتی اندیشه محقق پیشه استقامت نگاه فکر را زبان جراب انگشت چرتی گرداید
 که این انگاره بهار سنبلی و ریحان بوفروش تر و سستیهای کمال چمن فطرتی
 است که رنگینی جلوه اش را بر پردای دیده تماشا می نازد رنگ بوقلمونی است
 و این دیبا و ارزنگ نگار صورت نمائی خیال با فیهاء طبیعت که ام مانی طینی است
 که لطافت کارش را در کارگاه نازک قماش حسن بابر و دوش بیل صفتان می
 زیبائی نیز از جنونی اخرناخن وقت تلاش بشکافتن گره این مها کوشید و نقب
 کایش تقشیر بگنجینه اسم والا گوهری رسید که دامن افشانی گرمی همت
 دریا نواش دود از آتش یا قوت بر آورده وزیرش دست عطا پرست نیسان
 کالاش نهال آرزو را در آب گوهر پرورده با بهار بر با استفاده حل و عقد وقت فکر
 کادش اندیشه اش رنگ صد پنجه و کل ریختن و ابر نیسان را از غیرت طبیعت
 گوهر ریزش سرمایه ابر و بنجاک امیختن و در حاکمه داورسی نامی رامی صدق آرایش
 صبح دشنه گز اطلالی آفتاب بخوندهای شمع آورده و در مدرسه تعلیم و الا نظرها
 دانش زیبایش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده به نازک نمایها
 اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آینه نمودار و با بیاری طراوت بیافش صفحه کاغذ
 مشرق تازیگهای بهار بوی گل حمل نزار کتهای خیالش کشیده و صوت بلبل در جلو فصاحت
 لجه اش دویده عبارات بر پشت خوابیده سایه خامه طوبی نزار و معانی نیاز خراشیده به نلستان
 عبارات مینو سواد کیوان دست خوش فکر گردون کند و آسمان باز حمیده فطرت بلند صد گوهر
 بیشائی گوهر صد دریا نوالی عروج نشاء کمال اوج کوکب اجلال شان حشمت و افتخار تجریر گردون
 جناب هلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب خجروش در مرغزار کارزار گل بر دیبا
 رخفان سوسن از شاخ کان به دانه بخیر و آب هبتش روزی کند به جان همشگر بقدرت

شعراى دىوت گويان هندوستان سرسبز بوستان همیشه بهار و شعراى سلف را از
 بهين يادگار تذکره گلشن خیار که خدمت مولف آنرا در زمانى که دارالاحسن
 و سلطنت بلی با قراع شعراى آنرا که اندیشه سحر بيان و فضلاى بلاغت پيشه
 جهان زبان رشک از آن صاحبفكران بود و بهر لوجه اش بونور مذکور سخن و
 جادو و زيارت و شيراز و اصفهان مينمود و زبان فارسى شیرین و محاورات مکین که
 تا متر است بى شائبه هر کس اين باشد فراهم آورده در آن غمد يار اول و لطيفى و لطیف
 فزود چون اين حسد نیکه و آن بر شست انگيز بفرط تکوتى از خس و خاشاک پاک بود
 یکسر و در قلوب مشتگان جا گرفت و آنرا و آن تجسس سوادى از خرفش بنظر سواد و بصير
 بریده نمید. و بدینش و مشتاقان از حد در گذشت و ساعتى نبود که نقش تشويق از چار سو
 بر دل رفت منزل سالى هم میفیه مجسم مالک مطیع لمى نشست چون نوبت تشويقش
 بدین مرتبه رسید چنانچه القاب مصدر کرم و نوال قدر از نایى کمال و جوب
 شهر را بدست رزق رشتى نول کشور مالک مطیع اود و اخبار نو فزید

در این شهر که از جامه و ففت کرم و گس و از نو پیریشانی

شهر دور آتش گسته نفس بود بیت آورده

براه - اکتوبر ۱۳۵۵ عیسوی مطابق

شهر مینت هر رمضان ۱۳۵۵

در مطبع نامی لکهنو از حلقه طبع

سیریه نموده

